



دیوان
شیخ احمد جام
(رشدہ سہیل)

بکوشش جمہوریت کرمی



نشریات
دیوان شیخ احمد جام، زندہ پیل،
احمد کرمی
خط - علی حسینی
فیلم و رنگ - اشکان
چاپ و صحافی - خواجہ
تیرازہ - ۱۰۰۰ جلد
ناشر - احمد کرمی



بناام خداوند بخشنده مهربان

ژنده پیل

شیخ الاسلام جام

اشعاری که در این یون می‌اید از آثار ذوق و قریحه و نظر عارفانه شباب آیدین ابونصر احمد بن ابوسحن نامتی جامی شیخ الاسلام جام است که مکتب «ژنده پیل» می‌باشد.

شیخ احمد یکی از بزرگان طریقه صوفیه و از اکابر مشایخ این طایفه است و گویند نبوی بسی و بیج و با

به اسمیل بن ابراهیم ضحیل علیهما السلام میرسد.

عبدالرحمن جامی، شاعر معروف، در «نجات الانس» شیخ احمد از فرزندان حجر بن عبدالمطلبی نوشته که در سال وفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده است. قال رضی الله عنه: «ما صغرتی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم منذ اسلمت و لا ازالنی الا تبسم فی وجهی» «دیا مبر خدا ص، از هنگامی که اسلام آوردم هر گاه که مصاحب من میشد و مرا میدید برویم تبسم مفرمود، و او بسیار بلند قامت و با جمال بوده است»



تأب شدن احمد جام دستمانی دارد که جامی در نجات الناس ضمن شرح حال خودی، آن را به تفصیل نقل کرده است و علامت آن می‌تواند به کتاب مذکور رجوع فرمایند.

شیخ احمد در آغاز سلوک تلمذی از شلق دوری گزید و گوشه عزلت گرفت و به ریاضت پرداخت، بعد در سال ۴۸۱ هجری قمری ساکن معد آباد شد و خانقاه‌های آنجا ساخت و ارشاد مردم را وجه تسمیه خود قرار داد و میدان بسیار یافت تلجها نیکه به قول خود او یکصد و هشتاد و نوزده مرتبه دست می‌توبه کرده اند.

به شیخ احمد جام کرامات زیادی نسبت داده اند که شرح تمامی آنها را یکی از مریدان وی موسوم به سید الید محمد غزنوی، در کتاب «مقامات تلمذیه» آورده است.

شیخ دارای چهل و دو فرزند بی و نه پسر و سه دختر شد که پس از درگذشت وی چهارده پسر و سه دختر باقی ماندند، پسران وی نیز همه از فضل و دانش بهره مند بودند و مانند پدر به ارشاد خلق اشتغال داشتند.

پس از وفات شیخ که به سال ۵۳۶ هجری واد، او را در معد آباد به خاک سپردند و برای او آرامگاه و زیارتی ساختند، همچنین در آنجا مسجدی بنا کردند.

او معاصر امام مرشد محمد غزالی و عین القضاة تیمانی و سنائی غزنوی است که هر سه مانند خود او از بهرمان راه تصوف بوده اند، شیخ احمد پیر و نذیب شیخ شمرده و این اشعار او را گویای شیعی بودن او دانسته اند:

من ز مهر حیدرم بر لحظه اندر دل صفت	از پی دجیدر «حسن» مار امام در بهشت
بچو سگ افتاده ام بر خاک درگاه حسین	خاک لعین حسین اندر دو چشم تو تیاست
«عابدین» تاج سرو «باقر» دو چشم روشن است	دین جعفر بر حق است و نسیب موسی رواست
ای موالی و صفت سلطان خراسان بر اشنو	ذره ای از خاک قبرش در دمندان راشفاست
پیشوای مومنانست ای مسلمان تقی	گر تقی را دوست دارم در همه مذہب رواست
عسکری «نور دو چشم عالم و آدم بود	بچو جمعی یک پسهالار در میدان سجاست

شاعران از بهر سیم و زرخ نمالگفته اند
 احمد جامی غلام خاص شاه اولیاست

اشعار دیگری نیز از او نقل شده که شیعی بودن وی را میرساند، مانند رباعی ذیل که بدو نسبت میدهند:

گر منظر احساک شود منزل تو	وز کوثر الر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو	مسکین تو و سعه کیهای بی حاصل تو

مفصل ترین شرح درباره احوالات شیخ احمد جام در «نفحات الانس» و «مقامات زندیه» آمده است. دیگران نیز درباره او مطالبی نگاشته اند که ذیلاً به نقل بعضی از آنها مبادرت می شود.

زنجبیر العارف :

شیخ احمد جامی قدس سره در طریق هفت فن سلوک میگرد و رسم تجمد و انقطاع را سلوک میداشت و حساباً
 طریق بیع اهل طریق بود بیشتر به شعر خود موسیقی می بست در جام از عالم رفت و فرارش در حقیقه
 شیخ است .

زنجبیر العارفین

احمد جامی قدس سره و همیشه الاسلام ابو نصر بن ابوحسن از اعظم مشایخ و اخسب علمای راسخ
 بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لالایی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود و مدت سجد
 در کوی به عبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر شرف شد در چهل سالگی
 بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافتند نوشته اند ششصد نفر از فراروی اجازه ذکر
 گرفتند. غرض صاحب کرامات و خوارق عادت می بود. وقتی به توجیهی بامیانی را بر اینسان نمود. ^ن تفصیل
 در کتب محققین مندرج است شیخ ابو سعید فرموده است : که علم ولایت را برابر امام خانه خاری کوفته
 معاصرین آنجناب چون شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و غیره بوده اند. کتاب سراج السائرين یکی
 از تصنیفات اوست .

زینت سراج الافکار

احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالقاسم کلبی صحابی و مرید خلیفه شیخ ابوسعید ابوالخیر است
رتبه کمالش عالی و مرتبه خرق عادتش متعالی صداری ایوان حقیقت و جلوه پیرای میدان طریقت
اصحاب عرفان را پیشوا و ارباب ایقان را مقصد است ولادت با سعادتش در سنه ۴۴۱ هجری و وفات
شریفش ۵۳۶ هجری ثبت است .

رزاتش کف

زنده پیل احمد جام ابونصر احمد بن ابوالحسن است . از اکابر مشایخ عظام و امامان اولیای ذوی القربان
است و در تصوف و تصنیفات مثل سراج السائرین و غیره بسیار دارد و در حالات و مکاشفات او از تعداد
دور و در تذکره اولیای مسطور است در سنه ۵۳۶ بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی
قدس سره موافق سال وفات اوست .

آقای دکتر سید حسن باوات ناصری که آتشکده اژدها تصحیح کرده اند در ذیل صفحه ۳ شرح مذکور می نویسند :

شیخ معین الدین ابونصر احمد بن ابوالحسن بن جریر بن عبدالقاسم بن لیث بن جریر بن عبدالقاسم کلبی
صحابی نامقی ترشیزی که بعد از شیخ الاسلام لقب شد و به زنده پیل یا زنده پیل شهرت گرفت و به شیخ

جام و پیر جام نیز معروف است بنا بر دیوان موجود در شعبہ احمد و احمدی تخلص میکند در سنہ ۴۴۱ در ویہ نامق از توابع قصبہ جام تر شیر خراسان چشم بدین جهان گشود و فاش بہ رویت مولانا عبدالرحمن جامی بسال ۵۳۶ بود سنس بہ جریر بن عبدالقہ السجلی کہ در سال وفات پیغامبر اکرم ایمان آورده است مردی خوش صورت و بلند بالا بودہ میرسد . گویند احمد مردی اُمّی بود و تا بیست و دو سالگی بارزدان نشست و خاست داشت در این سن توبہ کرد و بہ کوفہ رفت و ہجده سال ریاضت کشید و چهل سالہ بود کہ کارداران غیب ابواب علم لدنی را بروی گشادند و او را بہ میان خلق فرستادند . شیخ الاسلام در امر بہ معروف و نہی از منکر جدی عظیم داشت و مالی خواجہ عبد اللہ انصاری میسّمود و کتاب سراج السائرین کہ در شصت و دو سالگی تالیف کردہ است گوید : « تا این غایت یکصد و ہشتاد و ہزار مراد است کہ بردست ما توبہ یافتہ اند . »

شیخ ظہیر الدین عیسیٰ فرزند وی در کتاب رموز السعائین گوید : « تا آخر عمر بردست پر م شیخ الاسلام احمد قدس سرہ ششصد ہزار کس توبہ کردہ اند و از راہ معصیت بطریق طاعت باز آمدہ . » فی الجملہ شیخ در توبہ داؤن و ختم شکستن آیتی بودہ و بخط ظواہر شریع سخت دل بستگی داشتہ است و داستان سخت گیری ہی اور در نگاری دراز ز بانزد رندانی شہر آشوب و ستانی غر لنجان و پاکوب چن خواجہ شیراز و بابا فغانی و سمر اندازان دیگر گشتہ است .

حافظ میدجام می است ای صبا
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
مستان اگر کند فغانی به توبه میل
پیری به اعتقاد به ارزش جام نیست

آثار او

الف: کتابها و رسائلی که پرداخته است:

- ۱- الاعتقادات ۲- انیس التائبین ۳- سجاد الحقیقه ۴- فتوح الروح
- ۵- التذکیرات ۶- روضه المذنبین، این کتاب در سال ۵۲۶ به نام سلطان بخر کرده است
- ۷- الزهدیات ۸- سراج السائرین که در سه مجلد مرتب ساخته است. ۹- سمرقندیه
- ۱۰- کنوز الحکمه . ۱۱- مصباح النجات

از آنجا که دیوان چایی ۱۹۰۰ بیستی او خالی از تحریف و تصحیف نیست و در آن غنث و سمن
بسیار به کنار هم برآمده است و تواند بود که اشعار دیگران بدان راه یافته باشد و نسخه ای مطمئن نیست در
دسترس نداشتیم.

از میان تصاویر و غزلیات و قطعات یک دو ترکیب بند و خرمیع بند و شمنوی بهشاد و دویتی که به بحر
رمل متدرس مقصود رسوده شده و در مناجات و زهد و معرفت است با طایمان خاطر متواستیم برای او

سکلی ممت ز بدست آدریم ولی شک نیست که شیخ در شاعری هم کثر هر شیخ بر زبان داشته است
و چون دیگر صوفیان صفار از عشق را بی محابا بر زبان نمی رانده .

تسرعقت را نیارم بر زبان زان که مهر شیخ دارم بردان

ظاهر بعضی غزلیات او را مولانا جلال الدین اقباس فرموده است و مطالب فرشی را روشی
کرده بطور کلی دیوان ژنده پیل و کلیات شمس شبان مقایسه است

از مجموع مطالبی که در بالا ذکر شد میستوان دریافت که امی و لا ابالی بودن شیخ احمد جامی که گاهی
احمد و گاهی احمدی تخلص میکرده و گاهی هم کاتبان « احمد » نوشته اند بسیار بعید نیست و کسی تنها به علت
یک تغییر حال ناگهانی نمی تواند در طریقت و شریعت بقدری پیشرفت کند که بمقام شیخ الاسلامی برسد
و دارای تألیفات و تصنیفات ادبی و عرفانی عدیده ای گردد و از آن سرختمه عرفان تشخان وادی حیرانی
را سیراب نماید چه رافع معرفت را فراراه طالبان حکمت و معرفت روشن نگاه دارد اما آنجا که الهام بخش
بزرگان ادب و عرفان شود و شمیم روضه عرفان و نسیم گلستان آما لطیف می مشام جان صلحبدان
را معطر سازد .

احراز چنان مقامی به آسانی میسر نیست تا کسی از آغاز نوباوگی به ممارست در کسب دانش سپردارد

و باشوق و علاقه درین راه گام بر ندارد. به منزل مقصود نخواهد رسید .

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
فردا اگر مطلبی طاعت استاد سیر

معدلک از آنجا که وقوع یسج و واقعه ای در عالم امکان محال نیست. در باره سوابق دوره جولانی تعمیر
حال شیخ احمد جام نیز قصص و تفسیری نیتوان کرد و الله اعلم بحقایق الامور .

دیوانیکه بدین وسیله در جنتیار خوانندگان گرامی قرار می گیرد بر اساس چند نسخه از اشعار
شیخ احمد جام تنظیم شده است .

یکی دیوان چاپی کهنه که مقدمه آن دارای شرح حالی از احمد جام است و بر آنچه در بالا ذکر شد خیزی افزاید
ندارد. این کتاب پر از لغزشهای املاتی و سهل انگاریهای کتابتی است تا حدی که در برخی از موارد به وزن
یا معنای شعر ظمه زده و فهم مطلب را دشوار ساخته است .

... نسخه چاپی دیگری که کامل تر از سایر نسخه ها است از روی نسخه خطی متعلق به عبد الرحمن بن حاج فیض
محمد جامی نوشته شده که کاتب آن به نام محمد نسیر فزالدین است که آن هم دارای خطای زیاد است .
نسخه های چاپی دیگر هم بیشتر یا این که تماما از روی همین نسخه ها نوشته و چاپ شده است .

رویه هفت اشعار این عارف بزرگ که شاید قسمتی از آنها را هم دست حوادث از میان برده باشد

در نتیجه نعره‌شهای قلمی کاتبان زخم بسیار دیده است و این کمترین خدمت‌گزار با مقابله چپ‌دست‌نسخه از دیوانه‌ها
 او تا آنجا که مقدر بود از اغلاط آن کاسته و کوشیده است که نسخه‌ای نسبتاً صحیح تقدیم ادب‌دوستان نماید.
 این دست‌درآمده نسخه جامع ترمی بدست آید و بر آن اساس بتوان دیوان شیخ الاسلام احمد جامی
 «ژنده پیل» را چنان که شایان مقام والای آن بزرگوار است بصورت صحیح‌تر و کامل‌تر به چاپ رساند.

احمد کرمی

تاریخ ۵، ۵، ۱۳۶۵

« غزلیات »

ای یاد تو بردل و ز بانها	افاده چو روح بر رو انها
بی یاد تو نیست هیچ مرغی	در سبزه و باغ و بوستانها
سیرغ و عقاب و بازو شاهین	ذکر تو کند در آشیانها
هرگز نرسد به منزل عشق	بی بدرقه تو کاروانها
هر کس که به کوی تو فروشد	کس می نهد زوی نشانها
جبریل و ملائک مقرب	ذکر تو کند در آسمانها

از عشق سخن مگوی خمد

کا سجا همه لال شد ز بانها

ای خیرت جمالت بر هم زده است جانها
 آوازهٔ جمالت افتاده بر روئها
 خلقی به جستجوی سگرشته در دو عالم
 گردیده قامت شان در سحر تو کمانها
 ثم استوی علی العرش کفین ز تو منزله
 مارا دل شکسته داده ز تو نشانه

حد تو نیست احمد و صف صفات باری

کز وصف ذلت پاکش عاجز شده ز بانها

ای صدر ایوان رسل ای شمع جمیع اینها
 خورشید بروج سلطنت حمید تحت کبریا
 طه و یاسین نام تو آنا فتحا کلام تو
 اجرام کیمبر رام تو ای آفتابش را بانها
 نامت محمد آمده محمود و احمد آمده
 دین تو سرمد آمده بوالقاسمست کفایت ترا
 هم صدر و بدر عالمی هم تاج و فخر آدمی
 هم انبیا را خاتمی هم مصلحی هم مخلصا
 جنت سمری یار تو رضوان امانت دار تو
 ای از گل رخسار تو فیه دوس اعلیٰ را ضیاء
 ترک فلک بندوی تو نور ملک از روی تو
 و اللیل دصف موی تو نسب جمالت و نصفا
 تو گوهری آدم صدف تو زهری بر ماضف
 بر اینها داری شرف خندان که بر مس کیمیا

روی تو ماه انور است گویوت شمع خاور است
 انجم تو را خیل و سپه بردر که تو مسموم
 برتر ز چرخ انحضری بهتر ز ماه و مشتری
 هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
 مقصود لولاک آمدی از عالم پاک آمدی
 تخت فلک را بخت قمر همت علم جزا که
 ای بخش سروران ای خاتم مغنیبران
 احکام تو حبل المتین حاجب تو راجح الامین
 ای شاقع روز جزا دریاب از فضل و عطا
 ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
 اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی
 کام همه عالم توئی نوز دل آدم توئی
 دل خستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن

خلق تو صین کوشاکت دست تو دیای عطا
 طاق سپهرت بارگه عرش محبت متکا
 بر دعوی پیغمبری آمد تو آموگوا
 یحیی و یمان آفرین بر روح پاکت از خدا
 بس چست و چالاک آمدی جانان ذیلت مرجا
 تخت قرین یارت ظفر دستت قدرتت قضا
 هستی تو ای صاحبقران در دین دنیا پادشا
 ای رحمه للعالمین حتی امام نبیا
 چون مانده ایم ای پیواد شدت خوف و عطا
 ما از رخسار صبحدم گیرد همه عالم ضیا
 چون عذر خواه ما توئی دریاب از کار ما
 هر خسته را مرهم توئی ای درد دلهار شفا
 از امانت یاد کن بحسام در کوی وفا

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق نخواهد ای کامران جرم گناه این گدا
رسو مکن در محشرش آزدکن در مردش
چون طبع حجت گترش گوید ترا از جان ثنا

یارب آن دم که به فرمان تو بیم جان را
بهره جان کنی از رحمت خود ایمان را
یارب آن دم که ته خاک شود منزل ما
روشن از نور یقین کن لحد زندان را
یارب آن دم که نخیرین بیاید بصرم
یاری لی ده که بگویم جواب ایشان را
از تو در یوزه کنم شام و سحر توفیقی
که کنی مادی این راه بمن قرآن را
کردگار به درت نامه سیاه آمده ام
شتوئی بده از رحمت خود حصان را

یا الهی بدر رحمت خود راه نای

احمد جامی سچاره سرگردان را

خطابش از حن یوسف دیده گمراه را
تا سینی در جمال خوب رویان ماه را
کل عالم تر و خشک و بنز و رخ و بوی و رنگ
داعیان حضرت اندر صنعت الله را

ز تو دانهائی و بیانی کنون از یک سخن
 بر میار از عقل و دینت مقصد خواهد
 جاه را بر جاه کن زین چاه هستی بسرائی
 تا بسنی عالم علوی و لشکر گاه را
 عالمی بینی که اندروی بسنی زحمتی
 نه امیر و نه وزیر و حاجبان دگاه را
 گرد لشکر که ننگ کن از قیل و از کثیر
 بگذر از نیکو و زشت آگاه کن یگاه را
 اندرین لشکر نیاری رفت از روی نیاز
 تا نیاری زیر پای نامرادی جاه را
 چون نهادی این قدم آید ملک بر بوی فضی
 بس در این منزل بسنی خاصه گان شاه را
 عالم از انوار هستی دان نوار الملک را
 از صفا و از وفا بین خیمه آن جاه را
 بس که از اختیار داری برقع اندروی خویش
 کی شوی محرم تو ایوان سپرده راه را

احمد چشم سرت را باز کن با چشم مهر

تا بسنی عالم شایان با انباه را

کی برد هر بخیر در ملک معنی راه را
 عاقل و آگاه باید را بهر این راه را
 بگذر از دنیا و جاه و چشم سرت باز کن
 دیده تحسنگشا تا بسنی راه را

روگدای درگه اوشوکه درویش دوش
 برخصم ایوان اعظم می زند خگاه را
 تا ابد پانیده داری یا اله العالمین
 در کمال سلطنت آن روی همچون ماه را
 بوستان از آب رحمت سبز گردد افضا
 طبل شوریده داند باز بم آسدا

احمد جامی گذر کن کجشب اندر کوی ما

تا بسینی آن زمان تو پر تو آن ماه را

ساقی دانی که مخموریم درده جام را
 یک زمان آرام ده این درد بی آرام را
 میر مجلس چون تویی اندر حریفان می نظر
 جام درده سخت را و پخته درده خام را
 مرد بی آرام باید عشق بی آرام را
 تا تو اندر و به کوی عاشقی یک گام را
 تاج و تخت ملک و مال نام ننگ و سروری
 عاشقان را عار باید این همه مرعام را
 مرغ رامی که چون ناوقت آوازی کند
 سر بریدن لازم آید باگ بی هنگام را

گر همی خواهی که باشی هم طریق اولیا

پیروی کن خواجہ اسلام شیخ جام را

تا نموده جمال یار مرا	اوفتاده است کارزار مرا
در دلم آتشی زده سوزان	میت زان حال برقرار مرا
چه کنم حیلۀ نین چون سازم	چون چنین اوفتاده کار مرا
سخت مشکل شده است بر من کار	میت از خلق غمگار مرا
دل من بر دولن ترانی گفت	بسته از گل غبار و ار مرا
این چنین سیرتی به ان بر	که به ناگاه داد یار مرا
گل توحید و شربت و صلس	شکر کن بر چنین نثار مرا

احمد باش خوشدل خوش طبع

مرجا بر چنین نثار مرا

از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا	کارم به نظام آمد تا باد چنین بادا
یک چند غم بجرش مالید دل و جانم	امروز سلام آمد تا باد چنین بادا
بس خون بسگر خوردم زانده غم بجرش	انده شد و کام آمد تا باد چنین بادا

هر کس به کسی نازد مانا ز به نام او
 دل عاشق نام آمد تا باد چسبن بادا
 شاد است کنون جانم اندر طرب و شادی
 مقصود به دام آمد تا باد چسبن بادا
 دل عشق همی باز د جان نیز همی نازد
 ز آن شب که پیام آمد تا باد چسبن بادا

احمد ز غم بهجران در باغ وصالش شد

بر کف می جام آمد تا باد چسبن بادا

وصل آن دلدار می باید مرا
 غیر آن دل بر چه کار آید مرا
 بی وصالش هر کس دو عالم در نظر
 نیم جو کی همستبار آید مرا
 با وصالش گر چه هستم تنده پوش
 ز اطلس هر شاه عار آید مرا
 بهر شبی از درد عشقش تا سحر
 ناله های زار زار آید مرا

احمد جامی چو بوید خاک را

بوی عشقش از مزار آید مرا

با وجود درد تو درمان چه کار آید مرا	بی جمال و روی تو بُستان چه کار آید مرا
بر آید وصل تو عسرم به پایان شد رخ	بی وصال ای نگارین جان چه کار آید مرا
کامل از جام بر آیدنی ز دریای محط	بجز معنی گشته دل افغان چه کار آید مرا
عالم بطل و حقیقت رونمود ای عاشق	بزم حق شدید گریان چه کار آید مرا

چون شد احمد آشنای حضرت حق بی کمان

لاجرم درگاه مهر سلطان چه کار آید مرا

دلی دارم به کار خویش بیسنا	بود در دین و دنیا سخت مینا
چرا از دل به نالدمد عاشق	که مرد از دل شود باقید بالا
هر آنکس که دلی شرح دارد	شناسد حق مهر آلا و نغسا
خزان گشته دل اسرار حق را	بجز دل نیست جای مهر بر جا
سپهر معرفت جان و دل آمد	مجت هم به دل دارد تو آلا
قناعت صبر و شکر و زهد دارد	بدین اوصاف گشته او مصفا

هر که از ان شکرانید بر چنین دل
چراغ معرفت دارد چو حورا
اگر دل می بودی ذکر چون بود
همه یاد و ناله در قلب بیضا

اما احمد ولی داند دلی را

چه داند قدر دل اصحاب دنیا

تا دل از غیر است پاک مرا	نیت از گفت خلق پاک مرا
پر درم تن به عشق و دل به بلا	گر چه باشد در این هلاک مرا
عاقبت را به باد بر دادم	چند دارند بر هلاک مرا
من زدم بر زمین عمامه صبر	جامه خو اگی است چاک مرا
شد بریده دلم ز دشمن و دوست	قصر کیهان مرا معنای مرا
هجو و مدح تو ام برابر شد	نه طمع از تو قلب پاک مرا
ذره نفع و ضرر خلق کجاست	که کند سود یک شراک مرا
گر ز بانست بر خلاف دلم	درد همان آتش است خاک مرا

احمد چون هوای بگذشتی
کی کند نیز درد ناک مرا

گردیم دگر باره سوی دوست گداز	بگشوده دل و دیده کردیم نظر ما
دیدیم یکی بادیه پر حسرت و حیرت	کاسمیخته خاکش شده با خون جگر ما
چندان که بدیدیم ز اشجار و نباتات	جز درد دل و عشق ندیدیم ثمر ما
از شعله شوق و شرعش عشق مریدان	وز جان و دل خستگان بود اثر ما
پر درو پر از حسرت و پرداغ طریقی	نالنده و سوزنده در وینده شجر ما
فریاد از این بادیه لایل خونخوار	زین بحر پر از آفت و پر موج خطر ما
بس جان عزیزان که درین راه بریدند	ز آنها که نیاد در کسی نام و خبر ما
هر کس که در این بادیه شد باز نیاید	عشاق در او بسته شده نیست اثر ما

ای احمد پروانه آتش شد عشق

آگاه نئی زان پیش و داغ شرر ما

غم‌دانه و شکرت دنیا	کرده دلها تباہ و نابینا
چون شبی تیره گشته دل ز غرور	سوی باطل بسی دود عمدا
همه گفار ما فریبک و دغل	همه کردار لای ما بر ما
گشته بر ما همه مستظدیو	بردل ما گمگشته غوغا
جز هوئی و هوس مرادی نیست	همه و سواس باطل و سودا
کس نغذیش در قیامت و کور	از حساب و عذاب روز جزا
مکن ای دوست مردم آزاری	بسوی مایه هوای هوا
انجمنی سودگی کند حسرت	چون شیخون مرگ کرد فجا
ناگه آید رسول مرگ تو را	فسر مرگ را بساز و بیا
تو که خو کرده به بد کاری	نه بدل کرده ای فایه بقا
نخند هیچ کس چنین به بختن	هر که او هست عاقل و دانا
زشت باشد کسی که گوید پند	نخند سود چند به اهل جفا
آن طبعی که او کند دلرو	دایم ز اوستا شده به بلا

احمد ابله از بهوی و هوس

تا باشی ندیم غم فردا

ای تویی در بحر وحدت آشنا	آشنائی جو یا ای آشنا
آشنا کن در بحر جزو کل	در میان جزو کل جو آشنا
در تعدد این همه اوصاف مین	بست کثرت ذات پاک حق تنها
چون محیط جمله عالم ذات اوست	ذات پاک اوست اندر کل جا
بست توحیدش به پرده عیان	در بحر و موج و در ارض و سما
هر که اندر بحر معنی خسوق شد	او ز صورتها نماند ما حسرا
پرده را بردار باری رخ نما	چند باشی در ردای کبیرا
کی بود کاین واسطه از ما روا	کی بود تا برفتد از ما روا
مینت جزو جسم هرگز ذات او	ذات او پاکست و وصفش نامنرا
هر چه می بینی جمال دوست مین	ز آنکه خورشیدش نباشد بی صفا

اشکار دیده ام ذات خدَا	در جمال خوب دیان هر دمی
نَه توحید می گوئی به ما	ای که در اسرار غیبی مُطلع
می زنی در روضه وحدت نوا	همچو طبل هر زمان بخود شد
می نماید یک مقدار شما	هست عیب آینه ت ای هوشیا
روی تو آینه گیتی نما	رز صفای نشت عالم آشکار
می نماید یک مقدار شما	نیت در آینه عیب ای هوشیا
اینک اینک آتش محبت یا	اینک اینک بحر غم شباب زود
ورسر غمهای ماداری یا	گر سرت ناید از این محبت برو
در دین غم هست دایم لا دوا	زخم این محبت نذار در موی
همچو همدان کوه نقش بوریا	صد هزاران عاشقان پیچیده سر
عاشقان در نار سوزان مبتلا	طالبان بردار آویزان ز شوق
صادقانش هر زمان اندر بلا	و اصلانش هر دمی دارند سوز
زده اند اندر هوشش در هوا	جانها در تاب خورشید رخس

در بقای ایزدی باقی شد	هر که او از خویش تن گشته جدا
هر که فانی شد ز خود بینی گذشت	او بقا را یافت اندر فنا
گرد پای اهل حدت در دو چشم	می کند ^{از} بصیرت تو ییا
دست پائی می زنی در آنگیز	در محیط معرفت یکدم در آ
هر که او کلمی ز وحدت یافته	خاک پایش تو تپای چشم ما
پاره ای از زنده اهل نظر	ساکنان عرش را باشد عجا

احمدی را بر لباس او بین

کامده از صورت انسان خدا

عکس نمای آن صنم آئینه جمال ما	نقش و نگار روی او صورت بی مثال
هست کمال ذات پاک ز لوث و نقصها	عقل ریگت گنج شد صفت کمال ما
گرد حدودش کی رسد گرد سراجیه قدم	پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجمال ما
ما ز ذرات ایزدی آب حیات خنده ایم	هست ز چشمه ابد صین بقا زلال ما

غنچه باغ و حدتم پرده نمی درم از آن
 ز آب قدم چو ساخت پرورشش را
 گاه به بروج کبیرا گاه به کنگره معنا
 طائر ماهی پرد با نیزه تر و بال ما
 گاه شدیم حرم پوش گاه شدیم حجره نوش
 گاه به قفس درخروش بودیم بهت حال ما

یارب چه جمالت رخ سیمبران را
 کز پای در آرنجیک لحظه سمران را
 شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر
 از نور کجا بسره بود بی بصران را
 ای زاهد مغرور به تسبیح و به عت
 تا چند زنی طعنه تو صاحب نظران را
 از درد من شیفته آگاه کسی نیست
 کز سر محبت چه خبر خبیبران را
 آن بی خبران از من آشفته چه دهند
 خود را نشناسند و ملامت دگران را

احمد ز نظر باک ندارد به ملامت

از طعنه کجا نمک بود بی خبران را

اگر خودمانیم آشکارا	یقین بینی جمال کبریا را
شجر در نطق آمد از زبانم	بگفت آنی اماند آشکارا
به موسی چون نوم تاب خود را	از آن پر تو بگفت آمنت نارا
نظر کن بر رخ خوبان سراسر	که تا دریایی اسرار خدا را
ز دیانیم و دیانیت ازنا	مشو غافل دمی دریاب مارا
به هر ذره نمودار خدایش	عیان بنگر به هر ذره خدا را

نگر احمد به لوح عارض دوست

به چشم خود بین شکر خدا را

هر روز عشق جسمه پدیدار شد مرا	هر ارغیب دوش نمودار شد مرا
اندر ظلم عشق نمودار شد مرا	گنجی که بود در تن غیب در حجاب
انگون ز فیض او همه افکار شد مرا	در همان که در ناک دریای عشق بود
آینه جمال رخ یار شد مرا	هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار

خُنِ خدای آنکه نمان بود در تن
ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار خنِ دوست به بر زده ظاهر است
لیکن عیان به حلقه ز نثار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش

اما دلیل شمع نغمه دار شد مرا

تعبیه است بوالعجب سخره وجود ما
طایر قدس میکشد ز رحمت نثار بود ما

مظهر جان عاشقان هست چو کعبه صفا
هست از آن به روی تو هر طرفی سجود ما

حکمه صفات ایزدی هست به ذات ما عیان
باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما

روح مقدسی چنان عاشق دلبران شود
گر ننگند جمال تو هر نفسی ربود ما

هست بقای احمدی چون به بقای ایزدی

چند دم از قازنی نیک بنگر خود ما

بند ایم و شمارار به ما
در حقیقت من خدایم من خدا

آدم در صورت انسان پدید
من شمارار به ما و پیشوا

بایدت از خود کون بیرون شدن	تا یقین کرده تو را این ماجرا
تو خدائی نیک بین در خویش	سنت غمیری در میان خیر نام ما
گاه چون موسی روم در کوه طور	گاه چون عیسی شوم در مقدس
گاه بر شکل دگر پیدا شوم	که شوم ظاهر به شکل مصطفی
گاه تیغ کین شوم چون ذوالفقار	گاه گروم در لباس مرتضی
بوده هستم و باشم بی مشکلی	نیک بنگرد در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است

در حال لبران نور خندا

ساقی سمرت یار آمده در جام ما	خوش شده آشکار کرده بشیر نام ما
میل لا بوتیم از چمن کبریا	قید طبیعت شده سحره دام ما
مانه در آن آشیان مکن خود کرده ام	در حرم کبریاست روضه الرام ما
ماز خودی مانده ایم در تنق احتجاب	کاشس بجی برفت پرده او نام ما

هست جمال احمد بر رخ احمد عیان
 بر تو همه ظاهر است سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقش بند گلک قضا	ز عشق کرده مصور به لوح عارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال ما ست در او	ولیک بصره ندارد و دیده اعدا
کجا چشم خدایم که روی ما بیند	عیانست صورت ما در وجود این اشیا
اگر نمانست جمالش ز دیده کوران	جمال و سیکر او مین چشم ما پیدا
شمول وحدت او هست در همه دریا	به هر صفت که نمودار می کند حقا
گهی به صورت مجنون و گاه چون لیلی	گهی به صورت و امس گهی چنان عذرا

شعار احمد دیوانه است حرم و پاس

لباس پادشاه نیست بجز گلایه و قبا

میں از گل مطلب حمد و فاداری را ز آنکه خود نیست و فاشا بد بازاری را

دل به هر جای مده یار و فادار بخواجه
 آنکه او سر بر دیاری و دل داری را
 هرگز از شاهد گردند و ناسبید وفا
 شاهد شیخ سزاوار نشد یاری را
 شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
 از دل خویش بشو صورت نیرازی را

حمد از شاهد بی مروت فانی مطلب

میل از کُل تو مجموع و فاداری را

ز ابد ایش مکن عادت خود را بی را
 ز آنکه درمان نبود عفت سودائی را
 هرگز از شاهد گردند مجموع و وفا
 که وفائی نبود شاهد هر جایی را
 غره سخن مشو مروت و فانی مکن
 که نباتی نبود حسن دل آرائی را
 شهره شهر مشو مجلس هر کس نبات
 با یکی باش و گزین گوشه تنائی را

حمد از دلبر همه جو رسم وفا

طمع از کور مکن دیده بینائی را

چشم فداین بدید غیر جمال خدا	نیت جمال خدا از نظر با جدا
نیت بجز ذات او در همه عالم پدید	کو چنان بنگر دنده و خورشید را
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج	غرقه دریای جهل گریخته آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم است	در نظر حق سین هست کی بجز ما

ناظر حق بین ماده احوال نداشت

دید احمد چو یافت نور از آن تو بنام

منم در جمله موجودات پیدا	منم در کسوت آدم هویدا
منم خرمین در کس نیست موجود	که ظاهرا گشته ام در گل ایشیا
مرا عارف محقق می شناسد	که گوهر را شناسد مرددانا
هر آن ذره که در کون و مکانست	ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریای هم موجی که مینی	نمودار است آن از من دریا
من آن خورشید تابانم که هر صبح	کنم هر ذره را خورشید ایشیا

چه دین مؤمن و چه راه تر سا	به نزد من چه کفر است و چه اسلام
گهی ظاهر شدم بر شکل خوا	گهی بر صورت آدم پدیدم
گهی بر صورت دامن و عذرا	گهی بر صورت لیلی و مجنون
گهی چون کوه گشتم گاه صحرا	گهی دریا شدم آبی نمودم
چه در اشیا چه اندر جمله اسما	نمودارم به هر شکلی که بینی
به پندار است یحیی مرد مینا	ز کج بینی دو بیند مرد اجول

چو احمد در همه موجود گشته

کمی بین شده فضل حق تعالی

وی لب میگون تو باده مستی فرا	ای رخ بیچون تو صورت معنی نما
نیک بین در همه صورت آن خود نما	در دو جهان نیست کس جز که بانست و
خاص تجلی او هست بهر شیئی نما	گرچه معین بذات نیست بر ذره ای
نیست به راه طلب صورت و منی را	اهل بصیرت نظر گرچه به معنی کند

روی حقیقت نما واسطه را دور کن
 از رخ خود بر فلک برقع بقبیس را
 حُسن تو عشاق را آینه وحدت
 روی تو مشتاق را پر تو نوزخ
 نیک بین ذات او صورت و معنی
 معنی صورت بین در صفت این ادا

بست تجلی او در صفت احمدی

صورت احمد نگر درستی کبریا

ای توئی گوهر ز بحر کبریا
 موج سان بر بار می آید چرا
 کس چه داند نقشه را در موج بحر
 قطره ای را کی بود این ماجرا
 آشیانت غریب بحر درد
 عاشقانت مبتلا در سربلا
 ای ز تو پیدا و پنهان جملگی
 از همه پیدا و پنهان هر کجا
 هر که واقف از نور عشق شد
 او شد اندر بحر وحدت آشنا
 جلالی تو حریف یار عشق
 هر زمان چسبده اندر بویا
 هر که گوید رمزی از توحید صریح
 بایش بنهاد پا در جای ما

برنج و محنت از برای دوستان کر سر این رهنما داری یا

همه از توحید میگویند سخن

لیک پنهان در لباس کبریا

مصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را	بین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
که بی نورش که بر باید دل اصحاب دعوی را	جمال حضرت ایزد تجلی کرد در عاقلان
تو موسی دار در صورت تماشای سخن را	یا بر طور عشق او اگرداری سر مردی
که ممکن نیست بی صورت جمال آن مولی را	همه اسرار تباری تو در اتمین درین صورت
به نور معرفت بنگر محبتی طور موسی را	ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت

تو ذات احمدی بنگر محیط جبران معنی

ظهور آورد این معنی دمی احیا عیسی را

بین در صورت خوبان جمال آن مولی را که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
 که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را
 ملائک سجده آورده به پیش آدم معنی
 که اندر صورت آدم بیدیه آن تجلی
 اگر در عارض خوبان بودی طلعت معنی
 چنان حاصل شدی اشکال باری اهل دعوی را

تو نقش جمعی یک یک همه از لوح دعوی دن

در این صورت توان دیدن جمال ربّ علی را

همه هستی نموداری ست از ما
 همه یک یک بوداری ست از ما
 هر آن حرفی که اندر لوح هستی ست
 در آن حرفی و اسرار می ست از ما
 بر ذره که چون غور شنید آید
 در او نوری و انواری است از ما
 چه حاجت فاش کردن سر خود را
 که در هر کلو چه ای داری ست از ما
 مکن سرمانا سخن فاش به مردم
 که در هر گوش اخباری ست از ما
 اگر مردانه ای پیش آورد این کار
 خسر وزان به طرف ناری ست از ما
 اگر حمد کند سر لاله فاش
 مکن عراض گو یاری ست از ما

منم در کسوت آدم هویدا	منم در کل موجودات پیدا
منم بزمین نباشد هیچ پیدا	به ظاهرات من در جمله ایست
به گوش خود شنیدم این سخن را	منم خود را به چشم خویش دیدم
گویی بر شکل آدم گاه حوا	به صورت نمودم ذات خود را
به قطره که منی هست دریا	به زره که منی هست خورشید

تو ذات احمدی را ذات حق دان

ز ذاتش آمده این جمله اشیا

که نیست دیده تحقیق احوال دون را	کجاست چشم که بیند جمال بیچون را
که در خرابه میان بند گنج مدفون را	مدد طلب ز دل عاجزان افتاده
که در رماد بنیسی تو در مکنون را	ز چشم احوال کج بین محوی این معنی
لعاب سگ چه مضرات بحر چون را	چه عیب اهل صفار از طعن جال
که نقش صورت لیلی است چشم مخون را	جمال دوست بر جای گشته جلوه نا

ہر آنچہ در نظر آید جمال حق بیستم کہ خاطر م نگذار و برین مشون را

ز چشم احمد دیوانہ چشمہ با بر خاست

کہ چشمہ ٹی روانست آب جیون را

عیش من از دلربائی خوش ہی آید مرا	ذوق من از دلربائی خوش ہی آید مرا
زین لباس پادشائی خوش ہی آید مرا	پادشاهی آیدہ در کسوت درویشیم
بردت اما گدائی خوش ہی آید مرا	گرچہ اندک ملک معنی پادشاه مطلقتم
ہرزمانی خود نمائی خوش ہی آید مرا	ہرزمان بر شکل دیگر آشکاری شوم
لاجرم ہر دم خدائی خوش ہی آید مرا	ذات من آید محیط جزو کل اندر عیان
چنین بحر اشائی خوش ہی آید مرا	صورت تم یک قطرہ امی از بحر معنی خداست
دائما این خود ستائی خوش ہی آید مرا	مالک الملک وجودم آیدہ در جزو کل
زان مرا این جانفرائی خوش ہی آید مرا	ہست بصورت ہوید معنی جانی ^{لطف}
زان ہمیشہ پارسائی خوش ہی آید مرا	احمدی را از نظر بازی گشادہ کار را

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا	وز سر زلفت ربائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال مغوی آید بید	صورت از تو جدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر دست پیمون گدا	زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم ما از آتش عشق درون	اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
چند گونی من کمال عشق دارم حساب	رسم در آئی خود ستائی خوش نمی آید مرا
دیگران گویند از احوال خود باوی بگویی	راست گویم زار خواهی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند ز زهد کوش امی جهلا

ز تخمین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

نخست حق گوش کن از مصطفی	کو بگفت این با علی مرتضی
از رموز هو مَعَكُمْ بالیقین	حق بین و حق بدان در هر کجا
نَحْنُ اقْرَبُ رَا بَحْوَانِ از بهر حق	گر کنی تو گوش دانی ما حبرا
آشنای به وحدت گر شوی	ذات ما خود را نموده ذات ما

ذات ما اندر ظهور ذات حق	کمی بود بی ذات عارض رهنما
تو روز هفته فخری گوش کن	گشته ثم هفته رمز مصطفی
مصطفی آمد به هضم رهبری	مصطفی مخلوب شد با اینما
با یقین یک ذات آمد بر دلو	در تعداد ناما آمد جدا
هر کسی با هر کسی در التجا	من بسوی مصطفی در التجا

احمدی آمدشان ذات حق

ذات حق را این تو اینجا بی رد

آن امام الهدی ولی خدا	او هدایت دید به اهل خدا
آن امام یقین و مرشدین	ما دی و مهدی است در اینها
او بحق است و حق زوی قائم	در زمان مکان به هر دو سرا
او بذات است واجب لتعظیم	ذاتش آمد بری ز شرک دریا
او منزه ز کفر و شرک بود	او مبر از ظلم و قصور و جفا

اوست برحق بحق شده پید	اوست گنج حقیقی اظهار
ظاہر و باطنش بود یکتا	اود به حق است و حق زوی ظاهر
نه به عصرش کسی بود ہمتا	اود به حق قائم است و ذات وصفات
تا کہ آمد بدو وصال بقا	اربعینی گرفتہ بود آدم
ز آنکہ بر نور اوست نور خدا	سجدہ با واجب است بر ملکوت
کہ بدانت جملگی اسما	مظہر نور اوست آدم ہم
ہم زوی شد ظہور این اشیا	ہم از او شد رموز عالم ملک
از او شد ز کفر و شرک جدا	مصطفی خاتم النبیین بود
عالم و آدمی بدی بہ کجا	گر نبودی طفیل او عالم
کہ ز طوفان غرق یافت بنجا	ہم زوی نوح یافت کشتی را
نوح کی رستی از بلای خدا	گر نبودی دعاش شامل نوح
کی نجاش شدی ز آذر ما	گر گشتی طفیل را ہادی
کہ ہمہ ہادی اندور ما	حق رضا باد ز آل و صحب او

آن ابابکر متقی در یس	محسن را و ثانی اثنا
عمر آن کوبه عدل بسته مگر	کرد تفسیر حق ز باطلها
زنج بنین وی که بود عثمان	گشته مشهور او به علم و حیا
رئیس علم و دین علی ولی	باب علم است و شوهرز هرا
از علی شد در موزاین مرموز	از علی شد در طور حق حقا
با دحق را رضی از جماعت شان	همگی مقتدا در اهلنا
احمد از وصف شان چه شرح دهد	که جهان شد ز وصف شان اطا
بنگر ز نظر آمد بحسبی محیط جویا	بشو که موج دریاست دریا و موج دریا
بایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بگشای دیده بنگر انوار حققالا
گر پرده برگشائی بس سوره فانی	هر طور طور و حدت مانند خرموسا
از تابش جالش بر رنگ سر مرگردد	گر ذره ای نمایم از پر تو تحتلا
در عالم حقیقت گردیده برگشائی	هر ذره آقا بیت هر قطره ای دریایا
ای طالب معانی احمد اهد بدانی	عرفیت در میانه زمین سراسر اشکالا

تو مرا جان و روانی چه کنم جان و روان را
 چون من از خلق بریدم ز همه خلق زیدم
 تو مرا مایه جانی چه کنم سود و زیان را
 نه عیانم نه نهانم چه کنم کون و مکان را
 چون همه خویش شدتم چه کنم همه جهان را
 ز خودی چون که برستم ز می عشق تو مستم
 به خدا رسیدم چه کنم تیر و مکان را
 ز لرز و مست استم از همه قیاسم
 چو دل از غیر تو شدتم حکم علم شرح و بیان را
 چون از خویش گشتم بمکی خویش گشتم

همه از خویش بر آمد به سر عشق در آمد

چون درین کار که آمد چه کنم من و امان را

چه افتاد آن رفیق بی وفار را
 نه ایستیم در حسد گاه
 که نفرستد سلام خشک ما را
 کسی باشد کزین سنگین بی مهر
 طوره گم شدت باد صبارا
 نه دستاویزی پای گیر است
 پیامی آورده بجز خدا را
 نباشد در دشت گمگای از مهر
 تحمل میکنم جور و جفا را
 نوازده از کرم این بینوارا

من اندر حجب او هر لحظه گرم
 مگر یاد آورد این آشنا را
 چه کم کرد دبه در گاه برگش
 که وقتی یاد کرد این گدا را
 پیامی بکسم نمی آید از آن یا
 زهی حالی که آید پیش ما را

ز احمد یاد ندارد هیچکس
 چه افتاد آن رفیق بی وفا

آتش در دل پیدا مگر از ضرب	می زند در جان من هر سوی آن لب
آتش آغوش را بود کز لب جدا ماند جدا	چون که آتش با منست زان من شد تم
میل شیدا شدم اند میان باغ وصل	با خروش زلفه با ای هوئی بس عجب
هر که می بیند مرا گوید رنجوست این	ز آنکه جسم من شده عریان و مستم با طرب
گوی تو میدان من شوق تو چون چو کان من	این دل من هم چو صحن گوی بازن بی ابد
جان و دل را گوی کردم شد فدای مهر تو	دوستر امیدوست چون آرام باشد روز و شب
گر زمانی مهر تو بیرون شود از جان من	فوت کردم ناگهان نیلی پو شوم زین سب
گر بماند در دل من این محبت جاودان	خدا باشد خاک ماو شکر باد از این سب

گر تو ای احمد همه توحید او گویی رواست

تا گل توحید بشکوفد بار آورد طرب

شاهد لاهوت ما مانده بزیر سجاب	گر گشاید نقاب ذره شود آفتاب
دیده به حیرت رود کاین چه حجاب است	دیده بغیرت شد کاین چه حجاب است

آب شده عقل کن از نظر هستی اش
 با تفت عینی عشق گشت مراراً سیر
 عارض تابان او مطلع خورشید عشق
 لفظ در بار او غیرت ابروی
 مطلع نوار غیب مخزن اسرار عشق
 حافظ احکام او ناظر اسرار غیب
 ماه جمالش کمال نوره حسنه ان
 از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد
 رهبر مردان دین مرشد راه یقین
 شیخ شیوخ جهان احمد قطب زمان
 در نظرش هر دو کون ذره بودنی امثل
 تحت اسرار غیب خوانده بدس از ل
 ای نظرت آفتاب زده نلوید بتاب
 دید چو این حال انگفت لیشی عجب
 در نه کجا جنک را درده او اقرب
 گوشه چشمان او منظر خورشید تاب
 نطق لهرزای او کاشف ام الکتاب
 منبع آثار او منزه اهل ثواب
 کاشف مشکل گشا سائر نور حجاب
 مهر کمالش منیر نوره ماه تاب
 هر سخنش کو بگفت گشت زحق متجرب
 قطب زمان وزین مجاز اهل عذاب
 بنده وی انس و جان سرور عالیجانب
 در کف دریای او طره نما بحر آب
 پیر جهان گیرین آمده از حق خطاب
 ای نفست بحر عشق مدح چه گوید حباب

وصف رحمت و انضی من چه برایم ^{صفت} بیج تو گفتند خدا من چه کنم اضطرار

دکف لطف تو برده چو احمد پنا

از کرمت در پذیر روی زوی بر متاب

چند توان بود نمان در نقاب	پرده بر اندازد در آرزو ب
پرده کوهین بر این ز روی	خوشی سین صورت خود بی نقاب
پر تو انوار تجلی نگر	از رخ ما دیده زمانی متاب
شاید گل رنگ در آینه بین	ای رخ تو شاید آینه تاب
کحل یقین چشم چو روشن کند	میش تو چون ذره بود آفتاب
و صحت او در تن کثرت است	در بهگی عین خطا و ثواب

حمد ازین خرقه برون آئی از آن

چند توان بود نمان در نقاب

در درون خویش بینی آفتاب	گر تو حاصل شود یک ذره تاب
حاصل آید مر تو این فحباب	گر شوی تو محم امر اغیب
سایه را بنگر که شد خوشید تاب	سایه بی خورشید تابان کی بود
ذره رامی بین و از وی رخ متاب	نور خورشیدی تو در هر ذره فی
ذره های بینی ز هر سو در تاب	گر برون آید ازین تا یک مرغ

جمعی را بنگریست و خواب

گر گشت دیدار او از رخ نقاب

ز آن خمار اندر خوارم روز و شب	مست جام شوق یارم روز و شب
درد نوش در دوا خوارم روز و شب	چون بلیکب من می صافی نشد
جان بیارم سر نخارم روز و شب	گر بکارد تیغ خونی بر سرم
خویش را بر دل در دارم روز و شب	گر خورم از جام عشق جگر عدنی
ز آن به هر سو در نظارم روز و شب	هر چه می بینم جمال روی اوست

سرزجیب عشق او چون کبرشم	دشمنش را چون گدایم روز و شب
روز و شب هستند دایم بی قرار	من ز عشقت بی قرارم روز و شب
ماشبی دیدم جمال روی او	در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان	دست بسته بنده دارم روز و شب
در سوای عشق او چون تیر و میغ	قطره های خون بیارم روز و شب
تا گدائی می کنم بردگمش	بر جهانی شهریارم روز و شب
اشک خونین می چکد از دیده ام	زان همیشه زلزلارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا	غرقه و اندر کنارم روز و شب

آتش عظم چنان افروخته

گاه نورم گاه نارم روز و شب

جان مادر حضرت جانان ماست	مهر مهر دلبری در جان ماست
هر کجا زخمی است آن بر جان ماست	هر کجا در دویست ما را در دل است
لاجرم لاف گدائی نشان ماست	پادشاهانیم و ما را ملک نیست
گنج معنی در دل دیران ماست	گر بصورت ما گدائی کمی کنیم
نور حق در جان ما بران ماست	گر کسی برهان طلب دارد ز ما
هر دو عالم گوشه میدان ماست	اسب بهمت را چو در زیر آوردیم
یاد و صلش هر سحر همان ماست	تا شدم از جان غلام در گمش
در بساط معرفت جولان ماست	با وجود این چنین بتم ضعیف
بی جمال دوست شادستان ماست	جنت پر انگین و شهد و می
همچو گلخن جای بی عقلان ماست	هشت جنت پیش ما ویرانه اسی
در خدای یوسف کفان ماست	دیده یعقوب نامی نباشده
برقرار از بهمت پیران ماست	این زمین پست و این چرخ بلند
گفت لقمان سرخسی زان ماست	هاتف غیب از حرم آواز داد

تا ز عشق ذره در جان بود نه همچون دیده گریان ماست

همه اسیرا فدا کن در رهش

سرفدا کردن ره یاران ماست

هر که دعوی عشق وی کرده است عیش خود را به تیغ پی کرده است

هر که خورده است شربتی از عشق مست گشته ملو که می خورده است

زهر عشاق خوشتر از شکر است نه از آن شربتی که می خورده است

عاشق از زهر نوشد آن شکر است نیست شدی که نخل می کرده است

چند گوی که توبه کن از عشق عاشق از عشق توبه کی کرده است

نخند ز بهر کار بر عاشق آن تمام است که به وی کرده است

همه اندر او هوئی کن

ز آنکه او بی و مهربی کرده است

بس که جانم ز منتنای رخ یار بخت
 دل هر سوخته ای بر من افکار بخت
 من که در آتش عشق تو گرفتار شدم
 هر کجا پای نهادم درود یوار بخت
 آتش عشق تو در مدرسه بگذشت دمی
 اهل آن مدرسه در حالت تکرار بخت
 خواستم شرح غمت را به قلم بنویسم
 آتش اندر قلم افاده و طوطا بخت

احمد جام زانکس تو گوید سخنی

همچو منصور انا الحق زده بردار بخت

پرسیدند یارانم به کرات
 چه نسبت این ره کفرو خرابات
 بگفتم بشنوید ای جمله یاران
 هیته و عالم دستار و سادات
 خرابات است نفس ما حقیقت
 فزون از صد هزارش هیت افات
 همه اسباب هت اندر ره مات
 که آوردم ز جنبار دروایات
 خرابش کن که تا گردی فریاد
 خرابی رجه با باشد ز جنات
 همه دنیا خرابات است میک
 که در وی سر بر آید خرابات

بند کعبه سزای روح سید که در وی بت سناده بود بالآست
چگونه دل سزای خطرت است که در وی بت فرزند آمد ز سومات
درون خانه را خالی کن از بت پس آنکه روی آورد در مناجات

و گرنه زین سخن احمد چه سود است

که بنی سخن شیطان و طامات

دادند یکی رطل می ام وقت مناجات خوردیم که آمد ب سرم بوی خرابت
گفتم به دنیا ز خسرا بات چه بهتر می خوردن و تن با سخن و گفتن طامات
احرام گرفتیم و مجاور نشستیم شد صنعت ما اینکه برستیم ز حیرت
اکنون بخرابات میخامیم و خیریم از آده ز هر فن تکالیف عبادت
یک رطل کشیدیم و شدیم عالم فانی در رطل دوم نیز فرو گشت سماوات
ای دوست نمانده است کنون همو با هیچ در باخت شد هر چه که بد بهره ما
جان و دل و تن ماند از آن نینبردیم در خاک گفتیم همه فخر و مباهات

حالا می نوشیده احمدی وصل است

عمری که تلف شد بجز این نیست کفایت

عمر خواجه پخته دوزی بیش نیست	ای درینا خواجه مرگ اندیش نیست
القائش هیچ با درویش نیست	غزه برسیم دز رست و ملک و مال
حاصل خواجه بجز اندیش نیست	خواجه پنزد که دارد حاصل
هیچ نوشی در جهان بی بیش نیست	خواجه جام نوش دارد گو بنوش
می کند و تری ولی صغیش نیست	صورت آرایت این صورت پرست
این جهان محنت سمرائی بیش نیست	هر که آمد هر که آید بگذرد
کیست کاین سترن وارد پیش نیست	دیگران دستند ما هم می رویم

احمد جامی تو را پسندی دهد

عاقبت آن را که دنیا پیش نیست

هر که راروی در نگو نامی است	طمع عاشقی وی خامی است
چند گویی که عشق نام نکوست	نام نیکوی عشق بد نامی است
گام بر گام زن تو در ره عشق	کام اول حسرتش ناکامی است
رو تو بد نام باش در ره عشق	کاین سعادت همه ز بد نامی است
رو که تو مرغ دام و دلانه نی	چونکه طبعت ز تندی و خامی است
مُغ او بوسعید ابو انحر است	وان دگر بازید بسطامی است
در خرابات عشق کی پرسند	که حجازیست خواجه یاشای است
ابتدای واد دوره آمد	کز خواص است خواجه یاعالی است

احمد است باش در ره عشق

تا بدانند کاحمد جامی است

هر که امروز از پی حق پایه نفس خود	کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت
تا ز قرب حق ترا اکر ام آید جد کن	خرمن آنکس را سلم شد که او تنگ بست

آسیه لا تقظوا حق زهرا نوشت	بازن کاری نداری امثال امرکن
وی باسکین که شد ناگه بهشتی	ای بسا خود بین ز مسجد سوی دوزخ میرو
کی توانی یافت آخرا چنین کردارز	دولت دارانغم و صورت حوران خوب
خاک پا و سجده گاه از آب چشم خود شست	مرجان آن را که اندر عمر خود یک صحبم

حاله آدم بین بصورت احمد زولیده هر
 کز پی یک لذت ایروز بهشت آورده

تا شامی کنم اندر خرابات	نخو هم کرد قرآنی و طاعات
زمانی مهر و زرم با نواست	زمانی نزد بازم با حریفان
گهی شش پیل منیم گاه شش مات	گهی شش رخ زرم بر نطح شطرنج
به نالم همچو موسی در مناجات	هر آن گاهی که باشم در خرابات
گهی می بر کف و خوانم تحت	قرائت در نمازم گاه بیستی
نخو اهد کرد گیتی را عمارات	خراباتی خرابی دوست دارد

پدر در تخم خمرم وقف کرده است سلیم کرده مادر در خسر است

ایا احمد بدست جز حدیثی

نمی بینم دگر به زین صلا مات

منزل با جای خاص و عام نیست مستی ما از سب و جام نیست

ما بیک دم قصد منزل می کنیم احتیاج ما به اسب و گام نیست

جز کند زلف یارم در جهان عاشقان را پای بند و دام نیست

عشق می دوزی در اول نخت شو عشق بازی کار مرد خام نیست

صبح صادق بر میدار جای ما صبح جان عاشقان را شام نیست

احمد تو ترک نام و ننگ کن

در طریق عشق ننگ و نام نیست

دستار و کتاب من در خانه نماز است	قلاش خرابانی گشتم ز می عفت
زین سان که شدم عاشق ز اسلام مرا عادت	بما ز مسلمانان کلم گوی تو ای خوب
در باد فنا دادم همه زهد که پندار است	زهد و ورع و تقوی ننگ آمد هم کجا
زین حال کی پرسد گاماده درین کار است	از حال من سکن ای خواب چه میری
کای زاهد صد ساله زهدت همه زنگار است	دوشینه سحر گاهی می آمد هم آواری

بر درگه آن دلبر می باش تو یا احمد

باشد که کی روزی گویند تو را بار است

شربت آب حیات و به عالم علم است	هر که او دیده راهست و این حرم است
ملک و امن و پری جمله در اعدام است	دل او مین حیات و سرا و نوز هدی
صغش جو دو سخا و کف او به سچویم است	سخنش رحمت رحمت و غذای بد است
در صفات بشریت ز پریش کلم است	از ملک برده سبق هر که در وجود سخا
در دلش گنج محبت بسرش تابع محم است	روح وی روح حیات و جسدش ریاست

بمش باز علوهت و نفس شری
 مرغ و ماهی و دوحوش سبع و طیرت
 بگر خلوت ناز و بگر سرو یاز
 ظاهر و باطن او جمله زبانست و دمست
 گشته معجون محبت ز سرش تا به قدم
 گرچه لحمیت و عظامت و عروقیت دردمست

گرازان قوم کسی با سوی احمد نگرند

بشاید کز جانست و ثبات قدمست

تو را چون من همه عالم غلام است
 مرا عشق تو در عالم تمام است
 همه شامان و خوبان جهان را
 قد تو دانه و زلف تو دام است
 شراب وصل تو خوردن حلال است
 دمی بی یاد تو بودن حرام است
 نه در مسجد گذردم ز زندگی
 نه در میخانه کاین خمار خام است
 میان مسجد و میخانه ای است
 غریب و عاشقم آن ره کدام است
 نه مسجد خواهم و میخانه ای یار
 که مسجد دانه و میخانه دام است
 چو احمد از دل از جان به هر سوی
 همیشه بر در مردان غلام است

عقل و هوش از من سدِ غوغایِ دد	آتش ز دردِ دلِ سودایِ دوست
لاجرم گشتم چنین شیدایِ دوست	تا شدم از بهستی خود بی نصیب
پیشه کردم نغمه و بهیهایِ دد	تا شدم از خلقِ عالم بی خبر
نیست رأی و تمیزم جز برایِ دد	نیست کارم جز شرابِ عاشقی
تا شدم محسود و ناپروایِ دوست	هر دو عالم بادل و جانِ شندنا
اوقادم گفت این دریایِ دوست	گفتم ای دل این چه بجر است کا نذا
اندرین بجر است سرو سودایِ دوست	اندرین دریا بود دریایِ تسیم
تا توانی خورد شربتِ لایِ دوست	رو در این دریا تو غوغایِ بکن

احمد راه علامت را گزین

در سلامت نیست راحتهایِ دوست

هزار ل کار ابد یار و ندیم است

در حرص و هوس مانده وار خلق بی هم است

این کار هتیرن که بسی کارِ عظیم است

بر کوهِ نفتیر است ره عشق پیوند

همواره دل و جان فخران بسوی دوست	بر دوست فدا کردن جان کار سلیم است
ایاتن سرسکین چه کند بیدل و بی جان	کاین کار نه یکروز همه سر مقیم است
این فقر نه دل برده همه رحم و مروت	بیدا کند بر دل و بر جان نه حسیم است
هر کس کف زلفت به ره فقر چه داند	هر عاشق خسرو زنده بداند که میتم است
خوار است تن عاشق بیچاره به نزدش	دل با طرب و شادی تن سخت میقیم است
نه بیم ز سلطان و نه بنحاشیش بر خود	نه در ره دنیا و نه در راه نعیم است

شکل هر سودای فاده است به احمد

جز عشق بدل نیست خداوند علیم است

ز معبد گاه شد سوی خراب است	که گشته سیر از زهد و عبادت
لباس زهد قرآنی برون کرد	به خاک افکند زهد و علم طاعت
نه نام و ننگ و نه کفرونه اسلام	نه قرآنی نه زهد و نه کرامت
به اول مدح و نفع بنشست	بیازد آن دو کون و گشت شامت

ندیم خود طامست کرد و افلاک
 ز جام نامرادی کرد او قات
 از آن می خورده گشته است مدبرش
 در آن مستی در آمد در مناجات
 گهی زاری و خنده گاه نوحه
 گهی نعره کشیده تا ساهات
 خرابانش مبارکباد احمد

به این راحت راه عشق حالت

راحت جان ما ز راحت است
 خلعت یاقین و خلعت است
 دل ما خرم است و جان زنده
 شادی و انس ما به حضرت است
 نازش و عزت ما به طاعت است
 نازش هر کسی بود به کسی
 بس کسانی به عالم از ما پیش
 کو گرفتار حرص و فرقت است
 تن ما بستلای خدمت است
 بتلا هر کسی به شیئی دگر
 جای شادی و جای نعره است
 در دلم معرفت ز حضرت است
 طاعت احمد ار بود اندک
 خوش همی باش کر ارادت است

در دل نگاه کردم دل جمله جاہلیت
 جان را بیار نمودم دیدم ہواہی
 این جان و دل عزیز از آن شد بہ نرمن
 کاین غم ہر دو شان بہ حقیقت برای
 یاران چو خواستم دل بجا درواہ تن
 گرسد ہزار جان مراد فدای
 گشتم غم این دل جان را با شکم
 این در ہواہی دیگر آن در سہامی
 دل را چگونہ دل شرم این عجب نگر
 چوں دوست آرزو کنم و سوی دل شوم
 دل رفت از میانہ بہ خود لقای
 عطا کجا شدی و بہ حیرت چرا شدی
 اکنون حیات روح و دلم در وفای
 در آئینہ نگہ کن و مقصود خود بین
 دل گشتہ آئینہ و جلا در رضای
 بس شکر این تو را کہ بہ جملہ عطای

مغرب احمد دل خود را بہ این حدیث

حزری طلب کن کہ بجز در رضای

پرسید ز من دوست کہ قدرت بہ چاست
 اورا چہ خبر دانی و اورا چہ نشاست
 از خوف ورجایا غم وصل از غم و ہجران
 از علم و عمل جویم و اورا چہ مکتانت

آنکس که خیر است از او خیر نه است	گفتم که چه پرسی و چه جویی ز زلفت
از دیده دل نیز برون جای نیست	این هفت یکی برق از آن عالم باقی است
معینش عیان بینی این خام و عیانست	چون جای صفاتش نبود نیست چه گویم
بودش نه به خلقت و موشش نه به جاست	مرغی است که صیاد ندانست شکارش
انش به دم وصل اگر عین عیانست	نور است - غذای وی از آن عالم علوی

تا بردل احمد بوزیده است شمش

سعادت از آن روز و شبش روشن انداز

یا تو گوئی راه ما را حد پیمان نیست	گر تو گوئی گوی ما را پاسبان نیست
صد هزاران واله و حیران به جانان نیست	یا تو پذیری که اندر کوی ما عشاق نیست
طن مبرکان خالی از دیت قیامت نیست	خاک کوی خود بخون عاشقان برشته ام
یا تو گوئی بر سر آن حور و غلمان نیست	کشکان عشق ما را خود دیت بیم و بس
یا تو پذیری سرای تیر باران نیست	نیست اندر کوی ما هر کس بغیری بگذرد

خون دل از راه دیده سیرت عشاق ماست
 ذره ای زان گرتو گویی فخر جانان نیست
 کوی ما جسد سرسبز پر بلا و آفت است
 یا تو گویی جان می پر سوز جانان نیست
 احمد تا کی چو پروانه سوی آتش روی
 گرتو پذیری که در دل دماغ نیران نیست

گرتو پذیری که ما را چشم حیران نیست
 یا زیم فقت تو چشم گریان نیست
 یادل ما ساعتی خالی شده از درد عشق
 یا زمانی بردل ما دماغ حیران نیست
 یادن ما گرتو کسی را دیده جسد در روی تو
 آن نظر بر ما اگر گویی که تاوان نیست
 خلق عالم حسد ایزد ز بهر دوستی
 یا به این گفتار می گویی که برهان نیست
 مذہب جان در روان و خیر ما در باقم
 تا ز شمع آید همین فتوی که فرمان نیست
 خاک کوی ما همه پر خون صدیقان ماست
 نفسا شان بر سران کوی قربان نیست
 آتشی از عشق ما اندر دل عشاق ماست
 گرتو گویی آن خرمن از صد نهران نیست
 ما غلام خاک کوی آنکه دارد زود و ا
 گرتو گویی عشق او دارد دندان نیست

احمد تا چند گویی عشق و درد عاشقی
عاشقان را اگر تو گویی خوب رویان نیست

کمال عاشقی عجز و نیاز است	نه جای خو بجگی و کبر و نیاز است
هر آن عاشق که هست از پاکبازان	همه کردار او عین نیاز است
اگر عاشق به مسجد در نیاید	همیشه جان عاشق در نماز است
نماز عاشقان سحریت پنهان	کسی داند که او دانه ای راز است
بسته عاشقان دست از دو عالم	زبان خستق بر عاشق دراز است
اگر در بند جانی و جهانی	مشو عاشق که این مردم گذراست
به گوی عاشقان کمتر گدگن	که راه عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است

که عاشق درد و عالم سرفراز است

روزِ حُبِّ عاقدان را شامِ	بادهٔ صاحبِ دلان را جامِ
بی‌می و معشوق و عشقِ آرامِ	عاقدان را در زمین و آسمانِ
عاشق آن باشد که اورا گامِ	کام می‌خواهی مکن دعوی عشقِ
عقبازی کار مرد نامِ	نخچه شوارز آتش عشقِ ای سپرِ
خوبتر از عشقِ حق انعامِ	گسنگان عشق را اندر بهشتِ
روی زرد و پشت همچون یامِ	می‌کنی دعوی عشقش و تورا
چشم بر لیلی و بر انعامِ	بچو بجنون عاشقِ دیرینه را
نیست عاشق هر که اندید نامِ	خویشتن را نقد کن در دامِ عشقِ
جای او بفردا و مصر و شامِ	منزل عاشقِ برونست از دو کون

در طریقِ عقبازی احمد

خویشتن بینی و ننگِ نامِ

عشق اندر علم و فضل و دفتر عشاقِ نیست

هر چه گفت گوی خلقت آن ره عشاقِ نیست

بیخ عشق از ازل رستہ و شاختن از باد
 از نسیم عشق او بولئی بسر جابر وزید
 ہر کہ وی از سوز عشق و نور ادبی بہرہ مند
 اہل معنی را ہمہ اہل جان نامحرم اند
 تا ز عشق اور سد بولئی بہ جان عاشقی
 عاشقی ہجوں در ختی بار دار دشتوق عشق
 ہر کہ را اندر ازل شرب محبت دادہ اند
 ہر چہ جز معشوق باشد در جان نامحرم است
 عاشقی بی سنگ اعیار اندرین آفاق نیست
 ماہ و خورشیدش نمود چون دلش بر آفاق نیست
 نیست محرم اہل محبت را و او جز عاشق نیست
 در حقیقت محرمی اندر ہمہ اطباء نیست
 او سعید ہر دو عالم گشت لذت فراق نیست
 این شجر اتکلیک بہ بر عرش شری و سیاق نیست
 جز شراب عاشقی جان و را از راق نیست
 اندرین معنی کسی را بادہ انفاق نیست

حمد اگفتار تو نا اہل را افسانہ ای است

منکران عشق اورا شیخی جز افراق نیست

صبح فیروز می بر آمد باد نوروزی بجا
 سر بر آرزو خواب غفلت گوش ہوشیار کن
 اول صبح است بر خیز از خواب عالم فانیست
 نالہ کرو بیان بشنو کہ در لوح سمات

کوه و دریا و درختان جمله با حمد و ثناست	ماهیان در بحر با تسبیح و مرغان در هوا
هر زمین و برگ و میوه جمله در ذکر خداست	شاخه ها سر در سجود آورده از بوی هوا
گور منظر لگانه تو دمالک الموت از قفاست	آجرهای فرزند آدم عقلت چندین چرخ است
آه از آن راه خطر ناکه که اندر پیش ماست	آه از تمنی جان کندن و از تنگی گور
کاین جهان بر روی آب و عمر چون باد است	دل درین زندان سرا و عالم فانی بند
مونس تو ما در مورد و همدم تو از دست	یاد کن زان ساعتی که اندر دل خاکت
از میان سنگ خار ابرگشاده چشمه است	از میان خار خشکی برود گلبرگ سبز

شهواری راه عشق ز دوا بحملای احمد
ای ز قابلها ریمیده منزل تو کبریاست

مرد معنی را نشانی دیگر است	منزل عشق از مکانی دیگر است
هر کبی صاحبش را نی دیگر است	آن خستیرانی که این ره می روند
کاین جهان را هم جهانی دیگر است	دل چه بندی در جبهان بی وفا

عشق را در مدرسه تعلیم نیست	کاخچین علم از زبانی دیگر است
مصلحت کی داند که این رفراز گنج است	کاین جماعت را بیانی دیگر است
در دل ویران هر چه پاره ای	شاه را گنج نهسانی دیگر است
دل خود ز خشم وز دیده خون چکد	کاخچین شست از کمانی دیگر است
گشتگان خنجر نسیم را	مهر زمان از غیب جانی دیگر است
ساقیا خون جگر در کاس کن	کاین شراب از زخم جانی دیگر است
در بازار صرافان عشق	زیر هر داری جوانی دیگر است
در میان وصالش روز و شب	ریزه سنگی کار دانی دیگر است

احمد تا گم نگر دی هوشدار

این جرس از کار دانی دیگر است

اینکه دوستی دل مات	بر فرق وجود مترل مات
کردیم سلام بر خدایان	این راه کلیه مشکل مات

از خلق چه باک و گفته ایشان	کو راه سنا می قابل است
بیتیم ز بهت و نیست فارغ	در مقصد صدق محمل است
ما را عدم و وجود یکسان	جان داده بدست حاصل است
هستی که به جذب ز اقل آمد	تا مین حیات بر دل است
جز مهر غم زای جان است	این خوردن و خواب در گل است

احمد ز حدیث فخر تا خند

کاین قیل و مقال قابل است

برگزینش شادان مباد آن کو بهرت شاد	جان وی خرم مباد آن را که یادیت یاد نیست
بر کسی یاد می گرفت بر بهای یار خویش	هر که جز یاد تو گیرد او بخرد در یادیت
جان و دل هر ساعتی بر یاد او بر کف بنهم	یاد او غارت کند گوید که اینجا یادیت نیست
گر تیران جان بود با داندلی دوستی	جان فدای دوست کردن نزد ما بیادیت نیست
عشق سلطانیست قاهر جان و دل غارت کند	غارتش را شکر باید کرد هم فریادیت نیست

ای مسلمانان با از عشق تا کی سوزنش
اندین شهری مگر خود بیسج کار افتادیت

عشق خواهم گفت تا هستم و باشم در آن
عشق اولم از حدیث بیژن و فرزادیت

احمد اگر عاشقی مشنوح حدیث این دان

کی بود عاشق کسی که مردمان از یادیت

ای مسلمانان برابر عاشقی انجانیت
در ره مهر و محبت قلب من بیماریت

عشق در یای عظیم و مهر او در دو گهر
بهر مجرم نیت ما را اگر در ی شواریت

کلبه بیطار هرگز بر ناید بوی مشک
زانکه در وی چوب معدود نافه تا تاریت

هر که عاشق نیت با تقوای مخلص کی بود
نیکتر از راه عشق ابرار نیکو کاریت

عشق با هر کس سازد نیت جایش هر دلی
منزل و جاه و جاهش جز دل انحراریت

عقباز حضرت حق است دل شد صیدا
باز را با یاز دارد صید و بیچ صیراریت

بیچ کس هرگز ندیده با زرداری خود
وقت می هر جادلی باشد که او مرداریت

هر کسی چیزی خورد عشقش بگر بادل خورد
عشق او جز جهان و محل و تن کشی خونخواریت

احمد تا در نازی جان و دل هم مال جاه
در حقیقت یک قدم را ندین ره یار نیست

بشو تو ز ازل از راز پیام دوست	کاین شبه بی همم افتاده بدام دوست
سر مست شراب او مخمور و خراب او	افتاده به باب او و مانده به دام دوست
چون فضل تو پیدا شد جان ازل پیدا شد	با دوستی یگانه گشتم غلام دوست
از خلق بری گشتم مانند پری گشتم	چون بگفت دری گشتم برگردم دوست
از شوق همی جو شدم احوال همی پوشتم	بسیار همی گوشتم از وصل قیام دوست
تا بو که وصال او با جود جمال او	یا بیم کمال او گردیم به کام دوست
جو یای رضای او جان کرده فدای او	در کوی وفای او مقصود سلام دوست

چونست دل احمد خسته می بخند
چون دست زنده بردست بر شریک نام نیست

دلبر اشباح را صفائی دیگر است	ناظران را باقیات التقائی دیگر است
ز قبت باس روی همچون آفتاب دمدم	شع مجلس را به نقد اشباح صفائی دیگر است
از رخ گلگون و زلف و سبیل پر تاب تو	گلستان حن را نشو و نمائی دیگر است
عالمی در قامت سرو تو گشته مبستلا	چشم قنانت چه گویم من بلانی دیگر است
در که ام آب و هوا پروده اندان خوب را	شکسته خوبان را مگر آب و هوای دیگر است
ای که صاحب قلب را از دیگران نشناختی	سربه جانی می بینی که قبله جانی دیگر است

احمد افانی شود در عشق او مردانه باش

در حقیقت نیستی را خود فانی دیگر است

درد تو آسایش جان و دل است	مرهم نوشش دل بی حاصل است
صد سزاران غم بود بر جان من	یاد تو کشف هر یک مشکل است
یاد تو مانند تو شیرین بود	یاد دنیا هم چو زهر قاتل است
در حقیقت یاد تو آید بکار	ماسوی آنده فانی است به بل است

یاد تو شمع شب افروز دلم غیر تو مانند خاک و گل است

هر که گویا ذکر مولا را بود یگان هم عالم است هم عادل است

هر که شد دیوانه بر عشق خدا آتخنان دیوانه عین عقل است

حمد جامی تأمل می کند

گر تأمل میکند بر حال است

کسی که نصبت شیطان برید است تمام روز و شب بروی چو عید است

ازین میدان بردگویی سعادت کسی که خوف حق پشش خمید است

شود این زو سواسات شیطان کسی که نقش شیطان او رید است

بود فال کسی فسخ که این دم ز نقش شید و شیخ خود رید است

مبارک باشد آن دم مؤمنی را که موع جانس از دنیا پرید است

ز تن بگذشت مال اندریش باخت بهشت جاودان بی شک خرید است

به گلزار و نسیم جاودانی در آن دم مرغ روح دی خرید است

نخواهد روی بخت و دولت اینجا کسی بر حلقه مردان رسیده است

ز قول احمد جامی کسی کو

سنا ز حصه دایم سعید است

بندگان خاص را با یاد او خوش راحت	مقبان در گمش را ذکر او خوش نعمت
دولت و عزت اگر خواهی بجز در بندگی	بندگیش با همه هم دولت و هم عزت
تا توانی تن مده بر راحت دنیا تمام	کا نچه می بینی همه سودای غم و محنت
گر به عشرت بگذرانی ای برادر عمر را	از پس عشرت تو را صد گونه رخ در محنت
مرد در گاه خدا در حیرت از روز پسین	غافل و نادان همیشه روز و شب در محنت

احمد جامی اگر فارغ نشند یک زمان

اندین مجلس بصدق آنکس ز اهل محنت

عاشقان را به جمال توبه غایت نظریست نظری هست و لیکن نه به روی دگر است

جان بدادیم و خسریدیم بجان وصل تو را
 جان مادر نظرت گر چه کیسینه حقری است
 روی خوبت به من جنسه مسکین بنامی
 که مرا از سر کویت بضرورت سفری است
 بر لب لعل شکر بار تو من سپه جوگس
 می نشینم که مرا از روی گلشگری است
 روی چون ماه تو در صورت جانانست عیان
 گر چه حن و رخ تو آینه بی بصری است

جان احمد به کاشخانه بروی تو گفت

گر تو را تیر و کمانیت مرا هم سپری

ای دل سرست من هوشیار گردی بخت
 وی تن پر خواب من بیدار گردی بخت
 ای جوانی طبع من تا چند خوابی کار کرد
 زین همه روز اجل بیکار گردی بخت
 قول نیکن و احادیث بنی رانشنوی
 روز محشر واقف اسرار گردی بخت
 سزستی را خنیمت دان تو ای جان غیر نر
 ناگهان ای خنیر بیا گردی عاقب
 ترک کن از یار و مال ای عمر خود کرده
 زانکه روزی آخرش بی یار گردی بخت
 سینه خود را بروب از کیسینه و نبض حسد
 در نه روزی ای جوان چون مار گردی بخت

گویت با نیشین تو ترک مار می کنی عاقبت در خاک آبی خوار گردی قات

احمد جایی دمی از خست یار خود گذر

گر توانی بخشین محار گردی قات

رو بسوی دانه خو آوریدی قات

شد شکره ز آنکه باد یوار میدی قات

بی گمان از دام شیطان می رمیدی قات

جنت و حور و قصورش می خریدی قات

چون نگر کردم بصورت با نیریدی قات

چون شدی کر خمر یک جرعه چشیدی قات

آن زمان الهام حق را می شنیدی قات

جای اشک از چشمت خون چکیدنی قات

چون تامل می کنم از دل پندنی قات

ای جوان مست عهد از ما بریدی قات

گفته بودی نگلم پیوند حضرت بعد از من

گر نمیکردی نظر یکدم بسوی دانه ای

ترک از بیع و تجارت گرتومی کردی طلا

من گمان بردم که تو از ما نیریدی قرون

هر زمان گوئی که من هرگز نکشتم مسیح

پینه بغلت اگر بیرون رود از گوش تو

گریختن میشد تو را آن حال مثال کار تو

مالها این خانه را شستی به آب تو بیک

سینه ارشده شود ز آلايش دنيای دن
مغ روح در فضای حق پديدی قات

از خفيض نفس اگر پرواز سازد روح تو
بی لگان در قاب تو سيش رسيدی قات

احمد جامی اگر حق پرده بردارد ز پیش
از تائف جیب خود صد جا دیدی قات

زین دور و ز عمر ما را جز ضلالت پيچ نیست
نقد عمر از دست رفته جز خجالت پيچ نیست

در بگوئی نام حق را بی حضور حق یقین
ز چنین گفته تو را غیر دالت پيچ نیست

دل بند اندر جهان و باغ و ملک ای بی خبر
کاخچه مینی در حقیقت جز خجالت پيچ نیست

ز به روز موت از حق مر تو را باشد حجاب
چون گشائی چشم دل سنگ و معالت پيچ نیست

مال دنیا جمع کردی لیک اندگود تو
چون جدا گردی زوی غیر سؤالت پيچ نیست

زین همه گفت و شنودت در مجالسهای و خط
اسم و رسم و عادت قال و معالت پيچ نیست

و عظم من گریش نوی از خوف محشر واری
ارنداری گوش خیر از گوشالت پيچ نیست

عمر تو هشا باشد در عمل یک ساله ای
ای دریغ از زندگانی غیر سالک پيچ نیست

گر بخواند آیتی احمد نداری گوش و هوش
در دولت از یاد حق غیر ملامت پیش نیست

رفت آن شب تاریک و بشب صبح سعادت	آورد به من باز یکی درد و غایت
بدمید از آن درد یکی بوی و مالش	آهنگد درین جان و تنم نار محبت
زان نار محبت دل من گشته به فریاد	کاین چیست که آورد بمن خواب محبت
بر خیز از این خواب که این کار نه بازی است	این ره نتوان رفت به مکاری و حیلت
آنان که زرقند فرستند به تروش	از چاه بر آرد و نشانند به ملکوت
این دولت عارف بود از فضل خداوند	این خلعت داین معرفت وجود و سخاوت

ای حمدی از فضل خداوند همی ناز

منگر سوی دنیا و رواندر سوی جنت

کافری جز در میان تاب زلف یار نیست
جامه گبری بجز آن زرگس خونخوار نیست

گشته از اسلام را با کفر و ایمان کاریست	ما مسلمانی به روی یار خود در باختم
جز خدا مرعاشقان را در جهان دیار نیست	طیلسان را گرد گردان جرمه و باده یار
چون ز خود میز ارگشتی عاشقی دشوار نیست	عاشقی دشوار می دان تا که باشی یار خود
عشق نیز ار است ز کس کوز خود بیار نیست	ورنی نیز از خود هر چند گونی عاشق
عشق کار ما نباشد زان که این هر چار نیست	صبر و میانی ز زور و ضرب باید عشق را
کامند این در که سحر این جمله را با زار نیست	مینی و عاجزی با خلق نیکو پیش کن

در غم عشق تو احمد درو بدیو ار آورد

راز دل گفتن به کس جز گفتن دیوار نیست

.....
حلقه برد چون زخم چون اندر و دیار نیست	راه وصلش چون روم چون نیست ننگ که پید
بایهود و گبر و ترسا و مسلمان کاریست	ما چون نیزان بغضت از میان برداشتیم
جز به جان رفتن درین نیک قدم زار نیست	خون صد تیغان با لودند و این ره ساختند

چون در این دریای زرف و سیکران افشاده ام
 رازها دارم نهان اندر درون قلب خود
 گفتگو تا چند این دعوتی بی معنی کنی
 یک قدم بر نفس نه آن دگر در کوی دوست
 دلگرفتگی پوشش گرد کهنه پوشان کن طوا
 گردلم در عاشقی عاجز نشود عیش مکن
 دل اگر از عشق اور و سومی دیوار آورد
 گریه بر من بر دیم جان را جز طفیل یاری نیست
 آه از این نامحرمان که زمره گنایار نیست
 زان که این وادی بپای هیچ دعویدار نیست
 هر چه بینی نیک دان با این آنت یار نیست
 زان که کهنه پوشش همیشه بادی است یار نیست
 بذری نقصان و زری غش و گل بخار نیست
 راز دل گشای کس به از درود یوار نیست

احمد آقا در بازی مال و جاه و جان متن

هرگز نت در عشق کامل دولت یار نیست

الاعین حاکم آینه چه خوش چشمان تو مست
 تو را چون ماه نو ابرو تو را چون شکست ترگیست
 سر زلف تو همچون گل بنا گوش تو چون سنبلی
 بزیر دام زلف تو هزاران تیر در شصت
 دهن بجنا سخن میگو که لبها شکو شدت
 زبان بجشای چون میل اگر عهد تو بشکست

چو می خواهی که بر خیزی هزاران گشته، بگری
 اگر خون دلم ریزی بریزانیک که در دست
 ندیدم من به مثل تو به زیبائی و رعنائی
 سرخوبان عالم را بزین پائی که انگذ هست

ایا احمد بی مستی که در خونم کمر بست
 تو راستی نه ز امروزت که ز روز ازل مست

یاد آینه تاج و خمر است	راحت از نام دوست منفرد است
تا که توحید بر زبان من است	قیصر و ترک و روم چاکر است
چون به یاد تو سرب را فرایم	جنت عدن و قلد برد است
تا به توحید او همی نایم	کاد کریم در حیم و اکبر است
در جهان فخر بیش ازین چه بود	ز آنکه خیر البشر همی بر است
قاب قوسین گشت مهرش	روز محشر لو اش بر سر است
هر که را در دل است از و کینه	بردل و دشمنش چو خنجر است
یار غارش رئیس صدیقان	که سراج بهشت عمر است

آن که نام وی است ذمی انور	کاتب وحی بر پیمبر است
آن وصی رسول و ابن عمش	که علی نام و شیر و حیدر است
آن دو سبط نبی حسن و حسین	دیده ما شبیر و شبر است
دین پاک و ره بنی را گیر	سنتش لادی است در بهر ما
زینهار از طریق دی گذر	ز آنکه احدای او مستخر است

راه احمد نه راه محض بود

فضل مولالباس مغز است

رسیدم من به دریائی که موجش آدمی خوار است	نه کشتی اندر آن دریانه طلاح این عجب کار است
چو آبش جمله خون دیدم هر سپیدم از آن دریا	به دل گشتم نان اینجا گذر باید که ناچار است
مذازحتعالی شد که تو از جهان نمی ترسی	هزاران جان مشتاقان درین دریا گوندا است
ز عزت کشتی ای باید ز قدرت نزدبان او	ز خدمت لنگر سنگین کج را و هفتاد شوار است
اگر خواهی زایشان شود از کرده پشیمان شو	یکی مرد خدا خوان شو خدا جویان بسلا است

الای احمد جامی سخن با فہم مردم گوی
کہ نہ اندر جان یاری کہ عالم پر ز اغیار

از عشق ہر آنکس کہ کند توبہ گناہ است	زیر کہ غم عشق دہلا دیدن راہ است
بی دیدہ حق چو نتوان رفت بہ راہی	ہر کس کہ بہرہ رفت نہ او دیدہ راہ است
توحید تو بی دیدہ بود شرک معین	بی گفتہ توحید شا گوی سیاہ است
انکار و صالح سبب از رقص دگر نیست	ز اغیار حقیقت چو دلومی کہ بہ چاہ است
گر برہرہ توحید روی عشق بیاید	توحید تو با عشق چو خورشید چو ماہ است
مخلص نشوی ہرگز دہر شیار و موحد	ہر چند امامی و تور تاج و کلاہ است
گر عشق میت نہ شود سخت اسیری	و اما ندہ ز مقصود و کلیم تو سیاہ است

احمد تو ز عشاق شو دور بہ ہر حال

واندہ ز عشاق شدن دور گناہ است

بالین من از خون دل خونین پر دل کرده است

غوغای حسن روی تو قلبم چو سمل کرده است

عیش و خوشی با عشق تو بسیار شکل کرده است

هجران و فرقت مرا بسیار بی دل کرده است

عفت خرد و بوش برده است و باطل کرده است

مانند میل به گل مارا چه مایل کرده است

مانند آن خیل عرب کاهنگ بر قل کرده است

بر ما سپاه عشق تو بردن معجز کرده است

تا عشق تو ای دستان بر من منازل کرده است

روزم چو شب با تیره شده از فرقت دیدار تو

سودای تو هر شب بخواب از دو چشمم در بود

از تنگی دل نصیه و فریاد با کلامم

مانند مجنون شدم اندر غم لیلای خود

از عشق تو دلم به حجب از وصل تو دلم فراق

چندین رواداری چه ابر قلب سکینم خرا

هم جان و مال و عقل و دین هم بوش فکر و خورد و خوا

حمد تو در عفتش مدام تا چندانی روز و شب

حیران شدمی ز آن که تو را در عشق قابل کرده است

این یقین میدان که او بجز مرده دل یا کور نیست

اتقیا و اولیا با مسان بی نور نیست

هر که را از عشق مولا درد او شور نیست

گر کسی را دینی دون چشم دل بی نور کرد

در همه ایام بی‌سنامی گرفتگی دست کور
 با چنین قائم‌مندانم کجا منتر لکه است
 راه دین از زهر سنای دین خرابی آورد
 گر کسی را فضل او از چاه ظلمت بر کشد
 زین گروه کور و نابینا نفور ای همه ما
 قائم این ره کنون جز مرد عیور و کور نیست
 اندر این ایام منزل هیچ به از کور نیست
 ره نمایان طبعشان جز طبع موش و مویز نیست
 خلق را با وی بیخ‌خاک و جدال و شور نیست
 زرمعنی بی عیار و صیرفی جز کور نیست

چون توانی رست احمد زین گروه غافلان
 چون تو اسب کیت و بینه‌خنگ و بوز نیست

ای عس و روز گارت بر تو شده عزا
 نادر بود که چون تو با این چنین عملها
 تو در بهار دنیا تخم خا و کشتی
 باز ردن خلایق رو کرده ای همیشه
 حاصل نشد تو را ایمان از عمر جز مذمت
 از دست مکر شیطان ایمان بری سست
 زان در خندان عیبی حاصل بری مذمت
 آنکه تو را چه نفع است از پوشش کرامت
 گرمی کنی تو خود را وقتی چو دال قات
 وقتی سماع مطرب گوشت نهاده برد

احمد ز جام وصلت یک جرعه گربو شد

تا روز حشر دارد سرزیر این غم است

آن خداوندی که پیداجمله اوست	بر لباس ماهوید اجمله اوست
صورت دیوانه مجنون بین	واله و مجنون و شیدا جمله اوست
اشکارا شد بهر نفسی عیان	خود نهان و آشکارا جمله اوست
سخن و قسب خون افلا بصرون	خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
در ره وحدت تو را دیده گشاد	تو تیا حی چشم بینا جمله اوست
کوت و کون و مکان و هر چه هست	اندرین کسوت هویدا جمله اوست
ذره ذرات جمله کاینات	موجها دریا و دریا جمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان	کرده پیدا و بیما جمله اوست
کرده موسی را کلیم خویشین	لیک موسی تدو بیضا جمله اوست
وحدت اندک کثرت آمد چون پدید	پس نگو بنگر که یکتا جمله اوست

هر کسی در صورت دیگر پدید
 کرد پیدالیکت پیداجمله است
 داده زیبایی به روی دلبان
 گردانی خوب وزیا جمله است

احمد سودای او شد سودمند

ز آنکه اندر سود و سود جمله است

ای شب گیسوی تو در زنجار	خاک پایت چشمه آب حیات
گرد است تو تیا می چشم دل	عقد زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راج روح دل	ذات مقصود تو جمله کائنات
ذات پاکت مطیع نور خدا	پرتو نورت محیط جمله ذات
شربت تشنه دلان اقوال تو	راحت دلچسبان رفرا نجات
هو معلم سرسی از اسرار تو	لی مع اتمه نکته ای از واردات
باد از قهر تو دایم بی حسرت	کوه از علم تو دایم با ثبات
شکر لطف تو در بهر نی رویان	چاشنی فیض تو در هر نبات

عقل از درک کمالت مختصر	ز آنکه وصفت نیست اندر مد کا
ارزده آب چشمه اخلاق تو	آبروی یافتہ نیل و فرات
مجاہدگان خاک در دست	ہر زمانی در حیات و در مات
یا شفع المذنبین ارحم لنا	یا رسول اللہ اشفع معصیت

احمد دیوانہ را سودا می شست

ای شب یلدا می تو روز بجا

آنکہ در کسوت بشر پیدا است	صورت بی مثال دلبر است
این ہمہ آئینہ کہ می بینی	خود نمودار طلعش بر است
چون سیمی کی است یک بین باش	گرچہ ظاہر تعدد است
تاب خورد شید کی تواند دید	ہر کہ او را در چشم نابیناست
موج دیالکت و دریا موج	رود دریا ب کاین سخن دیاست
مثل ہر شیشی را تفاوت نیست	عکس ہر چہ وصل او ساواست

ہر کہ را نیست وحدت ایمان
 اہل ایمان آنکہ یک گویت
 گو ہر شب چراغ را قیمت
 چہ شناسد کسی کہ او اعانت
 چشم کج دیدہ راست کی بیند
 ز آنکہ ہرگز زندہ احوال است
 یار مارا چون نیست انبازی
 صورتش بی مثال بی ہمت
 سر پہنان چہ آشکار کنم
 لیک موج سخن ز شورش ما
 بکہ آہستہ گویش در گوش
 ہر چہ بینی بدن کہ جملہ خدا
 چنڈ گویم تو را حقیقت ستر
 عاقلان را کفایت از ایست
 لب بیند از بیان کشف و رموز
 کہ بسی صفت از حقائق است
 پیش ناہل کشف کردن ستر
 پنج ضایع و کشف نکتہ بہ است
 محتسب گر کند بہ من دعوی
 گوید از کشف دین بیان اینجا
 گردنش بشکنم بہ یک لاجول
 گویم امی بوالفضول این چہ ہوا
 سالھادر نقاب بغض و حسد
 ذات تو در خداع و مکر و دغا
 گو یا جان و دل برای خدا
 ہر کہ را آرزوی جان باز نیست

که سرش سوده سمن درفت	اندرین راه او بستا یابد
در فغانی رسی که عین بقا است	چون خار را به خویش راه دهی
چون انا الحق زبان تو گویا است	جلوه دار هر زمان بینی
هر کجا مرد حق و اهل صفات	نی بناونه فرمش می خواهد
خود جمال تو حق چنین است	هر چه بینی جمال حق می بین
مثل مه می شوی تو بی کم و کاست	حرف تو حید حاصلت گردد
که توئی ذات حق چون بینی راست	نیت در ذلک او شکی نیست
صورت یزدی بخود در خواست	مرد معنی که اهل معنی شد
که از خجای جمله نشود ناست	در حقیقت تو راست هستی حق
گرد و خاک تو سر مه اعماست	خاک راه تو تو یای بصره
فیض جودت همیشه رود حفر است	گرد میدان تست آب حیات
طاق یوانت گنبد اعلاست	صحن میدان تست روی زمین
کاشف تر من رو اعلاست	نخه ای از زبان من این است

تا ندانی که سر سر آمده ای	هستی او به ذات تو پیدا است
سر موزی مع اللمی	راز مکتوم از تو در اناست
گنج پوشیده بوده ای ای دوست	از وجود تو راز در صحت است
می نماید جمال در پرده	لیک در صورت تو خود اراست
شوروی در جهانت انگذنه	هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شور او پیدا	یارب این یارب این چرخش اداست
عاشقان هر طرف به رسوائی	داده جان کا ندین نقاب چتاست
گاه بر صورت ملک اطهار	گاه بر شکل آدم و حواست
گاه مانند لیلی و محنون	گاه با ساز و امتق و عنداست
دوست هر جامه که گردانند	پیش اهل نظر همان زیباست
آشنایان لجه توحید	دست پائی رنندگان در یاست

سر توحید می کنم اطهار

احمد ایجا به جمله عین خداست

دل از جان جدنی مصححت نیست	گدارا پادشاهی مصححت نیست
تو از بیگانگان بر بند دیده	بغیر از آشنائی مصححت نیست
به کوی عشق بازان می ندانی	که هرگز خود نمائی مصححت نیست
سه خود را تو در راه و فاباز	که در سربل و فانی مصححت نیست
به ملک عشق دایم پادشاه باش	که شاهان را گدائی مصححت نیست
دلا مفع اسیر عشق او باش	که از دامنش رهائی مصححت نیست

همیشه احمد انخته می باش

که از این خم رهائی مصححت نیست

هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است	مثال صورت عشاق و نقش محبوب است
به خامه ازلی نقش بند دست قدم	لنگاشت صورت خود را به آنچه مطلوب است
تقد است بصورت یکی است در معنی	دو دیده احوال و کج بین که چشم معیوب است
خطی که برنج خوبان کشیده اند از عشق	اشارت ازلی با جارت خوب است

ز صفحہ دل موجود نقش اینجائیت و یک عقل گیک است و ہوش مملو است

ز چشم احمد بنگر جمال دوست عیان

کہ خوض خاطر غوص نیک مرغوب است

ہر آنچہ در نظر آید جمال یار در دست ہر آنچہ می نگرم من کمال یار در دست

بہ ہر نمونہ و نقش جمال مہ رویان مگر بہ دیدہ معنی خیال یار در دست

بہ ہر جمال کہ بنیم کمال یار است او بہ ہر کمال کہ بنیم جمال یار در دست

میت ازلی چون بذات موجود است بہ ہر وجود کہ بینی وصال یار در دست

بہ حال احمد دیوانہ کی رسد عاقل

کہ یار او ہمہ حال است و حال یار در دست

آن شاہد خوشنوی کہ در خلوت جان است از چشم خدا میں رخ زیباش عیان است

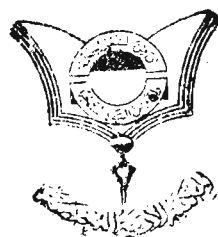
در عارض خود میں مہمی باش خدا میں چیزی کہ عیان است چہ حاجت بہ بیان است

هر قطره که بیسی همه دریای روان است
 هر ذره که بینی همه خوشید مصفاست
 پس در همه موجود نگر مجسمه همان است
 چون گفت شجر آئی امانند بیخست
 دستی از آن سجده که آدم به چستان است
 گرجان جز ایزل بد آگاه ازین تر
 در معنی و حدت نظرافاد ملک را
 در سجده نمودار شد آن سر که نمان است

در پر تو انوار تجلی جمالش

احمد چو کلیم است که بر طور لسان است

شورش اندر جگر با ده پرستان زده است
 چشم شوخت که زمستی رهستان زده است
 آتشی در جگرش شمع شستان زده است
 سورش اندر دل پروانه چه میدانند شمع
 مرغ شبنجان که در باغ و گلستان زده است
 از فغانهای من گشته داده ست نشان
 هر نوایی که سحر میل بستان زده است
 از دل سوخته و ناله عشاق گو است
 بخود از خویش شده در صفستان زده است
 ساغری از لب میگون تو بچاره دلم
 زان سه پرده خود را به گلستان زده است
 میل از زخم سرفار چو اندیشه نکرد



احمد از مستی خود چون که نمی آرد هوش
چند رطلی ز کف پیر خجستان زده است

جمال لایزالی طلعت است	ردای کبریائی صورت است
به هر جا هست نقش کبریایش	جمال با کمالش طلعت است
به هر باغی تا شایخ اوست	که در هر باغ سر و قامت است
به هر ذره نمودار است ظاهر	به هر شکلی هویدا کسوت است
الرحم خدا بین را گشائی	سینی درد و عالم رویت است
چرا عاشق نگردد روح قدسی	که اندر روی خوبان زمینت است

ز راز احمدی کس را خبر نیست

که آن جانان و جان در خلوت است

از قصه جمال تو هر سو حکایتی است از نکته دلمان تو هر دم روایتی است

وصف دهان تنگ تو گفتن نه قد هست	لیکن به هر زبان زد با هست کجاست
بخرچشم عشق را نبود حد و غایتی	هر چیز را که هست داد و حد و غایتی
گفتم که جان من ز وقت به لب رسید	گشا به عشق دادن جانست هدایتی
بختم نه آن کند که شود وصل روزیم	مار از سخت خویش به هر کس شکایتی
از غایت جمال تو منزل نشانست	هر جا که در کلام حق ز حسن آیتی

حمد ز دوست چند شکایت کنی مدا

کرد دوست از برای تو هر دم خجاست

برود عالم اندون خرقه چرمین است	نور قدسی یافت از جبهه پشمین است
از پلاس چرم مارا معنی دیگر نمود	معنی صورت نگر در خرقه چرمین است
در ازل اندگلم تخمیر عشق کرده اند	زان نَفْحَتِ خیمه من روحی همه در طین است
عقبازی جانگدازی رندی و اشقی	این همه آئین و اسلام و شاردین است
معنی و صورت همی بسیم به لاج کائنات	آری این معنی همه در دیده حق بین است

تا چه باز بها همی آرد بردن آن شاه ما او کجود اند چهار مهره فزین ما

احمد از امر رز الا انسان ستری سالها

می گوید چون نگویم کاین همه آئین ما

ای تویی مقصود کل کاینات	ذات تو موجود در جمله صفات
مینت جز ذات صفات در جهان	نینت هرگز بی صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید	اهل معنی راست و وضع این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار	بر تو گردد آشکارا در دست
در همه اشیا حقیقت را بدان	ز آنکه مشهودست در هر شایه ذات
اندرین کثرت همه وحدت نحر	تا شود آسان بتو به مشکلات

در حقیقت مطلقاً احمد حق است

ای تویی مقصود کل کاینات

ماه بی مهر، مهر بانم نیست	چکنم بخت هم خانم نیست
خوایم آنکه حال شرح دهم	شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل با که گویم ای یاران	درد مندی چو در جهانم نیست
خلق گویند صبر کن در سوز	چکنم صبر در روانم نیست
صبر از روی خوب توان کرد	چون توان کرد در تو انم نیست
کشی صبر غرق گشت و هموز	قلم شوق را کنارم نیست
دوستان کار من زهد بگذشت	از شامفتی بی جانم نیست
در جهان هیچکس نبوده و فنا	یا که بوده است در زمانم نیست
جان من در فراق شد بیرون	هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلان	هرگز از بخت این گانم نیست
چون من آشفته و سر آسیمه	درد زمین و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب من نبود	چونکه از چنگ غم امانم نیست
همه از درد خویش مالی چند	دردکش چون ره فغانم نیست

ای درینا که یار یارم نیست	هیچ رحمی به روزگارم نیست
دست و پائی همی زخم زفراق	دوستان دوست دوستارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم	یک نظر بدولت کارم نیست
گفتم ای دوستان مرحمتی	گفت این رسم دردیارم نیست
مفسس و بی زرم نذارم زور	که بجز ناله ای زارم نیست
میخورم باده فراق مدام	که از او خط جز خنایم نیست
جهد کردم و لیک سود نداشت	و نذرین کار بخت یارم نیست
غم به جانم فرود گرفت تمام	ای درینا که غمگسارم نیست
شقی کن گدای کوی تو ام	چون بغیر تو شهر یارم نیست
بنده ام خواه لطف خواهی قهر	بجز هیچ اخت یارم نیست
هیچ وقتی دولت بمن کشید	بردت هیچ وقت بارم نیست

عزق دریای غم شده احمد

چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفا و عهد ز اهل وفا گذشت	نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت
از درد و غم بمیر و ز کس مره می مجوی	زیرا که درد و محنت ما ز اهل صفا گذشت
از سوز دل چو سوخته شد ز من سپهر	آه دلم ز پرده این نه سما گذشت
این درد را دو ایه صبوری توان گیرد	چون صبر نیست طاقت ما از وفا گذشت
ای دل دوی درد هم از درد می طلب	درمان چو درد گشت عذاب و بلا گذشت
تیغ بلا بفرق من آمد دست به بحر	کارم به جان رسید امید از وفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید	طوفان محنت است که بر آتش گذشت

احمد وفا مجوی زیاران بی وفا
مرد وفا چو از همه اهل صفا گذشت

آن تیر جگر سوز چو دین رسیده است	خوناب دلم از طرف دیده چکیده است
حال دل بیچاره خود را به که گویم	کز محنت و اندوه چو بار بخی کشته است
دل سوخته گشته است از این شکل که بر فاست	همچون دل خن خسته درین دهر که دیده است

در دهر بجز زهر نصیب دل مایست کا دل دل ماتم زده این زهر چشیده است

احمد نتوان گفت غم خویش به یاران

سیگانه کجا در خور این گفت دشمنده است

با درد بسیار چون شفا نیست	با درد بسیار چون دوا نیست
یک لحظه ز دام غم رها نیست	مخ دل ما اسیر در دواست
افسوس که هیچ آشا نیست	غرقاب شدم ز اشک خونین
زین درد که قابل دوا نیست	بچاره طبیب گشت عاجز
لغم حکم نصیب مایست	لغند دواست بس به عالم
شام و سحرم ز غم جدا نیست	هر روز و شام رود به بیمار
دیده است کسی که بتلا نیست	کس چون من مستند میکن
در دهر که ننگ کنی و فای نیست	چون رسم مروت از جهان رفت
در دیر فاجعه بخت مایست	ما خود ز حیات سیر گشتیم

کس محرم رازهای ما نیست	این قصه درد دبا که گویم
در بخی و بلا چو اشتهای نیست	مردیم در این فراق و اندوه
فرمود به بخت این ذکا نیست	چون دید حکیم طالع من
آه دل عاشقان همای نیست	سیوده بدان تو آه عاشق
این صبح مراد می ضیانت	یارب شب من سحر ندارد
چون محرم راز ما صبا نیست	این درد مرا به دی که گوید
در شاخ و جود ما نمانست	این بیخ و جود ما بر افتاد
این تیر بلا ز ما خطای نیست	هر چند به غم سپر گرفتیم
دانی که سینه با قصای نیست	تن ده به قضا و باش خرسند
این جزبه عطای پادشای نیست	گر لطف و کرم امید داری
در جمله جان جز او خدا نیست	شاهی که در کون بنده اوست
چون شرک به ذات او رو نیست	از غیر خدای شومبست
در صحبت خلق جز او غایت	خواهم که ز خلق گوشه گیرم

هستیم به کوه و دشت و صحرا چون مرد خدای بی بلا نیست
 ایام به کام دشمنان است کس را سر دوستی با نیست
 سیلاب شده است اشک خونین لیکن بر دوست ماجرا نیست
 نارابه بر سر با پناهی جز حضرت پاک کبریا نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
 جز فضل خدای برسان نیست

بازم نظر فادیه جانی که مشکل است جانم ز دست رفت ندانم چه حاصل است
 بی صبر و بی قرار نه آرام و نه سکون نه دل بدست ما و نه آرام در دل است
 گمش نمی توان و منتقم نمی توان واقعه که آرزوی دلم سخت مشکل است
 گشتم حذر نمایم از صحبت بتان دل گفتم دست چنذ زنی پای در گل است
 ای ساربان چهارکش هشتر مرا یار عزیز و جان و دل من به محل است
 نوش تو ای طیب مرا نیست آرزو بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتل است

عمر عزیز آن که بر آرم با تو دم عمری که بی تو می رود آن عمر باطل است
 از غایت ظهور عیانیت او
 احمد جمال دوست به چشمت مقابل است

ای خالق که مظهر ذات تو کائنات در جمله صفات نمودار توبه ذات
 مقصود جسمد عالم و آدم تویی و تو و آنه که غیرینت درین جمله کائنات
 در هر چه بنگری تو درین عالم فنا قائم به ذات شت ولی با همه صفات
 دریا و موج را تو کی دان بر صفت احوال کجا رسد به سر غولین نکات
 گراشنامی حضرت حق بنجد سین در خویشن نگر که تویی مایه حیات

ایمرا حق سین و بدان در همه جهان

احمد تمام اوست چه در موت و چه حیات

حکایت های زلف او دراز است که تا در زیر هر موئی چه راز است

بگشتم راز زلفت باز جویم بگشافت زلفم دراز است
 تو را از آتش من نیست سوزی دل و جانم همیشه در گداز است
 چون گم قامت از چنگ غمش شد نمی دانم در این پرده چه ساز است
 مرا خواهد کشد خواهد نوازد که آن دلدار دانم بی نیاز است
 گداگر همه عالم میخشد ولیکن همیش در حرص و آزار است

ره عشق حقیقی احمد این است

به نزد دیگران راه مجاز است

عاشقی و بسنوائی کار است میوائی نیست گراویار است
 رهبر عاشق در آمد در رهش هر چه جز عشق است از آن عار است
 جان با جان نیست او جان نیست جان و دل ایثار کردن کار است
 عشق اندر کوی جانان مثل است جان دهبی در راه او پذیرار است
 کار عاشق است با کس کار نیست هر چه جز عشق است آن انکار است

دل ز مسجد شد کون در کوی دوست کعبه و تجرانه بین بختار ماست

نیست چون احمد دین دوران کمی

مقصد ما عشق آن دلدار ماست

فضای هر دو عالم سایه ماست قبای کن فکان سرایه ماست

من آن خورشید تا بانم که هر دو جان جمله سر اسر سایه ماست

سریر لا مکان و ذره عرش درین ملک کعبه پایه ماست

قنا و مفلسی و عجز و تجرید به راه نیستی سر پایه ماست

براهت احمد باخت خود را

پلاس و چسبم زنده مایه ماست

ای لا مکان طرف مکان چه جویت در هر دو کون نیست نشان از که جویت

در قل کائنات محطی بذات خویش سرگشته ام که در دو جهان از که جویت

گد در فخر مطلق و گد در بقا محض در حیرت تم که من زمین از که جویت
از کس چه جویت که منم ذات صرف تو چون یا فتم تو را به گمان از که جویت
پیدا بذات خویش نمانم بذات خویش پیدا چو ذات دست نمان از که جویت

حمد توئی فدای اگر بگری یقین

چون ذات تست شرح و بیان از که جویت

زہی را ہی کہ آن رہ بی نشان است نمان می بین کہ او اندر نمان است
چہ می جوئی تو در بالا و پستی کہ بیرون از حساب این و آن است
گمانت کی بہ آنجا راہ یابد بیرون از فہم و از وہم و گمان است
تو نیکو بین توئی در کل عالم چہ این حاصل شدت مقصود جان است

ایا احمد بیرون رہی سچ منکر

کہ ستر ہو مکلم زان بیان است

جای توجہ بردر مختار نیست	بر در کعبہ چو تو را بار نیست
در روش این راہ سزاوار نیست	ہر کہ نشد محوم این راز عشق
لیک در این راہ چو بندار نیست	کبر و حد جملہ حجاب تو اند
رو تو در این راہ کہ بسیار نیست	گر تو بخوای کہ بہ خود درسی
راہ دلت جزرہ دلہ ار نیست	پردہ خود را ز خودی بر فگن

احمدی از چشم بدرکن حجاب

در دو جهان میں کہ بجز یار نیست

تیر شوق از مکان دیگر است	گو ہر عشق ز کان دیگر است
نیک بنگر از آشیان دیگر است	طاہر قدمی کہ از طالب رسید
زانکہ این مرغ از مکان دیگر است	مغ جان از آشیان پرواز کرد
زندگی اوراہہ جان دیگر است	ہر کہ از شمشیر عشق شد شہید
بر سر داریش فغان دیگر است	ہر کہ چون منصور شد سرست عیش

تیر عشق او که بر جانم رسید از کمان پهلوان دیگر است

احمد جام از شرابش مست شد

کاین شرابش از دکان دیگر است

کمال حن او در جمله اشیاست	جمال لایزال بر رخ ماست
بیج و بحرین کان جمله دریاست	بین در صورت ما ذات حق را
حقیقت ذات حق اینجا بود است	به چشم خویش بنگر ذات پاکش
کمال حق تعالی جمله اینجا است	تو ظاهر بین جمال خود ما را
به ظاهر ذات او در جمله است	لباس لن ترانی است او را
رموز سخن اوقرب بر تو ایماست	حدیث به معلم گوش میدا
محیط جمله ذات حق تعالی است	بجز تو در جهان چیز دیگر نیست
بذات خویش وی در جمله اشیاست	نکو دریاب اگر آله رزایهی
بمعنی ذات وی در جمله اشیاست	تو ذات احمدی بین ذات او را

ای صورت نشان خداوند اکبر است	ذات خدای مین که بصورت مصورا
حُسن و جمال تو همه اوصاف ایزدی است	ای صورت بمعنی الله اکبر است
در کائنات حُسن خشن جلوه میدهد	ای حُسن تو بصورت و معنی برابر است
در هر طرف جمال خداوند ذوالجمال	ظهار کرده حُسن به عالم منورا
واته که غیر نیست بمعنی چو بنگری	در صورت مین که بمعنی چه خوشتر است
ذات خدای چونکه بصورت شد آشکار	انسان تاملی ز خداوند اکبر است
نور خدای برنج آدم داد می است	نورش محیط ذره در ذات منظر است

این رفو این نکات ز اسرار مصطفی است

احمد ز پرورش به عالم چه خوشتر است

احمدی را جمال اعیان است	گر از دیگران نه پنهان است
در تماشای اوست نرگس ما	زان که رویش چو گل و در جان است
هر که آگه نشد ز معنی دوست	نقش دیوار و روی بی جان است

کشتی عقل کی تو اندر رفت اندر آن ورطه که نه پیمان است

سزاین راز چون شود مکتوف خراج از شرح و بسط و امکان است

احمدی سر دوست می گوید

در همه حال در دوی آن است

ای که بر روی تو عالم مبتلاست ذات تو در کسوت آدم چپ است

روی تو در پرده و دامن پنهان حُسن تو اندر روی کبریاست

چون یکی باشد سجاد و مویها در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم به معنی نازین در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکت هست در هر ذره ای زان به هر ذره همیشه این صفاست

مست پنهان ذات می از چشم ما ذات او دامن معنی خود نماست

خود نمائی می کند احمد به خلق

چون بدانی خود نما آن یار ماست

سرمت رسید و جام بردست	در حلقه مانگار سرمت
دیوانه شدیم از جملش	عقل از سر ما چو باد بر جفت
بر خاست قیامت اندازدم	کاو آمد و در میان نشست
از تیغ کرشمه خون مار خست	از تیر مژه دل و جگر خست
آرام و تسکین برد از ما	صبر از دل خسته رخت برت
گشیم کی کنار و بوسه	گشا دگر از زوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید

سرمت رسیده جام در دست

صد هزاران عالم و یک آفتابی میش نیست	در همه جام جهان بین جز شرابی میش نیست
در تعدد هست موج و بحر را ناحی جدا	این همه یک یک ظهور ذات آبی میش نیست
جمله موجودات ذات پاک حق آید یقین	لیک اندک اهل عالم جز خطابی میش نیست
هر زمان گفته سخن با خویش از راز خود	این همه پیدا و پنهان جز جوابی میش نیست

از کتاب بض توحید آنچه می بینم همه
در ظهور کاینات و اصل معنی می نگر
چیت این عالم که می بینی نشانی بی نشان
ای که هستی را تو میدانی ظهور دو بجلال
جمله آنما یک حرفی از کتابی بیش نیست
این همه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست
این همه ز بحر هستی جز جبابی بیش نیست
این همه صورت نموده یک نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
در گذارم جان که این هم جز جبابی بیش نیست

آنچه می آید بر صورت جان پیداکیت
آنچه او بر قماش می نماید جلوه با
آنچه در هر صورتی آمد بدون شد جلوه گر
آنچه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
آنچه وی در صورت جان شد نمان پیداکیت
ظاهر از جمله عالم شد عیان پیداکیت
آنکه آمد در لباس جان جان پیداکیت
شد عیان پید او پنهان در جهان پیداکیت
در همه عالم نشان بی نشان پیداکیت
و آنکه در هر کوفتی شد هر زمان پیداکیت

از دیدن جمال تو هر دم حیات است	این حسن و لغزیب تو آسجی چه دلرباست
در کائنات جمله محط است ذات او	در هر چه بسنگری همه ذات کبریاست
ذات خداست هر چه بمعنی نظر کنی	معنی چو ذات گشت سر امر خدا نه است
آن شاهبار ما که نهانست در حجاب	گر راست بنگری تو همین پرده روست
اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق	آن را که دوی به عشق خدا و خدا شاست
ذات بشر که پرده اسرار ایندست	نیکو نظر همی که درین پرده تا چهاست

هر گشته ای که از ده دل گفت احمدی

هر قطره ای که هست زدی بحر با صفاست

تا صورت و نقش یار با مات	هر سطح مراد گر تما شاست
هر جا که مراد حاصل آید	یک خار به دل نهر از حراست
آری چو دصال یار باشد	با وصلت یار خانه صحراست
بالین چو بود ز خاک کویش	وانه که مرا زمین ثریاست

چون پر تو عکس یار تابد
این خار و خشک چو در دهم راست
بایدش اگر سخن سرایم
در جمله سخن همو هویدا است
از خاک اگر نشان بجویم
صد آدم و صد هزار خواست
چون عشق ز پرده رو نماید
این واسطه باز راه برخواست

ای احمد اگر تو خود بدانی

این ذات تو ذات حق تعالی است

هر روز در این خانه بین بانگ و فغان است
در یک دم این شور هم از صاحب خانه است
آن شاهد لاهوت که در پرده نمان بود
هر روز در این خواجده نظر مین که همان است
گنجی است بر ویرانه که در وصف نیاید
این خانه و سخنانه بین جمله نمان است
حاکم در این خانه بین مشک و عسیر است
شوری است درین خانه همه چنگ و ترانه است
آنکس که ره فقر زد و راه و روش یافت
سلطان جهانست و خداوند زمان است
هر کس که درین خانه ره بی جت بهی یافت
در عالم توحید همان مرد نشان است

این خواجه خانه است که در خانه پدید است
 این ساحل بحریت که سجد و کوران است
 در صورت انسان تجسسی حقیقی
 جز او دگر می نیست و انسان همان است

احمد همگی وصف احد گشته حقیقت

مستی صفتی مین که از او وصف و نشان است

که بیرون از سعیدی و سیاهی است	یقین در صورت ستر الهی است
که یوسف جس اندر قهر چاهی است	به چشم دل اگر تو باز بینی
که اندر عشق مردن پادشاهی است	مترس از جان خود در باز یکدم
بدانی خننش از مهتاب ماهی است	اگر بینی به چشم دل تو او را
که اندر عشق وی امر و نوای است	ز سر عشق وی کس نیست آگه
جدائی در حقیقت لا مابهی است	همه ادیان یکی دان و یکی مین
کمال حسن او بس بارگای است	جمال لایزال مین تو ایحب
بدانش در همه اشیا کجای است	کمال حسن او در نبست پرستی است

جمال احمدی را گردانی

یقین در صورت تراستی

آن دلبر ما که جان جان است	و آنکه که جمال دی عیان است
مستی و قلندری در ندی	این خوی قدیم بهشان است
افلاس و نیاز و فقر و حاجت	سرمایه گنج مغان است
از چشمه چشم ماست جاری	هر چشمه که بر زمین روان است
جان بر سر کوی یار دادن	بهر زحیات جاودان است
پندار که کار عاشق مست	بیرون زحیات این و آن است
در یاب یقین که جمله آسماء	از آیت ذات او نشان است
هر قطره که بنگری تو پیدا	در یای محیط بیکران است

از ذات احد جمال احمد

باجمله صفات ترجمان است

فحجابی شده ناگاه به این عاشق است	در میخانه گشاوند به این مست است
به کف آورده از آن جام گل دست است	ساقی لم یزلی داده مرا جام ظهور
که تو را در سر از این باده تنهایی هست	گفت می نوش مدام از سر نخسانه ما
باد بوی که بسر بود سر اسر شکست	باده بردست نهادم ز کف ساقی خویش
رسم و عادت بگذشتم شده ام باده پرست	بیخ هستی همه برکنده و یخود شده ام

احمد از خوردن این باده چنان شد مدبوس

که به یک هوی اناسحق زد و عالم برست

که در حضور و چشمان صورت ساقی است	خمار باده میثاق بر سرم باقی است
صلای عام دهم کاین شراب میثاقی است	به نیم جرعه فرد شدم تمام ملک جهان
همیشه دین من است و رسوم عشاقی است	شراب و شاد و دیوانگی و قلاشی
دلم بگفت که بگذر نصیحت عامی است	مرا نصیحت کردند تو به کن زین حال
می معانه بنوشم که نوش تریاقی است	چو کار من نگشا و از صلاح وز به دور ع

فروش صوف مرتفع بنوش احمد می

که در درددرد بصوفی صفای اطلاتی

از سر جان مردمی در گار میباید نشست	ای دل اندر صحبت دلدار میباید نشست
وز رو جان بر در دلدار میباید نشست	از سر دل بر در هر گوشه میباید گزید
اندر درون جسته ز نار میباید نشست	با مغان جام لبالب هر دم میباید کشید
بس بیوی عشق در بازار میباید نشست	در هوایش بر در دلدار باید خیمه زد
از سرستی پی دیدار میباید نشست	از سرستی تقای نیستی باید گزید
پس میان بوریای یار میباید نشست	از زمر سخن اقرب نکته ها باید نمود

هر دمی دم از انا حق احمد باید کشید

وز دم توحید حق بردار میباید نشست

مهر توحید حق اندر لوح جان باید نوشت	مهر توحید از سواد دیدگان باید نوشت
-------------------------------------	------------------------------------

خط ریش دریاض جان جان باید نوشت	حرف سرش از سواد دیده باید نقش کرد
شکل اسرار حق را ترجمان باید نوشت	از حدیث کثرت کثرت نکته میباید شنید
مشکلات رمز را هر دم بیان باید نوشت	کشف باید کرد سر بهو معلم را مدام
جمله را یک یک درون جان بر جان باید نوشت	جمله اسرار را نیز دست در ذات بشر
جمله انوار خدائی پس از آن باید نوشت	چون ظهور حق نمود از خلق آمد بی شک
هفت ذات اند جان عیان باید نوشت	چون که ظاهر گشته اند ذات ذات جهان
بس همه اثبات او درین وان باید نوشت	نفی اعیاض از اثبات ذات ذوات اجمال
این همه تعویذ جان عارفان باید نوشت	خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است
راز پنهان درون دل عیان باید نوشت	صفحه دل را محشی ساخت باید از رموز

دشمن تو حید را احمد رقم باید زد

پس حساب محفل دل هر زمان باید نوشت

مراد دارد دایم سودمند است

دلی که درد عشقت درد مند است

چه داند قدر اہل درد دلی درد
 کسی داند کہ دایم درد مند است
 نمی دانی تو قدر عشق بازی
 برو ز احد چه جای زهد و پند است
 کسی کو درد عشق اورا گزید است
 درین ره درد عشق دلپسند است
 چه می پرسی ز سہ عشق و عاشق
 ازین بگذر نہ جای چون و چندان است
 مقام وحدت او نیست محدود
 تعدد از برون بہمت او اند است
 درخت عشق آنکہ بارگاہ کرد
 کہ عفت از بن و خیش بلند است
 نہ می بینی تو اندر عشق پستی
 مقام عشق و عاشق بس بلند است
 با سہرہ کہ اندر راہ تو حید
 برای دام او ہر دم فلند است
 ز درد و غم نمیخواہد خلاصی
 دلی آنکو ز ہجرت مستمند است

چو احمد ہر دمی صد بار نالہ

دلی کز درد عشق درد مند است

کار و بار و گیر و دار و زیب و زیور هیچ نیست

مال و ملک و تخت و بخت و میر و جا کہ هیچ نیست

چون گشائی چشم عبرت ای براد، هیچ نیست	قصر و نضرو شاه و ماه و باغ و فراغ و گلستان
پیش نزدیکان وی گشته مقرر، هیچ نیست	امرونی پادشاهان جهان سر تا سر
یا شوی قارون ثانی یا که قصه، هیچ نیست	در بگیری شرق و غرب دروم شام و هند و چین
یا گلبیری کل عالم چون کند، هیچ نیست	گر رود حسره مان و امرت در همه روی زمین
در دو کون و در زمش غم خیزد او، هیچ نیست	یک نفس گر تو بر آری نه بیداش تو به کن

احمد جامی چه بندی دل در این دنیای دون

کاخچه می بینی به چشم سر سر لبر هیچ نیست

سایه فلک استحق بازم بهای عشقت	مار افتاد ناگه در سر بهوای عشقت
زان مهر و در جسم آمد ماراد و ای عشقت	لعل لببت نگار چون شهد شکرین است
سره می عاشقانت شد خاک پای عشقت	کرده به سزای چه را اندر چه رنجندان
صد ملک جان بگیرد آن به سبب عشقت	منخ و دم چو گرفت از تنغ غمزه آن شوخ
آوخ چه چیده سازم ز آن تنگدای عشقت	ظاہر شد دست زارم از عشق آن نگار

فریاد می‌کنم من از دست خجسته رویان
 آن چه چرا قدم اندر بلای عشقت
 رسمی است از گریبان پرستنده سیورا
 رحمی کن از ترس بر بنی عشقت
 از سبب بگریزنی تا با تو را گویم
 کس نیست چون تو محرم در از نامی عشقت

احمد کن تو اطهار را از خویشین را
 در سینه دار پنهان این نکته بی عشقت

آن را که لطف غیبی قویست
 بود و نبود در نظر او برابر است
 هر چه ز خاک آمده آرزو در خاک
 گریه باد و خسرو گریه و خسر است
 بشو تو این حدیث که باید ز جان شود
 دوان تویی مکن که چنین زشت و ابراست
 آن را که هوش بهشت است و عین
 در وی گمان مبر که در سخت یاور است
 آنس که راه یافت و بر گشت مستقیم
 اوراحات و روح و دل جان میسر است

گر لطف این حدیث به احمد رسیده است
 بی شک بلند عهد و عید و مطهر است

همدان مهری که پایم در گل است	دوستان دستی که کارم شکل است
آنچه ز عشق تو ما را در دل است	می ندانم تا چه باشد حال من
هر چه در دل جز تو جمله باطل است	هر زمانه می بردم صد محنت است
گوئی آن بهر دل ما نازل است	گر نمی از آسمان آید فرود
گر همه نوشش است ز مهر قائل است	هر چه جز یا راست ایچا دست آن
قیمت هر کس که شد او کامل است	عشق بازی رندی و آوارگی
بالیقین دنیا که مرد عاقل است	هر که را دیوانه میخوانند خلق
در دم محنت از تو ما را حاصل است	هر چه جز عشق است ما را محنت است

حمد از دیوانگی فرزانه شد

هر که دیوانه شد ناقابل است

درنداری در ددل این سال پنجاه تو یسح	گر نخوشی در عمل این گریه و آه تو یسح
حاقبت این عزیز ناز و دولت و جاه تو یسح	رهروان گوی سعادت برده انداز این میان
غیر دعوی نیست حاصل این همه راه تو یسح	چندی نازی به عزت ای شده مغرور جا
تو زمین و خاک گردی در تک جاه تو یسح	جمع کردی سیم وز تا دیگران عشرت کنند
می شود ظاهر تو را آخر که خسته گاه تو یسح	ساعتی خیمه زده در سایه اش بنشسته ای
شاه تو روزی بمیرد دولت و شاه تو یسح	افتخارت روز و شب بر درگاه شاه و وزیر
گم شود عشق تو روزی هوش دماه تو یسح	نقد سراز دست دادی در موای هموشان
حاصل قسآن و هم گفتار الله تو یسح	یک زمان از دل نکردی یاد حق در گوشه ای

احمد جامی تو در کار خدا شو مستقیم

کاین همه مکر و فریب دیار بدخواه تو یسح

دین طباب خیمه را بر خسته گئی و لایق

شورهای عشق او در جنت الما دارند

باش تا حسن نجارم خیمه در صحرایند

پر تو نور جمالش گرفت بر عاصقان

لمعه ای زان نور اگر لامع شود بر جان دل
جان مالکیت گویان بانگ ما او می زند

در رکوع سخودی خود را بنیند در میان
در سجود نور حق اور بی الا علی زند

با نرید و بوسید و شیخ بشلی و جنید
رهروان راه حق را جمله پشت پانند

یا چو ابراهیم او هم سر به عالم می زند
تج و تخت پادشاهی را همه کجا زند

یا چو منصور طریقت در بهوای عشق او
بی دل و بی جان شود قول نا استخوانند

احمد ادرکوی عشق تا کسی را باریست

تا که دست از خود نشوید چنگ کی درمازند

دوش ما را ناگمانی لیسه المعراج بود
آنکه مستغنی بد از ما ادب ما محتاج بود

از امید وصل ما را ملک و مال و غر و جا
در صفای بخت ما را تخت بود و تاج بود

عالم اندم خلب باز همایون، همتم
بس اسیر و عاجز و سرگشته چون دراج بود

چاکر ما کیعباد و خسرو و جمشید هم
خادمان با جنید و بشلی و صلاح بود

درنگ فاری که ما و اگاه ما بودی هم
عقبوتی بر در آن فار ما تسلی بود

آتش او شعله ای ز داب دریا باخست
وز نیش کوهها چون زینق وز جیح بود

عون او با احمد ارهمه بودی بی گمان

کار او چون سنگ قنک شیشه وز جیح بود

خیم و دردم بر درمان بگویند	حدیث من بر جانان بگویند
میان روضه رضوان بگویند	ز حال آدم گشته فری
بر طقیس محبوبان بگویند	زمان محنت و درد سیدان
به آن مجنون سرگردان بگویند	زموی و روی آن یسعی نشانی
به آن فرهاد بی سامان بگویند	حکایت از لب شیرین هموش
سخن زین سوختن هجران بگویند	چونام عاشقان پیشش بر آید

چو احمد بنده شد در عشق مشوق

حدیث بنده با سلطان بگویند

خیزید و می آید که کار دگر آمد	گذشت زمستان و بهار دگر آمد
آنکس که دلم بسته او بود همیشه	امروز به نوعی به شکار دگر آمد
تا جان و دلم برد به یک جلوه و غمزه	مار اسلاک خود و یار دگر آمد
گفتند چو آمد به بردنش درم را	در اصل درم برد و عیار دگر آمد
اندر دل ما بود خمار دل سکین	جانم بر دل رفت و خمار دگر آمد
امروز نه دل دارم و نه دلبر و نه جان	اعمال ز سر شد که شمار دگر آمد
تا با خودی باختیم آن کام و بهو بود	در ششده ماندیم قمار دگر آمد
در قافله بود و مال جد بود	آن هم شتری گشت و قطار دگر آمد

حمد تن خود را تو به آب میالای

غسل دگر آور که غبار دگر آمد

صبح وصال ما ز شب سپر بر مید	غمنا ز دل بر آمد و شادی فرار سید
رفت آن حریف و سرورستان باغ ما	آمد بهار سبزه گل وصل شکند

با ما به جنگ بود کتون هستی	اقبالما در آید و ادبار ما رسید
سازیم در رضا و وفای تو مجلسی	آریم جام باده می فضل در کشید
بر سر بنم تاج ولایت ملوک و ارا	بر فرش عز و دولت عتبت با گرد
با دوستان دوست گذاریم کار را	نقش و مینو و یوس اسر همه برید
ایمن به باغ وصل چند در مشاهد	در خلعت سعادت از خلق آید
هر کس که دید ما را جز فتن به بد بزد	همت به نفس کرد و ز خود دیدم چید

ای احمد به صفت و به خوره نرفته

هرگز گمان مبس که توانی بخود رسید

آن را که از نسیم ازل بردش وزید	گوی سعادتش به چو اربد رسید
بر مرکب هدایت توحید شد سوا	تقرید تیغ کرد و سرش کما برید
بقه نیاز کرد و ز معدوم دست	جائی قدم نهاد که نه بر دیکید

چنانکه اسم جای مراد است اسم درسم
 لطف تو در میانه و هستیت ناپید
 بجزی که نیست گشته مراد را بسی بجا
 رای که بر که رفت خبر باز ناوید
 از قال و قیل حالت رسم هوا بری
 در باغ اُسن او پر همت گمترید
 بر طرف جوی روضه اجمال خیمه زد
 آب حیات با مهرشش برودید
 شدست مهر او که نماند جز او در
 او را چه زان که خلق بگفتند او چه دید

یا احمد ز آنچه بگفتی تو بهره مند

طوبی تو را و نیز مراد را که این شنید

آن زمان که اندر ازل ما را به حق گفته بود
 عرش و کرسی در کجا نه جنت و نه بار بود
 نه زمین و آسمان بود و مساوات العلی
 حق بگفتا خالقم از ما بلی اقرار بود
 آدم دحو کجا و انسی و جتی نبود
 روح ما اندر ازل با حضرتش در کار بود
 روح ما از روح سید روح او از نور حق
 روح او در جملة ارواح سید و سالار بود
 حضرتش فرموده بود تا روز حاصف برکشند
 صف زندگیشان بجزت صفیای جان بود

صف اول بسیار بودند و خوش اولیا	صف دوم مومنان با طاعت بسیار بودند
صف سیم عاصیان بودند پراز جرم و گناه	معصیت بسیار لیکن توبه اند کار بودند
صف چهارم کافران بودند مردود و لعین	روح ایشان غرق کفر و کار ایشان زل بود
حضرتش فرموده بود از بهر ملک شبرستی	شربت او شیرد شد و انگبین هم یار بود
صف دوم نوش کردند در دلمای آن قدح	نقد ایشان بر حکم رخصت و خوش انوار بود
صف سیم از قضای حق چو دیدند آن قدح	حالی از می بود لیکن در وی آن آمار بود
صف چهارم زان قدح نه رنگ و بوی یافتند	بر برش سنگی زنده بست و پاره پار بود
شربتش قالمو بلی بود آن قدح قالمو بلی	آن سه صف قالمو بلی گفت آن کی انکار بود

احمد چون نیکخان دولت آسجایا فتد

دولت تا از ازل در قدرت جبار بود

چون صبا خم هر زمان بزل ف دلمیرند	صد سخن بر صد سخن در حاضر ترمی زند
آب چشم را چو مینی گرد بر گرد هم است	از چه باشد مست گوهر موج گوهر می زند

هستی اندر راه مردان کس نخوده اختیار
 نیستی اندر هوا چون مرغی پری زند
 بار بر اشتهر کسی بنده که او بند و حیل
 ره روان بستر که هر دم حلقه بود می زند
 قلب را از زرد گردن نماند هیچ کس
 جز همه استاد کا بنجا سکه بزم می زند

احمد آملی توانی خدمت مردان گزین

دانه چون بر خاک افتد زود سر بر می زند

روشنائی بر دلم سر می زند
 معراج و حرم در هفتس پری زند
 چون سعادت یار ما خواهد شدن
 بخت ما انگشت بر در می زند
 بچشم آمد عالم بالا گرفت
 پشت پا در ملک قیصر می زند
 چون سرم سودای در دیشان گرفت
 جمله بر ملک سکندری زند
 چون محمد سید و سادات بود
 حُسن او بر ماه و بر خور میزند
 چون که شد صدیق یار خار او
 دهر موج از عدل عمر می زند
 یار سیم آن که ذی النورین بود
 طلقتش نوری است از هر می زند

حیدر صفدر کہ بد شیر خدا شانه زیر باب خیر می زند
 ہر کہ اوراہ شریعت را گرفت روز و شب اللہ اکبر می زند
 ہر کہ از راہ شریعت روی فست تاقیامت سنگ بر سر می زند

احمد اود دوستی می کن بہ حق

کاین سخن سر جابی دیگر می زند

دو شم از یاد تو خبر دادند شربت ما ز نیشکر دادند
 در مقامی کہ رُوح پی نبرد از طغینش مرا گذر دادند
 حاضران را بہ حضرت آوردند غافلان را بجاہ درد دادند
 ساخسری را ز درد پر کردند زان صبوحی کہ در سحر دادند
 صادقان سوزینہ آوردند عاشقان را اصلاحی درد دادند
 طبل دل بر میسد وصل زدند خاک فرقت بیاد درد دادند
 زاہدان روی در نیاز شدند عالمان را بہ علم درد دادند

آدم اکنون هزارگونه نماز روح ما قبله دگر دادند

با یقین میسر ویم دره یار زان مرا ملک بیشتر دادند

احمد خاک پای مردان باش

چون تو را خلعت دگر دادند

دست شوق هر زمانم حلقه برد می زند آتش سوز درونم حلقه برد می زند

آب دریا با چشم هر زمان از برج خون بر رواق طارم خیزد زه منظر می زند

مردم چشم بین وزنگ زردم زانگر آن کی در می خشانده ان دگر ز می زند

شرح شوق دل به تحریر بیان توان نوشت آه آتش بار من آتش به دل در می زند

چون مستم در راه عشق گر چه می نویم سر دست عشقش هر زمانم چون قلم سر می زند

شعله آهیم بسوزد عالمی را هر زمان کز درونم آتش عشق تو سر بر می زند

احمد سودای او در یاد دل را می سوزد

کو به همت پشت پا بر بنفست کشوری زند

گر درود یوار جنت نقره وز کرده اند
جای باش عاشقان را جای دیگر کرده اند
چون روی در گرد مرستان حضرت کی گزوه
خانه های خود ز بهر دوست ابر کرده اند
دُنی و حسی از آن خلق و مولازان ما
در ازل گویا چنین قسمت بر آورده اند
ایها العشاق شتاقان حضرت چون کنند
و عدّه دیدلرا در یوم محشر کرده اند

جان بداند عاشقان ای احمد از بحر و فراق

در لحد طاقیامت خاک بر سر کرده اند

مراتار روح در قالب دیدند
ز عشق صدر قم در جان کشیدند
بدانید اهل عالم بی محاسبان
که شیدا تر ز من عاشق ندیدند
هزاران پیرهن در تن قبایند
ز بس کاین پوستینم را دریدند
ز خلقم کاشکی زحمت نمی بود
چو پرگارم به زحمت در کشیدند
کیمه بنده ام من عاشقان را
که خاصانش به این عجب خریدند
نه خود کردم تمتا عشق اورا
ز تقدیر نخنیم آخیر دیدند

گناه دایه بد کرد روز اول به شیر عشق جانم پروریدند
 هزاران کاروان در وادی عشق شدند آما به منزل کم رسیدند

ایا احمد بی دریاغ دعوی

درون فستند آما گل نخچند

هر آن کا فاده ای را بر ندارد درخت عمر او سه بر نیارد
 هزاران دفعه گشتم مال از ما ولیکن کس ز ما باور ندارد
 تنهها کنند درویش صابر که سلطان سبزه قصر ندارد
 بر آرد موجها و خسرت گردد هر آن کشتی که او لنگر ندارد
 اگر کتاس گوید من عطارم مکن باور که او منبر ندارد

ایا احمد د از دریا طلب کن

که چشم لؤلؤ و گوهر ندارد

آن طهورانی که آنها بیضه زین کنند
 گره بخش فلک را هر سو که زین کنند
 گر بتازند آسمان هفتمین میدان
 در بخوابند آفتاب ماه را بالین کنند
 کو بهار از لطافت در هوا پرتان کنند
 بحر را از حلاوت چون عمل شیرین کنند
 گر عیان خوبی تو خاک پایشان را سر بر کن
 زان که ایشان کور ما در زار در راه بین کنند
 گر مجال گفت بودی گفتینها گفتی
 تا که ارواح ملائک ز آسمان تخمین کنند

احمد جامی گذر کن یک شبی در کوی ما

تا بخار خاک پایت از گهر یقین کند

عاشقانی که قدم بر سر پندار زیند
 بوسه در پای سگان در دل دارند
 خرم هستی خود را همه بر ما دهنند
 آتش اندر بوس خرقه فرمانند
 روضه دل سوی خورشید ازل باز کنند
 بردر خانه هستی همه مسازند
 دست و دستار کسان بر سر بازار آیدند
 خده بر صاحب دکان و خریدار زیند
 چون نشسته حریفان به قمار آغازند
 دین و دنیا همه یک جادو یکبارند

احمد جام ز انعاس تو گوید سخنی
 همچو مرغان که نوابر سر گلزار زنند

عاشقانی کاندین ره مست و حیران رفتند	در تمام بخودی با نور ایمان رفتند
سر برهنه پا برهنه بی تکلف در جهان	سالکان راه میسند و چو سلمان فرستند
ساعتی در مکه اند و ساعتی در مصر و شام	اولیاء الله اندر کوه نسیان فرستند
حال ایشان کس نداند جز خدا و مصطفی	هر فخر است ای برادر کاین فقیران فرستند
همچو صدیقان جان باز ره صدق و یقین	متمزل اردو در است سرد پای جانان فرستند
چون سرد عدل برده گوی سبقت ازین	سرفداگردند و مال و همچو عثمان فرستند
همچو حیدر در شجاعت نفس خود داشته اند	چون حسین و چون حسن سوی شهیدان فرستند

احمد جامی میا در رازشان را در میان
 سزایشان را مکن پیدا که پنهان فرستند

درد و جهان ننگد غم سفر می کند	دوره آزادگی هست که گند می کند
عارف آزاده را سخن بد می کند	زاهد بی علم را وزن نباشد که او
قاضی رشوت ستان حکم بزر می کند	عالم بی علم را روی در یابی بود
بانگ دهل چون ز دور گوش تو لری کند	علم نشان میدهد نام و نشان از کجا
لاف بی می زند حال بتر می کند	مال کسان می خوری باز روی اینی
قهر خدا شصه را زیزد بر می کند	مسجد و محراب را بر بریا ساختی
پیر ز بی شفقتی عیب پیر می کند	فضل بده ساکنی خصم پدر می شود
محنت و اندوه قهر با تو اثر می کند	عمر به پایان رسید خلق عجیب شدند
خصه و اندوه و غم فتنه و شرمی کند	لشکر کفار چون گرد جهان خیمه زد

احمد سحاره چون راه قناعت گیرد

دل زدو عالم سوی تبا نظر می کند

مهر دنیا را برود کن دین آبادان شود

گر همی خواهی که راه ما تو آسان شود

هر چه داری جز نجات جمله را ویرانه ساز	با حقیقت با شریعت جنت تو امان شود
از شریعت رومتاب و راه تقوی پیشه کن	از بوسه پاست کن تا هر چه خواهی آن شود
دور باش از غیر شرع و در شریعت خوی گیر	تا شریعت و طریقت با تو مغر جان شود
آنکه می گوید طریقت با شریعت ختم نیست	قول او مین خلافت پرده از رحمان شود
ره نباشد سوی حق الا طریق مصطفی	هر که نه بر سننش باشد سوی نیران شود
هر چه از فضل تو زاید در حقیقت آن تویی	بهر آن باشد که فعلت سنت و قرآن شود
گر بقول حق و حکم شایع باشد فضل تو	لذتی نمی که کارت کار و جانان شود

همه در دست از این قول جز گناه نیست

آه از این اقوال تارسم کزین تاوان شود

باش تا باج محبت بر چاک و ک بر نهند	باش تا برفرق تو از نیستی افزینند
باش تا سبر بر فراز درایت عشق از پناه	باش تا کین خروان بر آسانت سر نهند
باش تا دنیا و عجبی عشقت آرد زیر پا	باش تا نقد و فای حرمت تو در نهند

باش تا طاووس فضل از گوی سبقت درپرد
 باش تا آن غنایب و ملت اندر برهنند
 باش تا مجلس بیاریند اندر باغ وصل
 باش تا در بزیم مجلس سوسن و عنبر بنند
 باش تا بر نطع کام از جام الفت می خورم
 باش تا محمود محضرت بر کف دلبر بنند

باش ای احمد خان خاطر اینجا بدکش

عشق باد فست ز نوی در برت دشر بنند

دوش در سودای او تا با باد
 حلق و صبر هر دو مرا آرام داد
 خواب و آرام ز من یکو پدید
 گاه صبح من نشان از شام داد
 دل بسوی دوست بود اندر ندا
 دوست سوی من همی پیام داد
 راز با بود دوست را با دل گفت
 تا که دل اعیس و ناز کام داد
 بود دل ویرانه ای در کوی دوست
 دوست فیندید اورا نام داد
 طبعی شد در میان باغ وصل
 کرد راحتا شبی تا با باد داد
 در بساط عشق او تا صبح دم
 هر زمان با وی شراب و جام داد

مدتی احمد در این تدبیر بود
 نه بهائی داشت و نه کس دام دد

نالہ در جبروی سزا باشد	گر بنالی زہی روا باشد
نالہ و درد از کجا باشد	ہر کہ اورا ندید در اول
درد نا دیده کی روا باشد	ہر چہ می گوید اور غصہ درد
کہ ز وصل خون جدا باشد	حسرت در غم کسی دہند
گد و بیگاہ زو عطا باشد	دیده باشد وصال و لطف و کرم
او بنا لد ز غم روا باشد	بعد اگر یک زمان فراق آید
گر چہ استاد خوش نوا باشد	نوحہ گر نوحہ با کسی نکند
کز غم یار با وفا باشد	نالہ باید کہ باشد از سر درد
زخم بردل ہر سد صفا باشد	نبود درد تا نباشد زخم
ملک جاوید از فنا باشد	احمد صبر کن تو باش فنا

دلی دارم به کار خویش استاد	ز مهر حق همیشه خرم و شاد
ز کار خلق و دنیا سخت غافل	یقین زهد و تقوی کرده بنیاد
میان عارف و معروف این دل	چو آینه به پیش روی است
بهر سوئی که بیند یار بیند	چنین دل را توان گفت سرواز؟
آلی شکر تو من چون گذارم	و یا شکر کسی را کاو مرا زار؟
بمه فرزندان را مادران شیر	مرا مادر غذا از مهر تو دار؟
پذیرید پنذ دل را بد نگویید	چرا از دل همی دارید فریاد

الهی قلب احمد را نگهدار

به فضل خویش یارب داریش شاد

یادت کنم ای دوست تو را یاد توان کرد	شادم بکن ای دوست مرشاد تو ان کرد
فریاد و فغان دیم ازین یاد تو ای دل	در باغ تو با یاد تو خسیاد تو ان کرد
حالا بنهادیم دل و صبر تو بنیاد	اینست به دست دل فریاد تو ان کرد

فریاد همه عالم چون ست زبیداد	شکرم چو زبیدادست فریاد توان کرد
گر طاعت سحی بود و ملک سلیمان	با شربت محضت همه بر باد توان کرد
تا وصل تو باشد ز غم حجب زنا لم	مارا ز غم بجز تو آزاد توان کرد
چون دل بشیند این سخن از من پسند	گشا ره بلخ از ره بیداد توان کرد

حمد بره عشق تنه و سلست نه بجران

این وادی پر آتش آباد توان کرد

وقت آنست که اشغال جهان بگذرانند	وقت غم سفرست تو شه ره بردارند
چند دارند به جان شغل جهان را به غرور	این همه خام خیالست که در سردارند
عالم از معیشت و کفر شده موج زنان	اکثر خلق همه فاجعه و خلق آزارند
دل درین حال بنزید و خدای را طلبید	که درین دوره همه فاسق و خلق آزارند
عدل و انصاف که دارد کرم و لطف کراست	جمعه اندر طلب سیم وز رو دینارند
حاکمان ظالم و جابر شده با مسکینان	لاجرم مبین که در این وقت چه برخوردارند

داد خلقان که دهد گرچه به فدا آیند
 قاضی و مفتی و نوآب چو رثه خوانند
 شمه و محتب امروز جفا پیش شدند
 چشم بر مال مساکین و سبمان دارند
 هر که دستش برسد هر چه تو اند بکند
 این ضعیفان جهان طاقت اینان دارند
 رحم و شفقت ز پدر رفته و حرمت ز پسر
 ز آنکه با یکدگر افتاده همه خونخوارند
 عورتان را به جهان شرم نمانده است کنون
 که چو مردان نیمه در کوچه و در بازارند
 کو دکان بی ادب و بی خرد و بی شرم اند
 فعلمانی عجب از خویش برون میآند
 حال درویش نمایان به چه تقریر کنم
 ز زخمه عجب ایست که باز نمانند
 ای که با جبه و دستار چو و اخطاشده ای
 باش تا نامه اعمال تو میرون آید
 ریش چون شیر سفید دل چون قریبا
 این چنین قوم در اطراف جهان میآید
 بس که امروز عزیزند شوخند فردا
 اهل دوزخ همه چون آینه در انکارند
 از چنین قوم سپر بسز تو ای جان عزیز
 پیش از آندم که تو را حال دگر پیش آید

احمد بگند از اینها سخن قوم گوی

که خدا را به جهان بنده چو تو بسیارند

آدم که روح راتن خاکی قرین نبود	جز دراغ بنده گی توام برصین نبود
آدم که ما ببار امانت در آیدیم	جبریل در خزینه رحمت امین نبود
آدم که عشق بر سر کوی تو خانه خست	آدم هنوز محرم خلد برین نبود
آدم که گرمی نفس ما جهان بر خست	خورشید از زبانه هنوز آتین نبود
در خلوتی که ما بود آیدیم دست عهد	یک پاکباز در همه روی زمین نبود
می خواست عقل تا که کند عهدین دست	ما را ز بخودی خبر از عقل و دین نبود

احمد چو عشق تشنه بر افروخت جان بیاز

گر پیش از این بر شمی و از خود یقین نبود

هر که رخسار تو بسیند به گلستان نرود	و آنکه درد تو کشد در پی درمان نرود
هر که در خانه رمی با تو بخلوت نیست	به تماشای گل و لاله در میان نرود
خضر اگر لعل رو و نجش تو را در یابد	بار دیگر به سه چشمه حیوان نرود
عشق تو روز از دل بردل ما دراغ نهاد	عشق آن تا به ابد از دل ویران نرود

مردماید که ز شمشیر کنگر اندر وی
 ورنه آن به که وی از خانه میدان نرود
 گرنه ایستد لغای تو بود در جنت
 بهیچ عاشق بسوی روضه ضیوان نرود
 بهوسم بود که لذت بیغ غمت گشته شوم
 لیک این لاشه ضیف است میدان نرود
 چند کوشی به بهوس وز پی دل خدرو می
 عاشق سوخت دل در پی ایمان نرود

احمد جام زانفاس تو گوید سخن

عاشق است که اندر پی درمان نرود

اگر از زلف تو یک حلقه پیدا آید
 ای بسا پیر که از خمر قه به ز نار آید
 خمر قه را بر سر ز نار فرو می شوم
 آه از آن روز که این راز به اظهار آید
 ای که انکار کنی حال مرا در غم عشق
 پرده بردار که جان توبه حتم آید
 ای بسا پیر که ز نار مخان در گیرد
 در میان بند و از کعبه به خار آید
 ای بسا زند خرابات که ناگه ز قضا
 محرم راز سه پرده اسرار آید
 مگر خدمت مردان که توبستی در هر
 رند صادق به میان بند و در کار آید

احمد جام چو منصور زده لاف ز عشق
 مایه اولش آنست که بردار آید

گر ز سیلاب مهر شخم طره ای پیدا شود	این جهان از شور آب چشم تن دریا شود
دست بجرانش بروی من دی بر بسته است	همت در بسته ام شاید که این درو شود
پیش ازین کاین جان و تن گردد ز یکدیگر جدا	جان به جانان میدهم تا این همه تنها شود
هر صبا از محضر رویش آفتاب خاوری	بچو ذره در هوایش بی سرو سودا شود
ای که هر دم به جنه و اوعده هائی میدی	من بگیرم دهنمت امروز تا فردا شود
دوش چشم ماجرا داشت با دیابسی	باز چشم گفت آب از چشمهای ما شود

کار احمد بی لب لعل حققت مشکل است
 در سخن بگشا دلم تا مشکل او در شود

مطرب سرود گوی که آن مهتار سید
 صوفی بیا که وقت سماع و صفار سید

گرو افعی مشام دل خویش بازدا
 کز بوستان روح شمیم و فارسید
 از لذت دو کون بر آفتاب جامه را
 دامن گشاده دار که از حق عطار
 زابد مباحش غشیره به زبدریای خوش
 ایس را نگر که ز هستی کجارید
 اسبابا بشد چو عنایت نمود یار
 بوی گشایش از حرم کجارید
 بگذر ز خاک تیره در خویش قدم
 چون جذبۀ عنایت لا منتارید

یا احمد! به حلقه روحانیان شتاب

از خانقاه قدس تو را چون صکار سید

دوشستان صبوحی در خمار زدند
 آتشی در جگر مردم همیشه آرزویدند
 اهل پندار ندارند خبر از سر جمل
 حلقه بیخبری بر در پند آرزویدند
 میش از این زبدریانی ننگد سود که باز
 طبل بدنامی ما بر سر بازار زدند
 آن جماعت که به درگاه توری آوردند
 پشت پا بر سمرنه گنبد دو آرزویدند
 آن گروهی که به انکار تو بودند احمد
 چون حدیث تو شنودند دم فرار زدند

صبح هر کس به یل با آمد	صبح مادرنا ز شام آمد
هست اینم سعادت و اقبال	دولت عزنا به کام آمد
شاد باشید جمله ای یارن	کاین سعادت مرا بنام آمد
خرمی با کنید نفسه زیند	که همه کار ما تمام آمد
دیو مردم ز ما نهریت کرد	اولیا جمله در سلام آمد
این عطایست از خدای کریم	کید بد خواه سخت خام آمد

این نه اول سعادت احمد

حاسد و دشمنان غلام آمد

دل که از مهر او خسر دارد	هر چه جز دوست زان حذر دارد
بر سر کوی دوست در شب دروز	هر بلار به جان سپر دارد
خبر شوق داده شد به جهان	بویش اندر جهان اثر دارد
هند جز به کوی دوست قدم	قدش زان میان کمر دارد

از سگ تا فلک چو جای دل است
از بر عشق در گذر دارد
از دل دوستان سخن گوید
که بعضی چنین اثر دارد
هر که را دل ز غیر خالی نیست
در سخن دوستان نثر دارد
دل بمیاز ذوق کی یابد
گرچه اندر دلم شکر دارد

احمد اخذ زین سخن گوئی

بجز باید که تا گهر دارد

دلی که ذوق وی آباد باشد
ز کون و کول کون ازاد باشد
نباشد در بلا و برنج و محنت
مجت را دلش بس یاد باشد
به نزد او گدا و شاه یکسان
به چشم او دو عالم باد باشد
همیشه در وصال دوست شادان
که وصل از فضل وقت آزاد باشد
شراب انس اندر جام الفت
بیاد دوست خوردن شاد باشد
رضای دوست باشد روضه او
میان روضه چون شمشاد باشد

چو باد وصل خیزد بویش آید دل و روح در روان زوشاد باشد
به بند لطف و مهرش مهر گردد بر او از جگر کی بیداد باشد

تو ای احمد ندیمی چون توانی

بهفتی کز ازل همزاد باشد

ساقی عشق دوش به دل ناگهان رسید جان را شرب داد که ذوقش به جان رسید
دل مست گشت دست در آید باغش بوی گل وصال و می ارغوان رسید
سر مست و از نعره زمان گرد باغ دوست می گشت پر نشاط که وصلش به جان رسید
در سر خمار باده و در دل و فای دوست در جان طرب که دولت او بگمان رسید
یار چه بود آن گل و آن جام و آن شرب کز مهر و لطف دوست دل من به جان رسید

احمد تو جان نثار کن از بهر آن قدم

یار عزیز چون که تو را میمان رسید

سرم پایی تو آندم دم از قدم می زد
 که دست دوست در خلوت می زد
 نشد به خوبی تو نکست ای دگر ظاهر
 ویر صنع به این لوح با قلم می زد
 رسید نوبت رندان عاقبت محمود
 گذشت آنکه عرب طغنه بر عجم می زد
 بنور حزن تو پیدا نبود در عالم
 که مهر عشق تو در سینه با علم می زد

نمود از می و میخانه یح نام و نشان
 که احمد از می عشق تو جام جم می زد

هر آنکس کو دلی بیدار دارد
 براه دوستی در بار دارد
 بدرگاهش بود دلتم شب و روز
 به دل از گل عالم عار دارد
 گل وصلش میان جان شکست
 گلستان بی همچین ار دارد
 بود فایز ز کونین و متاعش
 براه غیب او اسرار دارد
 گهی با جام باده در مناجات
 امید وصل با دیدار دارد
 گهی در باغ انس اندر تماشا
 بسان بلبان گهوار دارد

زمانی از شراب عشق محمود ز شادی بر رخسار دارد
 خوشا وقت مجان در فراتش که سرتاسر به معنی کار دارد

دل احمد از این معنیست فایز

نه ز آن کویسیم و زرب بسیار دارد

آن را که نور عشق دل او چو ماه کرد غیر از طهر بن عشق همه را تباہ کرد
 ناگه ز بخت یار فاد او بکوی دوست رفت آن خیالها و جمالش چو ماه کرد
 در جان او ز مهر و محبت زد آتشی بستد ز هر چه داشت در او خود پناہ کرد
 بیخ مراد بود و هوس از دلش بکند از خود بسوی دوست در می آه آه کرد
 چشم دلش بدیدد گر چون جمال او گیتی متاع خود همه بروی سیاه کرد
 آرایش نقوشش هوس راستد زوی از هفتاد و از محبت او را کلاه کرد
 مندفین عتبه و لباس رضاش داد بر مرکب بدایت تو حید شاه کرد
 گما حبیب با همگی سوی مانگو هر کوی بغیر مانگرد او گناه کرد

حمد اگر نانی تو تصدیق این حدیث
در خاک مال آن را که آهنگ جاه کرد

تا بدیدم داغ هجرت کار من پر نهر شد	گشت حیان جان ما دیده گان خونیز شد
آتش سوزان شاد اندر دل و در جان زهی	روز مانی گفت گو چون روز رستاخیز شد
قبله جان ما نماند غیر سوی کوی دوست	خاک کویست از سر گم سیل خون آسیر شد
ای مسلمانان چه باشد در وی این درد من	کاشش هجران وی اندر دل من تیز شد
نه صبوری روی دارد سوی من نه رحمتی	از غم و درد فراق او دلم خونیز شد
سخت سرگردان شدم من از غم اندک کار خویش	مهر تو تن گشت و دل بر بود جان آسیر شد
ای طبیب درد مندان یکرمان فریاد رس	راست گویم مهر تو با این دلم خونیز شد

حمد که کوی او گر کرد خوابی عاشقی

چند گوئی حال خود که قصه است پرویز شد

اندیشه دل از همه جا سوی او شود
 از هر طرف دلم بسر کوی او شود
 گوئیم حدیث یحکمی نشنود در
 چشم ز هر طرف به نظر سوی او شود
 هر جا که رفت پیچ نذیرت کن
 تا جمله جا همه بتک و پوی او شود
 بر طرف جوی جو دو گرم کنش هلاک
 تا شربتش نباشد و هم جوی او شود

همدنگا بدار مرا آب خود ریز

بزنه چو آب دهم خوی او شود

تا که دل از یاد تو شربت جامی چشید
 دست ز کون و مکان از دو جهان در کشید
 تا که ز دریا می هست خورد شراب الست
 می زند او همچو مست نغمه هل من فرید
 عاشق دلموخته صبر نیاموخته
 آتشی احسن دخته دیده بهر سو دید
 والد و دیوانه و ارنغمه بر آرد زار
 برد جبار یار گشت و زیاران برید
 بخود و شوریده گشت دور شد از بهشت و
 دیده سرش جز او نیز دو عالم دید
 دیده دیدن بدوخت بار تقصیر بوخت
 هر چه خرید او فروخت ماند مراد و مرید

احمد از عشق شید ماند در او ناپدید

ضلخ راوندید پرده بهم برودید

همه اطراف دلش نور و تجلی گیرد	هر که رشتن رضا جوئی مولا گیرد
روقی سدره دهر نزهت طوبی گیرد	زیر تونور تجلی بر آن کس که رسید
ترک فردوس هم از جنت مایوی گیرد	بصفا بنحی انسی که ز حضرت یاد
از خداوند تبارک و تعالی گیرد	جام معنی به حقیقت نفسی صد نوبت
بر سر شیر نشیند دم افی گیرد	بیکی جُسه که از جام بقا نوش کند
ارنی نقره زمان شیوه موسی گیرد	بر سریر طلب داله و دید از خدا
بهمو مجنون که قبح از بدیسی گیرد	شرتش ز هر بود نوش چنانس بد
خادم مرد خدا جام زمینی گیرد	بزم مردان خدا باده تقوی طلبد

سخن احمد اگر نزد تو آید بسکیز

آتش عشق خدای است که در ما گیرد

جان را دهند و خیمه به ملک بقرانند	مستان جام عشق که لاف از بقا رتند
لیک عشق در حرم کبیر یارند	خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان
ایشان دم از محبت دنیا کجا رتند	توبه کبیر و کون بیک جرمی خرید
جامه درند و نعره قلوب غمی رانند	جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند
بشهاز سوز عشق قدم بر سهارتند	آهنا که جامی و خانه ندارند در زمان
کایشان دم از محبت لامتهارند	با عاشقان ز ملک و دنیا سخن گوی
در روز خسر ناله و حسه تا رتند	آهنا که سوز عشق ندارند در درون
مردان دم از محبت و مهر فدا رتند	شاهان صلاهی نعمت دنیا چو در دهند

یا احمد از بس که تو سرمه حق شدی

سبوحیان قدس تو را مرجا رتند

گلبر بریان و دل پر درد باید	کبوش عاشقی را مرد باید
سرشک سرخ و آه سرد باید	تف دل گرم و جان هسچو آتش

کبوشِ روز و شب باید مجاور	بُخِ زرد و دلِ پر درد باید
به ناله هم‌تبرین در وی برگرد	به نغمه همچو برق در حد باید
گهی در بوی وصلش شاد و خرم	که افغان از فتنش سرد باید
گهی بادوستانش شادمانی	گهی از گلِ عالم فرد باید
گهی در باغ وصل او تماشا	به تخت و تخت‌تن بید باید
چو خود بودی تو ساقی بزم ما را	شهر اجم از ازل پر درد باید

ایا احمد اگر ره رفته خواهی

رفیق راه اهل درد باید

تا ز محرش دوش در صحرا دم پرواز کرد	پر همت باز کرد و تا عطا پرواز کرد
پایِ راحت بر نهاد از فرق مخلوقات بر	قلبِ رحمت زد و در طائی ز رحمت باز کرد
در شد اندر باغ وصل دوست در بوی وصل	بر نشست در شاخ انس و رازها آغاز کرد
گشت محمود وصال ماند از خود خنجر	در میان نخودی باد دوست چندین باز کرد

در بگویم هر کسی رازین سخن عبرت بود
 باز آید این سخن کاو با مبحان راز کرد
 باز مهر او مراد رسند دولت کشید
 تا بطرف قرب عزت برد باز آواز کرد

گفت یا احمد بدم مهر ما میخستی
 سخن کس را بخردم چون توانی ساز کرد

عاشقان بارگاهت ناله آواز نهند
 از علم و مرتبت از جمله عالم بگذرند
 سرزمینی شراب و گفت گو یاد کنند
 رحمة للعالمین است آنچه او را قدسیان
 بر در تو طبل سبحان آذمی اسری آتند
 عرشیان بر آستانش از شرافت خاکرود
 پست پای خود به فرق طایم خضر آزند
 کرسی نه آستان رازیر پا آرمد تا
 بر در اقبال او لبیک با وحی آزند
 عرشیان بر خاکپایش بوسه با هر جا آزند
 ایغیا باد امشش دارند دست عتصا
 اولیا در بارگاهش سمر بریز پا آزند
 دشمنانش از تعصب سرفرو برده بهار
 دوستانش خیمه اندخت الماواز آزند

گر شری عاشقش از دل خود برکشند
 آتش اندر صفحه نه طارم اعلاز^{ند}

شور افشود ملک گربشی مستان او

بجو احمد ناله بار از دل شیدا^{ند}

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بیند	روی مقصود در آن آینه پیدا بیند
اندزان آینه مقصود جهانی نگرند	هر چه خواهند در آن جمله مویدا ^{ند}
نیت خرمطهره آتش همه ملک و جهان	عارفان جمله عیان بر رخ زیبا ^{ند}
این یقین است جهان آینه مرد خداست	که بدان نور حقیقت همه اشیا ^{ند}
گر بینند جالش به نظر محو شوند	دل و جان را به فدای دل شیدا ^{ند}
دل و جان را چو در آینه دل می نگرند	جمله آسمان نظر عین هستی ^{ند}
گرد آید به نظر باطنشان جمله جهان	عاشقانند که مقصود جهان بریا ^{ند}
عارفان نقد با مروز بهشتی نگرند	گر چه این جمله جهان و عده فردا ^{ند}
گر بدانند که این جمله جهان مظهر او	سرفشانند با پیش همگی با ^{ند}

گردمی یک نفسی باد عنایت نورد
 عاتقان گرسبوند شسته و دریا نوبند
 درد نوحان که همه درد بلا می نوبند
 ساغر عشق ز لعل لب دلدار خوردند
 عارفان حس و هوس را که پیمانها
 با سر خاک درش سیر ملایک بشد
 عرشیان گز بهمالش نظری باز گفتند
 ساکنان در حسد دوس ز خاک دراو
 بیدلان از نظر پاک تو گردند شجاع
 گر جمال تو به رخ باز نقاب اندازد
 موسی عهد توئی که کف دست تو همه
 از کلمات و مشرف آنچه ترا داده خدا
 یافت از فضل خدا پیر جهان گیر خطاب

طالبان بستر از انفاس میجاهند
 در درون ز آتش حیران شهر باهند
 هر زمان عیشش با راه همه آنجاهند
 مستی و شیفتگی را نه صیبه باهند
 زیر پا ذره انسلاک مصلی مهند
 اهل افلاک از آن مرتب بالا مهند
 در درونش فلک و نور مصلی مهند
 سرمه روشنی دیده اعمی مهند
 مردهگان از نفست معجز عیسی مهند
 پر تو نور خدائی همه آنجا مهند
 عیسی نیست که جمله ید بیضا مهند
 پایه قدر تو بر طارم میسبایند
 بر درش جمله جهان مسکن و ملایند

خستگان از در تو داروی سودا میدهند	خسروان بر سر خاک تو پناه آوردند
نظری کن که دلش صخره صیقل میدهند	گرچه این بنده بدل سخت چو آهن مانده
هر طرف برگ گل و شاخ مطا میدهند	کرمی کن که ز فیض تو شود تازه قلوب
می زند بر بهیگی چپه که تاو میدهند	در گلستان تو چون میل برست نوا
اهل عصمت سر سر همه فردا میدهند	آنچه امروز مرا از بدت حاصل شد
تا سرم بر قدم سید بطحا بندند	سر خود را به درو خاک درت می یام

هم در اندر تو شد طوطی شکر شکنی

لطف کن تا که سخنش شکر خایند

ای بسا سودا که درد لهای شیدا نکند	ماه من چون پرده از رخسار زیا نکند
پرده را یک ره گراز زلف چلیب نکند	جمله دلها در فست در حلقه کیسوی نکند
شورش اندر نهاد سپهر و برنا نکند	گر نماید چهره زیبای خود را یکدی نکند
همچو موسی بخود اندر طور سینا نکند	بر که از شوق جالش ربانی گفت باز

زاهدان رسوا شوند از پر تو دیدار او
 تاب انوارش نیارد چشم هر خسته دلی
 چون غایت دست گیر چون هدایت رود
 شاه دین و شافع روز جزا احمد بود
 متعدای نسل آدم ره بنمای عاجزان
 آنکه از انفس پاکش زنده کرد و در
 پاره ای از خاک پایش تاج فرق قدسان
 طالب از خاک درش کحل بصر سازد همه
 بگندد حسرت مرافزان بر سر خاک پایش
 خاک پایش تبرک سر مرگن بادیده ما
 بردش سرگشته و افاده و سحاره است
 ما طردست گرم بگشوده احسانی کنی
 بر ایست چشم دارد احمد سحاره کاو
 عاشقان ز بی سر و بند هموش و شیدا
 هر طرف بینی جمالش غروب سارا
 سایه سپیدی بر فرقش صفت لالا
 آنکه جایش بر سر گردون مستلما
 آنکه گردون سر بریز پاش در دو
 در میان خلق عالم رسم احیا
 خاک در گاهش بسیر این پنج خضر
 و اصل از نور جمالش چشم بالا
 شهر مرغ و جلالش سایه بر ما
 زان که او نور هدی در چشم عمی
 تا نظر در بند خود خواهد ما
 مایه قاف قرب تو خود را چو عقا
 شاید احساس گناه از جمله اعضا

در ملک بقا از سر تجربه قدم زد	انگس که سر پرده به صحرای عدم زد
برداشت به کلی به حرف رقم زد	هر حرف که بر تنحه هستی رقمی داشت
از خون جگر آنکه در این ناحیه خم زد	از خشخاش فاگرد ز کونین بر آورد
کو بر سر تجوید ز کونین قدم زد	سیخ دلش در تب قاف از بی یافت
بر لوح دل از خامه توحید قلم زد	انگس که دلش محوم اسرار خدا شد
بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد	سرسش به بشر فهم نمی گشت ولیکن
بر طلعت او شعله از نور قدم زد	هر ذره تابان چو خورشید مصفا
در عالم وحدت ز انما حتی بیدم زد	بر دار بر آمد چو حسین هر که دین را
در جسم من او دست قصا آتش عم زد	هر دل که نشد سوخت به آتش هجرش
بر دزوه افلاک ز توحید خم زد	در مملکت هتر شده خسرو عالم
هر ضرب که در تارچه زخمه بم زد	از نکتۀ توحید خداوند خبر داد
در سینه عشاق بسی درد عالم زد	اندک دل عشاق بسی شعله برافروزد
کو هر نفسی طغنه به ارباب نغم زد	شد مملکت فقر کسی را که مسلم

از مایه تجرید کسی نقد بهایافت	گر گنج دو عالم چو پیشری همه کم زد
هر کس که بشد بنده آن شاه سخورد	اند قدمش بوسه بسی خسرو و جرم زد
منشی سخن در همه جا خواجه نظامی	کو خیمه گفتار به بتان ارم زد
سلطان سخندان و ننگوی و سخنور	کو سکه خود را همه ملک محم زد
پروازوی از کنگره مشرق و مغرب	آن میل مهر گل که دین صحنه نغم زد
جایش بجزیم حرم کعبه توحید	لیک زمان غلغله در بیت حرم زد
چون خیمه او دفتر اسرار الهی است	هر دم گره عقل بر این خلد ارم زد
شاهی که علم بر سپه و گنج بر فراشت	دست کرمش طغنه بار باب هم زد
انحس که نزد دست پادمان کلاش	اصحاب تصب همه اشک زدم زد

احمد به طغنیش همه اعزاز سخن یافت

صد طغنه با صاحب زروسیم و درم زد

باز هم جانی نواا فاز شد بازنی در پرده با دمساز شد

باز سرمستی ز نو آغاز شد	باز عاشق پاده و وحدت چید
باز در ناز آن بت طناز شد	باز لب سرکل دیگر شد پید
باز خنک مطرب اندر ساز شد	باز لبیل در چمن نغمه گرفت
باز آن محبوب اندر ناز شد	باز صوفی را صفائی رخ نمود
باز گل با بلبلان دمساز شد	باز بلبل در هوای گل برید
باز جانم در هوا پرواز شد	باز دل مرغ نسیمش یاد کرد
باز تیغ عشق سر انداز شد	باز مژگانش سر سر تیر گشت
باز عاشق در طلب جانبار شد	باز معشوق از کرشمه دل ربود
باز آن در غمی رحمت باز شد	باز ما را فتح بابی رخ نمود
باز جان در خسته باغخا شد	باز دل در پای جانان سر نهاد

باز آتش در نهاد ما در گرفت

باز احمد در جهان ممتاز شد

باز آن مهر روی اندر ناز شد	باز عشق دلبران آغاز شد
باز عاشق را خون آغاز شد	باز گلها در چمن از نو سگفت
باز با ده با قبح هر سر از شد	باز ختم عشق اندر جوش شد
باز چشم دلبران غماز شد	باز عاشق سربه رسوائی نهاد
باز عاشق در خوش جان باز شد	باز آن ز بیاض نم رخ در نمود
باز رسم بخودی ممتاز شد	باز زهد زاهدان بر باد رفت
باز عاشق با خون امان باز شد	باز دلبر پرده از رخ بر گرفت
باز هر شکل دگر برابر شد	باز گردانید کسوت یار ما
باز در جلوه بستی طناز شد	باز بر من وحدت آمد آشکار

باز مرغ جان احمد شد دلیر

گرچه در هر جانی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد باز دل اشفت و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده پشید
 باز چنین مست ز میخانه شد
 باز بتی دید که مد هوش گشت
 باز پی باده و پیمان شد
 باز سر عقل برون افشاد
 باز به می عاشق و مستانه شد
 باز دلم را بوس باده گشت
 باز پی باده به میخانه شد
 باز شعوری زانا سخت بیفت
 باز سر دار ببردانه شد
 باز ز توحید علم بکشید
 مرتبه عشق چه شاهانه شد

باز شد احمد گرفتار عشق

مخ دوش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند
 صفای صوفیان جاہل چه داند
 همه حقیتم و هم حق را شنایم
 حقایقهای حق باطل چه داند
 من از دل ستر دل می گویم اما
 رموز ستر دل بیدل چه داند
 یا در حلقه دیوانگان باش
 که عاقل نکته مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آئی که خود بین حالت وصل چه دهند
 توئی کامل نکو بشناس خود را که ناقص سیرت کامل چه دانند
 عقل عشق شوی دوست مردم که هر سرگذشت قاتل چه دهند
 دلی باید ز درد عشق رنجور که هر سیدل دوا می دل چه دهند

رموز عشق حمد کرد تشریح

نکات عشق را جاهل چه دهند

پیرا در کوی آن دلدار شد با خدا و مصطفی هو شیار شد
 بود چندی در میان اهل دین باز اکنون بر در خمت آرد شد
 باز شوری در نهادش او فاد خرقد را انداخته دی خواری شد
 چون شراب هو معلم را چشید زد انا بحق بر دمی بردار شد
 عقل وز به خود یک گوشه نهاد بست چون عشاق در بازار شد
 شور اندر شرح و اسلام او فکند مقدای ر بندن و کفار شد

کایخین شیخی پی زمارشد	جمله اهل دین بگفتند این چه بود
مقتدای پاک بدکردارشد	این عجب کاری که مارا اوفاد
و خط و پند خلق ز دوش خارشد	گرچه پند و عخط پند دانا ندش بسی
چون هجوم اهل دین بسیارشد	رحم آمد خلق را بر حال او
گاهست و گاه او هشیارشد	هر زمان اندر هجوم خلق او
وز نمان عشق بر خوردارشد	از ر موز عشق رمز یاد یافت
بگذرید از ماکه وقت کارشد	از محال خود بهر کس قصه کرد
میدل و حیان چو از اجبارشد	شاهد اربد مستی آرد جایز است
کشتن او بی ریا ز نه ارشد	اهل دل گفتند نقش جایز است
در حقیقت گیر معنی وارشد	پیرا از عشق رمزی باز یافت

جان شتافان نثار مقدس

جان همسگان زمان ایثارشد

چون بود تویی وجود گردد	در بود تو وصل زود گردد
چون فانی لکل شود وجودت	اینگه عدمت وجود گردد
اینست طریق راه وحدت	بود تو اگر نبود گردد
گردیده به مستیات گریه	شیطان تو با سجود گردد
سرمایه عشق اگر گبیری	سودای تو جمده سود گردد

احمد چو فئات حاصل آید
سرمایه تو خسود گردد

بر که نظیر برخ خوبان کند	صورتشان آینه جان کند
چون رخ خود را به صفا بسکد	ذات خود آینه سبحان کند
چونکه بیند رخ جانان خویش	آینه دل رخ جانان کند
آینه دل چو مصفا شود	ازین هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق به مردی زند	خانه خود را بسهمه ویران کند

بر که به عشاق گدائی کند روی دل خویش به سلطان کند
 گرچه در این راه چو موری بود عزت خود را چو سیمان کند
 هر که چو احمد ز دل و جان گذشت
 در ره این درد نپه درمان کند

ای که در صورت تو جمله جهان کرده سجود	پر تو نور خدائی ز جمالت موجود
ابودیت قبله معنی و بستان آبی حیات	اهل دل جمله به نزد رخ تو کرده سجود
هر کجا آیت خشنی است به شانت نازل	مصحف نور الهی ز جمالت مقصود
پر تو حُسن تو بوده است که بر آدم فیت	سجده کردند ملائک چو تو بودی معبود
همه انوار خدائیت بروی تو عیان	بر کمالت همه آثار الهی موعود
هر چه چشم تو آید همه اسرار خدا	گر همه چنگ ز در بابست همه نای سرود
همه انوار خدائیت بروی تو عیان	بارک است ز تو آثار الهی نمود
رویت انوار خدائیت ولی چشم کجا	همه جانور الهی است چه مبط چه صعود

حمد ته که به چشمان تو انوار خداست
ز بی انوار آبی که شده بر تو ورود

احمد اگوشه گزین از همه عالم زمار

بر دهن مهربانه تا کبی این گفت و شنود

یارب این قوم کیانند که بس بخیرند	رهنر شیفتگان دشمن اهل نظرند
مرده انگار که زنده به قیامت نشوند	زان که از سردال زنده دلان سحرند
به کی جرعه سردار بر آید دلیر	به کی آه هم از کون و مکان گذرند
جز خرابات و گمراه ندانند که هست	مست آشفته در آن راه همه پا و سمرند
باده نوشان خرم ز بی مست مدام	جان فروشان سمر خاک در سیمبرند
همه شیران سمر همیشه عشقت مدام	ز چه سود از ده و مست که چون گاو خزند
نه چون تنگدلان مرده به تن خشک بیان	همچو دولاب سمر چشمه غم دیده ترند
اهل فخرند که از هفت بسی فخر کنند	نه غم مال نه اندر طمع سیم وزند
کارشان نیست بجز بندی و شاد بازی	آن کسانیکه تو دیدی زگرده در گزند

احمد از خلق چه پوشی توره و شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خداین ندشت آنکه می رادوید	کردنمان راستی راه کثمی راگزید
راه حقیقت گدشت راه مجازی گرفت	غزه این عقل دون معنی دل را بید
هر که در این دار دون رهشنامی کند	گشت گرفتار نفس ریخ فراوان کشید
اینست او شست هر طرف از بنگری	و ای بر آن کس واکور خدا فرید
کوچه داند که چیت آینه ریخ نمای	نکته تو حید را که نتواند شنید
آنکه زبستان مهربوی صفائی نیفت	شاخ درختش نکست قامت هم و شنید

احمد از اسرار حق پیش تو بیا گفت

چشم خداین ندشت آنکه می رادوید

در سینه تخم محبت داندوه کشته اند

اندازل نصیب من از غم نوشته اند

برجان من که بار فراق نهاده اند
 بالای مور کوه بزرگی نهشته اند
 هر جامه ای که بر تن من دوخته فلک
 گویا که تارهایش ز اندوه رشته اند

در فراق و غربت اندوه ورنج عشق

این جسده در طبیعت احمد مرشته اند

چشم عالم مثل تو دیگر ندید
 هر دمی نوعی دگر آئی پدید
 هر دمی شکل دگر پیدا کنی
 که شوی در جای دیگر نامید
 که شوی ظاهر تو بر شکل جفند
 که شوی ظاهر به شکل بارید
 هست در هر ذره ای مهت عیان
 چشم خشناس کاین معنی بیند
 خود کیمی بین و کیمی دان جمله را
 هر که یک بین شد باین معنی رسد

چند سر خویش را ظاهر کنی

احمد بگذرد از این گفت و شنید

آن دلبری که از وی هرگز سلام نماند
 من منتظر به آنم که ز باد بویش آید
 در آرزوی بوم مردم حاصل نشد مرادم
 آن یار بی وفار اهرم مردم که آید
 در شهر خوب رویان هرگز وفا نماند
 اندر زمین شوره همه تخم کی آید
 بسیار وعده دادی روزی شوم به گامت
 زمین وعده دروغین کارم نمی کشد
 با هر که بسته ام دل از وی وفا نماند
 دل در وفای خوبان بستن کسی نشد
 ز بد و وع و زندی کفرست در حق
 این رنگ کفر برتست عیش تو آید
 دل در هوای خوبان ظاهر به زهد و تقوی
 این ز بد و پارسائی هرگز به کاری نماند

زندگی و عجبازی ختم است با تو احمد
 از مادر زمانه کس هیچ تو نماند

دیر نیست ز آن دیار پامی نمی رسد
 از ماه نزد آن نگار سلامی نمی رسد
 جانم بلب رسید و نشد کار من به کام
 درد که در دمنند بکامی نمی رسد
 ما از کجا و دولت وصل تو از کجا
 حاشا که دست بسته بجای نمی رسد

شد مدتی که از گل و گلزار وصل او بوی ز صبحدم به مشامی نمی رسد

حمد اسیر سلسله عشق اوست و بس

این دولت بزرگ به عامی نمی رسد

مهری نمازگان بت رعنا بنا نکرد	مارا گناه چسبیت اگر با شمشا نکرد
کردی ملاستم که بجایم کند نگار	آن خوب بود کجاست که او خود وفا نکرد
عشقش شکر شمار، اگر او شکر نداد	مهرش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای روزنی که در او نیست نوراو	بنمای تیره ای که وی اورا صفا نکرد
بنمای تپه ای که نشد بحر بی کرا	بنمای ذره ای که وی اورا صفا نکرد
آب و حیات هر دو یکی بود این یقین	از بس که اتحاد کسی شان جدا نکرد

احمد ز پر تو کرمش گشته عین او

آن خاک چسبیت کز کرم او کیمیا نکرد

مورچہ مسکین سلیمان کی شود	ہر ضعیفی مرد میدان کی شود
در لباس دلق سلطان کی شود	برہفتیری را کہ بینی دلق پوش
می ندانم کشف عرفان کی شود	در ہمہ موجودات اوست بس
در بہت کجاست برہان کی شود	گر بھی خواہی بہ برہان درسی
ور نہ این رہ بر تو آسان کی شود	تا توانی از وجودت محو شو
ور نہ خطرہ بحر عمان کی شود	خطرہ سان در بحر عمان غوطہ زنا
بی رموز عشق سبحان کی شود	آسا کردن بہ بحر لامکان
کاشف اسرار ایمان کی شود	تا نگرده خلق بحر لامکان
ہرگز از خود او مسلمان کی شود	ہر کہ در توجید خود کھری نیت

گر نہ احمد در شود در بحر عشق

پر تو انوار تابان کی شود

ہر کجا زاہد بود رسوا شود	گر نسیم جانفزا بویا شود
--------------------------	-------------------------

چشمِ اعمی در زمان بی‌نامشود	گردمی از بوی غلغش درسد
بیدلان را باز دل پیدا شود	گر نسیم از زلف مشکینش وزد
جمله اسرار با در او شود	گر بر افشاند زنج آنمه نقاب
در زمان از سجودی شیدا شود	گر بداند عقل کل از فر عشق
بهر که او در ستاین سودا شود	از همه غمها شود بی غم مدام

بهر که دور افتد چو احمد از حبیب

دشمنش یحیی گویا شود

چو من در عاشقی فنا نه کرد	دلی که عشق او دیوانه گردد
که گرد شمع او پروانه گردد	به این ره عاشق جان باز یابد
کسی که خویشتن یگانه گردد	به راهش زود بازو جان دلرا
که او از خانسان آواره گردد	کسی سازد در این ره عفتمازی
که گرد عشق او مردانه گردد	به راه عشق باید شیر مردی

شراب عشق او نوشید احمد
که از بویش جهان متانگردد

سرگشته و شکسته به غوغا در او افتاد	جانم ز سوختن بسودا در او افتاد
پایم ز جهای رفت و سر از پا در او افتاد	از بس که بربخ و درد کشیده به خودی
کشتی تن به ورطه دریا در او افتاد	رحمت خودی به لجه دریای غم کشید
تا راج شده به عارت و یغادر او افتاد	اندکمند درد و بلا شد اسیر غم
عقل ضعیف رأی چو اعما در او افتاد	شغل خود ز قاعده کار خود گذشت
سرزد به کوه و دشت و به صحرا در او افتاد	خوش باد حال آنکه به اصغای اینجید
یک حمله چون نمود به بهیجا در او افتاد	در تنگنای دهر بسی ترک تاز کرد
راه عدم گرفت و به عمد در او افتاد	بیزار شد عقل و ز کوبین و محو گشت
موری ضعیف بود و بیک پا در او افتاد	ترک خودی گرفت و برآمد به خودی
همچون تهمی که در آوا در او افتاد	جولان نمود خورش و لش در فضای عشق

چون رستی نمود در فرسیاب نفس	مردانه صف دید و به تنهادر او افتاد
عقل ضعیف رأی برآمد ز بهر کار	بیوش شد ز پامی چو شیدار او افتاد
اسرار بی نهایت می گشت آشکار	راز دلش به ذروه حسلا در او افتاد
در مریخ تخی استماری اورید	اسمار به عین ذات سما در او افتاد
چندان نمود ستر که سرگشته باز ماند	وانگه در آن نظر به تنهادر او افتاد
رخت دلم به لجه دریای غم نهاد	کشی غم به در طه در ما در او افتاد
نه صبر و نه سکون و نه آرام نه قرار	که در شب و گاه بیالادار او افتاد
القصه چون جمال رخ یوسفی بید	اندر طلب چو قلب زینیا در او افتاد

یارب در این طلب که تمنای احمد است

مقصود وی به کام چه زیاده در او افتاد

ای سگند در این راه طلبکار شما شد	خود را بشناسید تا جمله خدا بشاید
در خویش بجوید هم اوصاف خدا نی	در راه طلب طالب و مطلوب شما بشاید

و آنسه دگری نیست بینید به خاطر
 از راه یقین جانب توحید گزید
 کس نیست بخردات خداوند تعالی
 ای زمره طلبا شما جمله کجاست
 از راه یقین جمله در آید در این راه
 در خویش بینید شما جمله خدا
 مقصود طلب جمله شماست بینید
 از کعبه مطلوب شما جمله نماید

انوار حقیقی خداوند به اینجا
 در ذات احد صورت احمد نماید

گر پرده روی ما گشایند
 و آنسه که جمال حق نمایند
 و آنسه به خدا رسند جمله
 این طایفه گر ز خود برآیند
 در عکس جمال حق بینند
 گر زنگ ز آینه زدند
 چون پر تو نور حق به خوبان
 شک نیست ز غمزه دل برآید
 بر روی بانفت جلوه دست
 ز آن اهل نظر همی ستایند
 ما را شده گوی دوست قبله
 جمال اگر چه ژاژ خایند

منصور چو نیت در میانه
بردار چه اش از مایند
در صورت احمدی سیند
آنان که به معنی آشنایند

دلبرستانه ز چشم بروی که بود
باده زد دست که خورد دست بوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد
در صف عشاق مانع ز بهوی که بود
غنچه خندان او خنده بروی که کرد
ز گس سر مست او دیده بروی که بود
زلف پریشان او در پس من راه که شد
سلسله عاشقان حلقه موی که بود
جام زد دست که خورد جامد لجا در کشید
باده مستی خنرا تازه بسوی که بود
طلعت تابان او ده که بروی که تافت
حلقه گیسوی او تار گلوی که بود

احمد دیوانه رایح ندانم گشت

گشت دیوانگان شیوه و خوبی که بود

هر که او صورت شمارا دید
هیچ شک نیست که خدا را دید

صورت ایردنی شمارا دید	ظاهراً در لباس انسانی
هر که در راه تو صفا را دید	جمله اشیاء صورتت را یافت
صورت یار خود نما را دید	هر که آنگه ز سر معنی شد
صورت یار دلبر بار را دید	عشق عاشق و مهر که در این شد
شک او ملکوت بقا را دید	هر که دریافت در این معنی

ظاهراً هر که دید احمد را

به یقین روی مصطفی را دید

که از تسماع آن اهل عشق پیدا شد	چو سربهای حقیقی ز غیب پیدا شد
هر آنچه در حق غیب بود پیدا شد	چون نکته های نهان آشکار شد یکبار
چه روی بود که در هر مکان هویدا شد	چون قطه گشت ز پرگار عشق یار دید
ز بحر قطره بیاید و باز دریا شد	میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان
کمال مظهر ذاتش وجود اشیاء شد	هر آن وجود که مبنی وجود است تمام

هر آنچه بود نماند زین برای کهن
هر امر از تن غیب جمله پیدا شد

طهور خن فدائی نمود احمد را

جمال نظر لطفش ظهور همک شد

عاشقان در عشق جان باز آیدند	در هوای جان ز جان باز آیدند
از صفای جان ز جان آگه شدند	در بلای عشق به سر آیدند
بهدم معشوق گشتند ز نوا	باز با معشوق در ساز آیدند
گاه خسته گشته اند راه حق	از وسع عشق در ساز آیدند
چون خلیل آمد میان نار عشق	چون سمنند خوش به پرواز آیدند
جان و دل را چون فدا کردند به عشق	در ره عشاق ممت ز آیدند

چون جمال احمدی شد اشکار

عاشقان در عشق جان باز آیدند

یار ما در پرده بازی می کند	عالمی را کار سازی می کند
می نماید مهر های مختلف	می زند انم کاوچه بازی می کند
گرچه گنجی است نزد عاشقان	در ره این کار بازی می کند
چشم شوخ در شکار جان ما	هر زمانی ترک بازی می کند
مردم چشم زخونم هر دمی	جامه ام را بی نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلق است

زان ز عالم بی نیازی می کند

دردا که در دشت به درمان نمی رسد	این قصه دراز به پایان نمی رسد
درد فراق یار که درمان پذیر نیست	جز وصل یار هیچ به درمان نمی رسد
بهر و فراق و درد غسیری و بی کسی	ما آزموده ایم هیچ به سامان نمی رسد
ما قصه فراق نوشتم سرسبز	لیکن چه سود چون بر جهان نمی رسد
احوال این ضعیف به یارش که می برد	پای منع به نزد سلیمان نمی رسد

هر چند خوار و زار بجویش فاده ایم حال گدا به حضرت سلطان نمی رسد
 مردم درین هوس که وفائی کند نگار حمد و وفای یار به پیمان نمی رسد
 مرغ دلم اسیروی اندخس بماند عمری گذشت و مرغ بهستان نمی رسد

احمد ز درد عشق شده مبتلای غم

دردا که درد عشق به درمان نمی رسد

هر قطره که دو دیده عاشق برون نند دریای غم روان شود و موج خون زند
 آتش زند به هفت سر پرده فلک هر شعله ای که از دل عاشق برون نند
 هر جذوه ای که بر جعد از جان سوزناک آتش به هفت سر فلک نیکون زند
 از قاف قرب دوست سر پرده بر کند گریشت پای بر سر دنیای دون نند
 دریای هر دو کون کم از قطره ای بود چون موج انکشاف ز بحر دون نند

باشد جمال ذات تو احمد ظهور حق

هر قطره که نور دیده عاشق برون زند

راز دل در بیان نمی آید	سرتر جان در زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد	به بشارت بیان نمی آید
بهمه عین یقین در دیدن	گفتش در گمان در نمی آید
بر رخ ما به چشم اهل نظر	نور حق جز عیان نمی آید

رازها احمد اچه شرح دهی

راز دل در بیان نمی آید

می تو حید را در جام کردند	به مستان است اعلام کردند
درون جام را چون صاف دیدند	به هشیاران از آن پیغام کردند
به زحلی غصیل و با سحیقت	بشر را زان میان بد نام کردند
بغرم آنکه خود را ظاهر آرد	عیان خود گشت و انسان نام کردند
چو کثرت آوریده وحدت او	تجلی زان به خاص و عام کردند
اگر چه مرغ دل پرواز می کرد	کنون بی دانه اش در دام کردند

به روی خوب رویان جمله عشاق به نور اینزدی آرام کردند
 ملک بروی آدم دید معنی به سجده مرورا الزم کردند
 چو کافر گشت از دنیای پال
 نصیب احمدی اسلام کردند

هر که از جام عاشقان پخشید نیست مست از هزار باده کشید
 گشت مرمت عشق همچو حسین هر که زان باده جرعه ای بکشید
 هم اناحق تر سبجانی از زبان موصد آن بشنید
 ذات انسان و هادی مطلق جز بشر کس چنین مقام نید

احمدی را در این سرا مطلق

طایر قدس و قرب اوج رسید

عشق رزمی در نهاد ما نهاد شورش اندر جان این رسوا نهاد

هردمی لغتش دگر پیدانند	هر زمان رزمی دگر او ساز کرد
گاه برق خفب از رخ وانند	گاه پیدانگشت در چشم همه
گاه نامش آدم و حوا نند	گاه اندر شکل دیگر خُرج نمود
گاه نام او یید بیضا نند	گاه موسی وار اندر کوه طور
گاه نامش سید بطحی نند	گاه اندر بدر جنگی ساز کرد
جان مادر ورطه یمن نند	دوستان رادوستی از سر گرفت
نام او توحید درد لمانند	گاه ستری در جهان آفاز کرد
باز شکل دیگر او ایحبا نند	رخ نمایان کرد پید در همه
باز از سر سود با سودانند	سود سودانی همی کردی به خود
کس چه داند تا چه او غوغا نند	باز سر بسود سودانی عشق

احمدی را چون جمال خود نمود

نام او سر دفته شدانند

کمی چون شگفته را قربت نازمیدید	آنکه دمی هزار جان را تب نازمیدید
بهر نفسی هزار جان گشته بازمیدید	آنکه دمی هزار دل قمت غمزه کرده است
باز بعاشقان خود دل سحیه رازمیدید	گرچه هزار جان و دل در تب است دمدم
حاصل عسر خویش را کی به نمازمیدید	هر که ز حسن رومی او مقصد خویش را بیافت
یار وصال خویش را کی به نمازمیدید	گرچه هزار سچو من سوخت در این طلب همه
بهر دمی او بعاشقان شیب و فوالمیدید	مرد در این طلب بسی راه نیافت هیچ کس

ای که چون جان احمدی کشته شده هزار جان

آنکه دمی هزار جان را تب نازمیدید

درد هزار خسته سر سرد و اشود	گریک نظر بوی من مبتلا شود
مس وجود من همگی کیمیا شود	گریک نظر به حال من میوانی
حاجات خاطر همگی جایی شود	گریک گره زخم خم زلفت ببارسد
آن دولت مساعد بخت کرا شود	وصلت اگر نصیب شود دولتی بود

تو اندرون پرده و حُسن جهان گرفت
دقتی که پرده برفتد آیا چها شود

سخن ز کربه قیمت زلفت هزار جان
و آنه هزار جان به یکی موفد شود

ای احمدی بیخبت تو کی جای رست این
کان شاه حُسن مُلقنت این گد اشود

نختم عشق از دلمن یار میاید شنید	ای دل از صاحب دلان اسرار میاید شنید
سخن اقرب از لب دلدار میاید شنید	طیلسان هو معکم را سبر باید کشید
گفت کنز از لبش بسیار میاید شنید	لی مع انه در میان لوح دل باید نوشت
از زبان هر کس این گفشار میاید شنید	نعره انی انا الله هر دم بت باید زد
اندرون بوریا اوتار میاید شنید	نختم سجانی از الفاظ قول عاشقان
رفراود حلقه ز نار میاید شنید	ذات پاکش در جهان موجود با هر ذره است
از نوای بلبلان زار میاید شنید	نعمه اسرار خسی در میان بوستان
لیک این گفشارشان هر بار میاید شنید	گرچه می گویند وحدت در میان گرفتار است

پس همه از محرم و اغیار میباید شنید
 از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید
 نکته مستانه از همیشه میباید شنید
 این خبر از مردم سیدار میباید شنید
 پس بگوش جان و دل چار میباید شنید
 و ز ندای غیب این اخبار میباید شنید
 در میان کوجه و بازار میباید شنید
 راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید
 نکته قالو ابی تکرار میباید شنید
 لن ترانی باز موسی وار میباید شنید
 از باب و چنگ و از اوتار میباید شنید
 از زبان میوه و شجر میباید شنید
 در همه از ناله های زار میباید شنید

نیست جز راه خدائی بیخ سری درین
 در سراسر احد امروز در هر سبزه زار
 معنی توحید از دلدار میباید نوشت
 مست خواب آلوده از سرانگی باشد خبر
 آنچه میگوید خدا از سه خود بر حاشا
 در حدیث من رانی گوش میباید نهاد
 از زبان خاص و عام این نکته توحید
 استکار اسحق را کشف باید ساختن
 جرعه ای از جام مستان ازل باید شنید
 رب انی چون کلیم الله میباید گفت
 صوت وحدت از دم عشاق باید هر زمان
 تا مدانی که تویی اسرار حق را ترجمان
 از زبان صبح خیزان سر توحید ازل

گر ز آب معرفت داری رموز سحر حق شورش از باب همه نهار میباشند
 سر و رموز خدائی هر زمان بیواسطه همچو جانت از لب ستار میباشند

سر توحید خدا ز گفته های احمدی

از زبان سید ابرار میباشند

جمالیت منظر حسن نظر با ز خاک پای تو کحل بصر با
 هر آن دل کو نیا ویزد به زلفست چو زلفست دایما زیر و زبر با
 ز باران دو چشم هر زمانی به گرد عارض تو سبزه تر با
 بزیر پای تو سرهای عشق نگار هر کس زمانی پی سپر با
 ز جام عشق تو مخمور و سرمست دل عشاق هر دم بی خبر با

چو گفت احمد حدیث آن لب لعل

دانش زان جلالت پر شکر با

از دیدن غم‌زیده بر بند	ای دل تو نظر بروی او بند
این بار کجک توانی انگذ	تا گم نشوی ز خویش یک رو
آن خسته قد و صد هزار پیوند	ای دوست بیک قبح گروند
کردیم صلاح ز بهر کجکند	اکنون من و عاشقی و زندی
بر جبهه وصل آرزو مند	دارم دلی آنکه مست عشقت
عشق آمد و بیخ توبه بر کند	بیچاره دلم به توبه کوشید
گشتیم به کوی دوست خورند	چون دست نمی رسد بصلش

احمد تو ز عشق باز نانی

هر چند تو را نصیحت دهند

پرده زر روی باز خواهی کرد	وقت آن شد که ناز خواهی کرد
قصه ما در از خواهی کرد	زلف تاب میدهی هر دم
کشف پوشیده راز خواهی کرد	می گشائی نقاب از حاض

ای بسا سر به پیش ابروی خود بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر

بر شیب و فراز خواهی کرد

دوستان یک نفسی جان مرآد آید	لحظه ای اشک در افشان مرآد آید
بر شهابا که چون خنده زندگلی به چمن	گریه نرگس مستان مرآد آید
بر شهابا که چون بزم طرب ساز کند	سوروش شمع شبتان مرآد آید
در محلی که شام جمع نشیند به پیش	ساعتی حال پریشان مرآد آید
چون خشم امید به اطراف چمن بر نشاء	جینش سرو خرامان مرآد آید
چون کند باد سحر سوسن سوری در هفت	یک زمان خشم خندان مرآد آید
چون نسیم سحری تازه کند جان شام	نغمه تنبلی سچان مرآد آید

چونکه در مجلس شادی بنشیند همه

احمد بی سرو سامان مرآد آید

بناشد لربه ره دوست سرچه سود کند	جان مرا تو نباشی اگر چه سود کند
مرا حضور تو باید به مال و گنج چه کار	مرا کنار تو باید نظر چه سود کند
مرا حال تو باید به ماه خود چه نظر	مرا کلام تو باید کس چه سود کند
مرا القای تو باید به بوستان چه کند	چو تر عنبره زدی پس سرچه سود کند
اگر به مصر نریم به غیر توحه صواب	رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره ای نبرد
به روی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

مست جام عشق را با نام و با سامان چکار
 عشق چون آید به جانب جان جانان را برد
 در ره مستی قلند باش بی باکی مکن
 گر تو بر طور آمدی از عشق تا شیداشدی
 پس تو را با کفر فسخ کن یا بر ایمان چکار
 عشق عاقل سوز را با حمد و با سپمان چکار
 مست دردی خوار را با درد و با درمان چکار
 مذهب عشاق را با قول این و آن چکار
 چون بهشت نقد تو اندوه و درد عشق شد
 مر تو را با جنت و بار و وضو رضوان چکار

احمد تو دست ازین سودای بی پایان بردار

چون نئی مرغی تو را با نطق در مرفان چکار

دلی کو برد باز نماید دگر
 کجا باز یابد به او کس ظفر
 شکاری که افتد به چنگال بان
 از او کس نیابد به گیتی خبر

چو گیرند بنده به فست آن ده	چنین است آئین شالان همه
کجا روح و تن بسند از وی اثر	دلی کو برون شد زمین وجود
که بر مصک صدق دانش گذد	دلی کو بخواب عنایت ربود
و یا نقل دیدار باشد مثر	ز مار معیشت غذا و شراب
که فردوس دایم به وی مقتر	چنین دل کجا سوی دنیا رود
بجانت باشد در مستقر	باید که رفت او ز دار فنا
به عین عیان کرد او را نظر	به قهر محبت درون شد لث

ای احمدی دل به کوش فرست

که تا باز مهرش فرستد دگر

دلی پر حسرت و چشمان خونبار	بدم در حبه روی من مقلتی ز ا
به کنج یخودی افتاده بیما	نه روز آرام بودم نه شب خواب
به تن بودم ضعیف و عاجز و ز ا	ز کار خود نفور و گشته نو مید

ز بیم فرقت وی همچو خاری	به چشم اهل بیت و مردمان خواهد
پیام آمد شبی از دوست بامن	که بر خیز و بیا از کنج ادا باد
در این میدان مردانه نظر کن	سین باغ دل و گلها و اشجار
که با غم سبز و شادابست و خرم	بسی زیبا تر از جنات و انما
ز گل کائنات و هر چه خواهی	سین که هست اینجا جمله انما
که دار الملک من قلب مُدین	دلی سید و دشمن بی کرد اعیان
بنی خیز ز مهر من در ادب و سحر	چنین دل باشد از ارباب بسیار
اگر هستی مرید ما به یحیی	تو گل را و افرین از هر صد خار
همه آثار حق و قدرت است	که می بینی به باغ سبز و گلزار
نخ کن در بنفشه بوی ماین	به رنگ ما نگر در رنگ گلزار
ریاضین در بساتین فصل باران	ز ناف آهوان من مشک تان
نوامی ببلبلان و لبلب و توتو	حرفش و ناله ای هر چه جاندار
هر آنچه در مساوات و زمین است	هر آنچه در بر و در بحر و ذخا

همه از فضل مادرند مشهور	بخندد همچاک بی حکم حیار
بیوی ما همه اندر حیات اند	به رنگ ما همی بین رنگ بر گل
چو از نزد دولت برداشت پرو	بیکر جان خط اسلام کفای
و گرنه همچین مشرک بمیری	بت اندر پیش باشی بسته زنا
اگر راه غلیبی رفته خواهی	برون کن سسز خار دیده بردا
میین اندر دل و در چشم خرمین	اگر هستی حقیقت را طلبگار
بت و تجانه را بابت پرستی	بجن زیر و زبر ای مرد همیار
میدیش از بلا و از علامت	که جز این نیست کار مرد ابرار

ایا احمد در این ره گر توانی

درون شو تا شوی لایق بددا

عشق را باز بد قرآنی نباشد همچاک	عاشق اندر عشق خود باشد حریص رویا
هر چه جز مهر است ناید دره در راه عشق	عشق را با عجب کومین باشد افتخار

کل عالم پر بلا آید اگر بر عاشقی
 میش باز آید به بخت جگر گیرد کنا
 هر کسی کو نیست عاشق بر عشق چون کند
 بار سیلان چون کشی هستی ملخ یا مور و ما
 عاشقان را در دو عالم با تو جان کار نیست
 گاه سرد عشق دارند گاه اندر پای دار
 ای خوشاین عاشقی دی خوشاین درد عشق
 یکرمان خالی مباد اجهم در لیل و نهار

خاک باد بر سرست احمد اگر عاشق نئی

آن نمای امروز تا فردا نباشد تنگ دعا

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
 کشته یارم مرا با وصل و با بجران چه کار
 از لب جانان نمی یارم حیات سردی
 پس مرا جان در چه کار آید و اندر جان چه کار
 کشته عشقم مرا از سخن و والی چه غم
 نفس و عورم مرا با عامل دیوان چه کار
 پرده دار و صاحب دربان ندارد درکش
 پس مرا با پرده دار و صاحب دربان چه کار
 چون بدیدم طالع خود تا چه باشد عشق بود
 با چنین طالع مرا با طاعت و حصیان چه کار
 سجد و محراب ما بردی جانانت و بس
 چون چنین است حال من با کشته ایمان چه کار

عاشقان گرم دل را با سرو سامان چه کار	گر کسی گوید سرو سامان نذار در کار
آن همی خواهیم مرا با چشمه چون چه کار	کیمیای عمر جاوید است خاک پای دوست
با بهشت و دوزخ و با حورو با غلمان چه کار	چونکه اندر هر دو عالم مقصدم با راست بس
از غم خود او چو آگابست با غلغان چه کار	هر که از خود شد مجرور در طریق عاشقی
چون با بازی گوی با میدان با چو گان چه کار	چون تو ترک دوست کردی ایس بزبان خود
مرد عاشق پیشه را با قصر و با ایوان چه کار	صورت مردان چه خوبی سیرت مردان کز

خوب گشتی همدا یکبار دیگر نینز گوی

عاشق یارم مرا با کفر با ایمان چه کار

از گناهان عذر خواهیم کرد کار دست گیر	بنده بس پر گناهم کرد کار دست گیر
از کرم آری به بر اجم کرد کار دست گیر	عاجز و حیران و سرگردان شدم در کار خویش
نامه من چون سیاه است کرد کار دست گیر	نامه هر کس سفید است کس با او نندم
تا که است جای گاهم کرد کار دست گیر	دوزخ تا بنده داری جنت پر حور و قصر

طاعت پیوسته از من گرناید در وجود
سجده کردم گاه گاهم کردگار دست گیر
پایم اندر گل بماند و کار من از دست شد
همو آری با صلحم کردگار دست گیر

احمد توبه هُضَل است اگر بخندد

ورنخندد آه از این غم کردگار دست گیر

وقت آن آمد که ما بر خود گمیم زار زار
از گناهان گذشته یاد آیم بی شمار
اشک خونین گریه آیم روز و شب زاری کنم
بر امید آنکه بخندد خالق پروردگار
عمر تو از سی گذشته در چهل نزدیک شد
موی تو گشته سفید و قلب تو مانده است
در پرید از شلخ عمرت آن سینه زاع امید
آمد آن باز سفید و ماند در جایش
تن به پروردی به غفلت عمر را دادی به باد
درد وجودت حاصل آورده گناه بی شمار
کوشش اندنفس خود کن طاعت اندر خود
تا باشی روز محشر نزد خالق شرمسار
یاد کن زان ساعتی کلید اجل اندر دست
یا ز بانگت لال گردد یا گشاید کردگار
توبه پیش از مرگن باید تا بخشد کردگار
روز مرگت گر کنی توبه ندارد عجب

یاد کن آندم که بر آن تخت تن شویت بنهند	زنگ کرده ز عنبرانی از نگاه میبار
یاد کن ز آن ساعتی گان زن و فرزند تو	اشک خون از دیده بارند همچو ابر نو بهار
یاد کن ز آن ساعتی گرفتار است بیرون کنند	ز زده گان گریه کنان و مردگان در انتظار
یاد کن ز آن ساعتی که مستگراید با کبکیر	از تو پرسند از گنا بان صفا روزگار
گو من نه نگاه باشد روز خشرت وعده گاه	بر که زان منزل نداند ناقص است فاجا
ای در یغازان مقام و مسکنم و حسرتا	کاندرا آنجا جمعی نبود بحسن از مور و ما
بشوای خسر زند آدم هر چه گفتم یاد گیر	از حساب و از عذاب و از قیامت یاد آ

احمد نامی توانی خویش تن را پند ده

جان و دل را زین جهان یوفا بر کنده د

ای دلا بگذار حرمت ترک خرد و جاه گیر	عز مولائی ره کن سوی مولاراه گیر
وقت رحلت آمده تو ز خست از این دنیا	چند روزی بسچو مردان در گداند گیر
زنگ عقلت را اگر صیقل زنی در ذکر حق	روز محشر روی خود را چون خور و چون آه گیر

عاجت روزی ابل پیوند جان خواهد برید	دل بکن از این جهان بخت ازین جز گاه گیر
کار و بار این جهان تا بنگری می بگذرد	خویش را اگر چو قارون می شاری آه گیر
پر تو نور آبی گریجوی ای عزیز	افشیر و عاجزان از قبلشان آگاه گیر
گر همی خواهی در آید در مشام جان تو	بوی ایمان ای برادر ترک میرود شاه گیر

احمد جامی را کن هر چه غیر حق بود

زاد راه آخرت از بار بسم الله گیر

ای شده مغرور در دنیای دون بدو	در نگر در طاعت بیس و از حق شرم دار
از زمین بهشتین تا آسمان بهشتین	نیست جانی کا و نکند آنجا سجود میثار
از منی و کبر و از پندار هر جانی که داشت	بنگری چون آن تکتب ز بر آورده دما
قصه بلعام و بر صیصای عابدان	آن کرامت با که آنها کرده اند روز گاه
زان هوا و دار آن افعال خود بینی شان	کان هاشان بخرایش ماویه آمد و نا
دستان ساحران و قصه اصحاب کعبه	ترک دنیا نمودند و خدا را خستیدار

جهدشان اندر جفاوت پیش کجاست نبود
 شد سپهسالار سردار لیا اصحاب کعب
 نیست اندر راه دین مکر و فریب ایوان
 تا توانی راه اهل علم و اهل فضل گیر
 هر که را فرعون و اربابان جمل آستند
 نیست او را در حریم کعبه یا بازار عذر
 هر که ملک این جهان آن جهان در زیر پا
 هر کسی را کی رسد که اولیاء الله سخن
 کی تواند دید هر کس اولیا را مدرا
 دوستان حق کسی بنید که از ایشان بود
 هر چه پیش آید به نار شوق آتش درزند
 از اثری تا بر علا در چشم او باشد حیر
 گر همه فردوس اعلا با نعیم و حور مین

موت را در حال دیدند عزز دادند
 ز آنکه عنت شد بدل بر ذل و محل تبیل حیا
 نه حد نه نخل و نه کینه تو این را گوش دای
 در دل ایشان نرود هیچ غل و غش و غار
 ریخته اندر دلش غل و غش و نبض و نهار
 در میان مهره گوهر شد زبون و سخت خوا
 ماوریده گو شود دیدار حق را انتظا
 گوید و باشد به تخت و مسند اندر افتخار
 گو ز دل بر کن سواهی حق و حشمت بازدا
 در درویش نور باشد در دل او شوق یا
 هر چه خواهد تا بسیند نود خامش در جوا
 دیده را اندر جمال یار دارد انتظار
 پیش او آری نیارد میل در آن سو گذار

گر همه خلقان زنند و کارشان بسیار سخن
 اولیار پادشاه از ظلمت نیست ما
 هیچ دیدی گشت دریا از زبان سنگ پدید
 یاز مرداری نمکساری بگردد نابکار
 روزبان کوتاه کن از طعنه بر آن طایفه
 گوشه گیر نوحه کن بر حال خود تو زار زار
 تو به کن شاید که ایزد بزرگت آورد
 تا مگر یابی راهی زین غم وزین کار و بار

پند احمد انگمدار امی برادر ساعتی

چون بخوانی نامه خود یاد آرای مردگان

بار الها حفظ کن ما را تو از نفس شمیر
 از دروغ و عنیت مردم خدایا دستگیر
 راه بس دور و بغایت تنگ و تاریک دراز
 بی عنایات تو کی آبخا بساید ره ضحیر
 بی سعادت کی توانم دخت بردن زین سرا
 بی عنایت کی توانم راه بردن زین بیر
 چند گروم تشنه لب در گرد دریا می طبع
 چند بر قطره ای گروم به گرد هر غنچه
 چند بر جرعه ای گروم به طرف میکده
 چند بجه رتقه ای باشم به ربانی اسپر
 همتی تا در نظر من نادم کونین را
 قوتی تا در چشم مردانه در پامی هفتبر

سر بسره آب و نه دریا بود نه آگه
 که شمع روی من گردد همه عالم منیر
 یک نفس دای به آدم گشت ذوالفوز که
 او به خلقان نادیده اند کرد عالم را منیر
 در شب معراج در بالای عرش او ایست
 کرده کحل خاک پایش بر کفان را بصیر
 زان نفس اجبار موتی کرد قد جار ایشیر
 خیمه دین را رسن بر اوج چرخ مستدیر
 دشت توحید او شد بر در حقیقت
 وی ز برکات تو زنده خاطر خسته ضمیر
 در پناهت او قادم دست گیرای دستگیر
 جان دهم در بوی آن عصفان تو مار در بند
 ز همه بیچاره محتاج و مسکین بر مگر

تا که اندر سجودت غرقه کردم هر نفس
 چون در آن جراتش تا کردم بروم آوری
 لفظ کن گشتی از آن صد عالم آمد در وجود
 کرده ای عالم هویدا بجز نور مصطفی
 ذره ای از خاک پایش عرش را داده عرش
 عزتش در مصر عزت کرده یوسف عزیز
 بوی و خلقش تازه گردانید عیبی را اس
 کرده هر صبح از برای حاجان در گش
 جمله حیرانند در وصف جمال پاک او
 ای ز تو تازه تا مگشت خار عابدان
 یارب از شتر هوای نفس تو فریاد رس
 گر نسیم از رحمت آید سحر گامان مرا
 زان نظر لای که در حیا ران داری و لطف

یک قطره و صد هزار گوشت	یک جرعه و صد هزار ساغر
یک معدن و صد هزار گوهر	یک معنی و بیست و هفت صورت
خورشیدی که هزار اختر	در کثرت ماست وحدت او
در هر چه که کنم ناله برابر	در هر چه نظر کنم محیط است
معدوم همه وجود دیگر	جز ذات خدای نیست موجود
معینش بصورت است مضمهر	نورش به جمال ماست مدغم
در طینت ما شده مخمر	از روز ازل شراب وحدت
ما را است به خاطر این مقدر	ما بحد صفت محیط ما ذات
منحنی است ولی به معنی اظهر	پیدا است ولی ز چشم پنهان
از کف رموز او شمر	گشته است دهن اهل معنی
هر کس که بگفت شد مؤثر	از نخته وحدت خدایش
بر صورت ماست مین برابر	آن را که خدای پاک خوانی
خورشید ز نور او ست انور	نماب ز روی او ست تابان

آن صورت بی مثال و محبوب	در جمله جهان شده مصور
روشن ز ظهور او جهان است	در کون و مکان شده موثر
چون خاص بتکلیفش انسان	زین مرده بسی شده مبشر
از وحدت حق چو آنگی داشت	بگرفت زمین را بس کند
تا چند درون پرده باشی	بی واسطه نمائی منظر
که ظاهر شد بصدق میدتی	رگشت عیان به شکل عمر
گاہی بنمود شکل عثمان	گاہی بنمود هسچو حیدر
گاہی بنمود ذات خود را	بر صورت حضرت پیر

احمد ز احد جدا نمانی

در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار	سیرغ هوای عشق دلدار
سود ای تو سود مایه جان	عشق تو چو شیر شمره جو جو

منصور بشد ز عشق بردار	یک رمز سحر عشق گویم
سجاده گرد دمی به خمار	یک جرعه اگر خوری ز معشوق
خرقه شودت چو بند ز ناز	گر راه یقین بقیامت آید
سرپیش نهند جمله یکبار	چون شکر عشق را بنازی
گاہی سه کوه و گاہ دیو	گاہی شده وصل و گاہ بهجران

احمد ہمہ اوست اصل موجود

دیگر تو ملو حدیث اغیار

از ہمہ عالم بہ کلی درگذر	گر ز درد عشق او داری خیبر
جان و دل در بازو از خود درگذر	بہج کس از عشق جانان جان نبرد
گر تو غواصی کنی یا بی گھم	قلم عشق است و قلمش ناپید
سالک اگر مرد راہی را بہر	بی طلب در راہ وی توان رسید
کی تواند بہرہ و بی را بہر	بی یقین کی می توانی راہ یافت

عاشق جانباز باید با کمال گر تو مرد راه عشقی جان مبر

احمد دست از دو عالم بازدار

گر ز درد عشق او داری خسته

زیار دلربا یاریست بهتر رسوم عاشقی زاریست بهتر

اگر چو کار خوبان میوفایست مرا یار و فاداریست بهتر

چو ما اینست عزت نزد محبوب بجهت آنکه اگر خواریست بهتر

منی پرسد بخارم بیسح گاهی منی دانم که دلدار است بهتر

میندازم چه بد کردم به جانش که میداند دل آزار است بهتر

خوش آن کس که زو بر کس نشد با درین عالم گرفتاریست بهتر

بخوابد خون احمد ریخت چهرش

که نزدش رسم خونخواریست بهتر

باز این دل دیوانه من گشت گرفتار
 زین پس من و شاید به تماشای خرابت
 نه در پی سجده نه پروای بزرگی
 آن شکل دلاویز که دیوانه مرا کرد
 مجنون که شد آشفته ازین باک ندارد
 دارم هوس آنکه سگ خویش نجوانی
 گرشیمه شد دل آرخ وی محبی نیست
 تا چند کنم در غم ایام تحمل
 می خواستم از وصف بت گفت حدیثی
 چون روی تو دیدیم بماندیم زگفتار
 تا چند کشم بار فراق تو به سربار
 ای مدعی از طغنه من دست تو بردار
 تا خلق بدانند بجه کوجه و بازار
 ای مدعی از طغنه من دست تو بردار
 چون روی تو دیدیم بماندیم زگفتار

احمد به نظر باری ورندی شده مشهور

ای خلق بدانید که اورفت دین گار

حدیث بادیه گلپوش زاهد مغرور
 که ذوق بادیه چه داند اسیر باد غرور

به پای باده پرستان قلع سربسته ای دوست	به این صلاح عمل کن مکن به زهد غرور
بیار جام و صراحی بنوش باده مدام	که نیست بی می مطرب کمال فون و چمنور
به نیم جرعه ز میخانه کرده ایم از آن	بغیم روضه رضوان و باغ و حور و قصور
اگر ز خانه خمار جرعه ای نوشی	شوی به حلقه مستان ندیم یوم نشور

یوی باده خمار جان بده احمد

که برنج و تنخی جان کندنت شود مژده

ششم در غم رود روزم به بیمار	مباد اکس بدین حالت گرفتار
اگر گویم مسلمانان غم دل	که در عالم مرا کس نیست نمخوار
روان شد جو بهای اشک ز چشمم	چنین است با جراحی چشم خونبار
نه دارم مونس نه دوستداری	نه دارم همدمی نه یار و دلدار

بر آتش می طیم چون مرغ و ماهی

فراق آورده همدرایه این کای

رفتیم که کفم رموزی اظهار	در دهر سه‌بلی عشق هر با
غیرت به دلم نداد سمار	حیرت به زبان گرفت بخت
در ملت عاشقی ده آفتاب	چون نیست بضر و دست حری
باشد که رسم بدوست بچار	رفتیم به سرای گبر و ترسا
که لایق مانی تو ز بهار	آواز بر آمد از سرسایش
در یاب یعنی که نیست جز یار	در خویش نظر فتن تو ای دوست
در خویش طلب که نیست انجار	گر مقصد جان خود تو خواهی
چندانکه نمنفته بود اهرار	زان جرعه می دید گشته
ناچار برفت بر سردار	منصور چو زمر گفتی از عشق

ای احمدی از کتاب توحید

بر دم سخنسنگو به تکرار

دائماً اندر و صالح من به معنی اشکار

برون خویش جویم من بخاران نگاه

هیرمی بودم در اول بین که از چون شدم
 باز از بنگریدم جمله هیرم گشت نه
 ناز بودم نور گشتم ذره بودم خورشدم
 بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کا
 شیرۀ بود این شراب از خم وحدت اول
 من کنون همچون شرابم شیر گشتم چون عصا
 چند گاه معرفت چون جسم جوانی نداشت
 جان جانانم کنون این نکته از من گوشدا
 همچو قطره ز آب دریا من جدا گشتم و یک
 آب بحرم گرچه اندر قطره می گیرم قرأ

گرچه احمد بوده ام اکنون احد گشتم بدان

کسوتی از ذکر پوشیدم ز ذکر کردگا

برخیز و کناره گیر از غیر
 رسم است به عاشقان چنین سیر
 چون نقش احد پدید گشته
 شد سحر دوئی ز صورت غیر
 در وحدت او چه کفر و ایمان
 در راه یقین چه کعبه و دیر
 احوال که یکی بنید هرگز
 در دیده نور او ست لایخیر
 آن سیر که ره یافت از این راه
 تهن بدن که هست او غیر

در قاعده سلوک این راه در مصطلحات نیت اخیر

احمد تو مبین جمال عسیری

بر خیز و کناره گیس از خیر

دل و جانم چه متاعی است کتم پیش نظر	گر کند جانب یک نفس آن با نظر
او در آنجا به طرب شاد و من اینجا در غم	او در آن جلسه براحات و من اینجا مضطر
قصه خویش همی پوشم از دشمن دوست	زهر غمهای تومی نوشم چون شهد و شکر
دل و جان منظر غمهاست هم از فرقت تو	نظری از ره انصاف کن ای نور بصیر
عالم از گردش ایام جو زلفت در هم	کارم از جبهه فراق تو سر ابر است
زمن بیدل آواره در مانده به سحر	یار برگشته و خو کرده به یاران دگر

احمدی راهوس خوش پسران برده ز راه

می خورد زین غم و اندوه بسی خونگر

خوشر از جهان جهانی ای سپر	هر چه می‌جستم جهانی ای سپر
میل دلماسوی خاک پاشی‌ت	مایه جسم دروانی ای سپر
آمدی در صورت انسان پید	لیک در عالم نمانی ای سپر
می بری دلمابه عشوه دم بدم	هر زمانه دلستانی ای سپر
نیست غیرت در همه عالم پید	در همه دلماتو جهانی ای سپر

آشکارا نذر لباس احمدی

هم نمانی هم عیانی ای سپر

جمال مظهر ذات قلند	ز ذات حقا لا شد مقصود
دلا تو حید اندر پرده باشد	توئی مقصود جمده نیک بنگر
ظهورت نیست ممکن جز بمضی	کلی می‌دان تو صورتا برابر
قتل و مظهر ذات قلند	همیشه تیغ بجران گشته با سر
هر آن نقشی که او صورت مید	یقین است صورت الله کبر

دلا بزن تو گوی رب هبلی	که بر ذات تو شد معنی مقرر
جمال احمدی را این تو یحیا	به نور حقیقت لایب مصور
صفات معنوی ذات قلندر	به نور حقیقتی شد مصور
بر افکن پرده تلبیس از رخ	ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز به صورت نیست ممکن	نظر کن در همه معنی سهراب
چو منظوری باید اندرین راه	اما سخن گوید اندر دار و منبر
و ضو سازد ز خون خویش هر دم	فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت	که این معنی بهر کس نیست باو

تو ذات احمدی را این در اینجا

صفات معنوی ذات قلندر

ای که عیانی تو بسکل بشر	هر دمی از خویش بنمودن نظر
دوست نگر از ره معنی عیان	کرده تمثیل به مثال بشه

طالب حق باش و ز خود در گذر	مینست وجود تو بجز ذات حق
زان ملک افکنده بوی سجده مهر	کرده به شکل تو ظهور آدمی
ذات تو از صورت و معنی شمر	آدم معنی به همه ذات یشت
چند زنی طغنه تو در حسیرو شمر	مست می شوق شوار بخودی

احمد یا غوطه زن اندر بحار
از ملک این بحر بدون کن گهر

که غنی چاره نذار در غم و درد فستیر	بحقارت منکر سوی من زار حقیر
مرجا سلطنت یفتیر که فخر نیست کبیر	پادشاهی نه متابعت که باوی مغزیت
جز آن خرقه که بهتر بود از تاج و سیر	مژده ایدل که به این خرقه شین شام
خان کوی تو مرا گشته به از مشک و صیر	تا در این بحر موت زده ام صد غوطه
ما و این خرقه پشمینه چه زلفت چیر	تو آن تاج مرصع من و این خرقه شتم
مذهد دل همه ملک رحمان اهل بصیر	در جهان هر چه متابعت قلیل است قلیل

گرچه از فقر به دیونه برم عمر بسر
زدم به طمع بر در سلطان دوزیر

احمدی را نهند چشم عنایت شایه

پادشاه ابدی راست غم و رخ فیتیر

ای که عیانی تو بشکل بشر
چسبیت به عالم همه شور و شمر

روی نمائی و بپوشی ز ما
آخر از این تقصیه در گذر

پرده قالب زمین بر فلک
تا که ببینند تو را یک نظر

صورت ما اینه روی توست
اینه را کی نتو در بی بصر

صورت تو گر نشدی اشکار
از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر از دل جان نگذری

دامن هر خس ننگی پر گهر

عشق آمد مظهر حق اشک
نیست غیبی جز جمال کردگار

در همه صورت تو یک معنی بین	صورت و معنی یکی بین نفس یا
صورتش معنی و معنی صورتش	دین همه صورت بمعنی آشکار
در حقیقت نیست غمخ را وجود	جمله را یک بین و یک دان در شمار
هو معکم رمز حق است این یقین	رمز حق را هم به معنی گویند
سخن اقب گفت در قرآن خدا	راز حق را در حقیقت بپوشد

احمدی چون اوست غمخ نیست هیچ

این رموز ذات باشد بپوشد

ای دهنش خودی گرفت	خود را از خودی خویش برد
پندار ز خویشتن بدرکن	پندار که هیچ نیست پند
خود بینی را از خود برون بر	خود بین چه کس است هیچ شمار
می دان به یقین که حق مطلق	بر صورت تو شده است انظار
اسرار خدای از تو پیدا است	دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سائیه لطفِ گردگاریم آیات کلام عشق را یا

ای احمدی از رموز توحید

می گوی همی سخن به تکرار

در هر دو کون نیست چه مطلوب جز بشر مقصود این و آن ز وجودش تویی مگر

ای آفتاب حُن تویی ذره آفتاب در ذره آفتاب طریق است در نظر

در خویش تن بیند ترا غنیر کن در یاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی است ذلت او اذر وجود جسمه کی مین تو در نظر

احمد ظهور جسمه تویی اندین وجود

در هر دو کون نیست چه مطلوب جز بشر

تمثلی است مصور جمال صورت یا درین معامله می بین خیال صورت یا

هر در روضه رضوان و باغهای بهشت جمال خویش نمود از نهال صورت یا

اگر تراست نظر از ظهور حاصل
تمثلی است به ظاهر مثال صورت یا

بصورت همه اشیا چون در نظریه
بچشم ظاهر دیدم کمال صورت یا

ظهور نور خدائی رخشم احمد شد

تمثلی است مصور جمال صورت یا

وقت نماز آمده خیز وضوئی بمان	چند کنی خواب خوش فوت شد از تو نماز
خیز چو مردان دین راه خدا را گزین	روی بسنه بر زمین از سر صدق و بیان
یا دکن از گورتنگ در کفن زرد رنگ	بر ز برت چندنگ خشت بیالات بان
وقت جوانی گذشت موی پیه شد سفید	چند حلال و حرام جمع کنی بهر آرز
کیسه تپی شد نسیم کاره سر شد دیم	بسیح نداری تو بیم زین ره دور و دران

چند ز سودای خام بر سرت ای شیخ جام
صبح تو آمد به شام کارِ حلیت بمان

قلندروا سر در عشق او بان	منار اندر کسی در عشق او نماز
چه کردی گرد مرداری چو کرکس	پر اندر سوی شه مانند شبان
سین با در که آن حتی قادر	به دی می گوی بی کام در زبان بان
به گوش جان شنواز هر چه گوید	چه چشم سرسین روی خوشش بان
یکی سخن ز جام انس در کش	چو طبل مسیگل شو برکش او بان

که صبح عاشقان از سوی شرق
 چو مرغ جان کند بر لخته پرواز
 ای احمد ز اسمت میملم کن
 دگر باقی که می ماند به آن ساق

چو از رخ پرده واگردانم امروز	جهانی مُبتلا گردانم امروز
پری و حور را دیوانه سازم	جهان را پرنسیا گردانم امروز
ز بحر معرفت موجی برآرم	جهانی را شنا گردانم امروز
دل عشاق را مدبوش و بخود	ز سداینما گردانم امروز
ز ستر سخن و اقربک باز گویم	تو را از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکت ای از قاب قوسین	تو را چون مصطفی گردانم امروز
ز ستر سخن خود کنت کنتراً	به ظاهر از خاک گردانم امروز
ز غمزه خون جسد کشتان را	روان چون سیلها گردانم امروز
بگویم بهر زمان اتی امانتند	حقیقت را روا گردانم امروز

جمال خویش بهر کشته خویش
 ز گوشه و انامیم طاق ابرو
 کنم بختده ای از لعل شیرین
 نایم تاب زلف خود بخوبان
 میاویزم سر عشاق بردار
 غنی مطلق ام از فقر فخری
 دلت اندر هوای عشق بازیستی
 بر آرم از هوا سر را به اعلا^{نک}
 ز تاب آفتاب عالم حسد
 ز انوار تجسلی عاشقان را
 سلیمانم به کویت رب هبلی
 چو موسی عاشقان راست و بد^ش
 نموداری کنم از وحدت خود

یقین دان خو نبصا گردنم هر روز
 همه محرابها گردنم هر روز
 تبسم ضاحکا گردنم هر روز
 سر آویزان به پاگردنم هر روز
 ز سر تا هوش و اگر دهم هر روز
 نیازت را عفا گردنم هر روز
 ز پرواز هوا گردنم هر روز
 سرت صاحب لو اگر دهم هر روز
 دلت غرق ضیا گردنم هر روز
 چو موسی انجبل گردنم هر روز
 تو را مرغ سپا گردنم هر روز
 ز جام کن ترا گردنم هر روز
 ندای ربنا گردنم هر روز

ز پویندی عجا گردانم امروز	قبای سبز پوشان فلک را
بهر سوئی نذا گردانم امروز	ز نم بر نه فلک چون کوس و حد
بصر را تو تیا گردانم امروز	ز گرد راه خود کجی بسازم
سبک دم کیمیا گردانم امروز	نظر گر افکنم بر سنگ و آهن
ز یک نوری سما گردانم امروز	بهراران آفتاب عالم افروز
بتو خدا گردانم امروز	تو را از سر لا هوتی خبر نیست
همه را آشنا گردانم امروز	نضار او یهود و کفر و اسلام
چو خاک زیر پا گردانم امروز	سرا اندازان این ره را سر اسیر
ریخ از هر دو سار گردانم امروز	دوئی چون نیست در توحید مطلق
نذار ابادشا گردانم امروز	دل از زبان جدایی مصلحت نیست

چو احمد عالمی آشفته سازم

چو از رخ پرده دار گردانم امروز

نشان از بی نشان بردارم امروز	حجاب از این و آن بردارم امروز
از آن نقطه جهان بردارم امروز	جهانی بردت یک نقطه سازم
ز سر اندر زمان بردارم امروز	بصدق این پرده عقل مدور
صلای عاشقان بردارم امروز	نوی اُتظروا رابکم من
ز خود بر آسمان بردارم امروز	رموز عیسی و سر آدم
ریا از همدان بردارم امروز	چو خرم نیست در عالم کس کون
مکان از لا مکان بردارم امروز	چو رود در بخودی آرم پس آنکه
نهان را از عیان بردارم امروز	عیان را از نهان سازم هویدا
نوی مبلان بردارم امروز	من آن مرغم که در شاخ ریاست
حدیث جهان ز جان بردارم امروز	چو مقصود من از جان هست جانان

جمال احمدی هر سو عیان است

تغایت این زمان بردارم امروز

تقاب از آن و این بردارم هر روز	همه دینا ز دین بردارم هر روز
یقین جسمه جهان از عشق پیدا	گمانها از یقین بردارم هر روز
ز نور خود سرشتم ذات آدم	گمان از ماء و طین بردارم هر روز
جمال خود ننمایم من به عالم	گمان از بمنشین بردارم هر روز
ردای شاه لاهوت در ملک	ز نور حق سین بردارم هر روز
بظاہر بین مرا می بین بیاطن	چونخ از آستین بردارم هر روز
تقاب سرو صحت گر نمایم	فلک را با زمین بردارم هر روز

جمال احمدی آرم به جنت

ز خود احمد سین بردارم هر روز

در صورت باشد هست مجوس	نقش رخ بی مثال قدوس
نقشی است ز لاج روح قدوس	هر صورت خوب کان عیاست
در عشق نمی خستند ناموس	این حسرت و جبه نذبه گوشه
کآدم را دید بذات معکوس	ابلیس نداشت دیده حق بین
از لطف خدای گشت مایوس	از معرفتش چو گشت محروم
هر حرف که غیر اوست در دوس	از تحت کائنات بنگر
مفرور شوی به زرق و سالوس	ای دل بهو ای خویش تا چند
مرغ دل را اسیر و مجوس	در حلقه زلف یار مانده

احمد کمال خود نظر کن

نقش رخ بی مثال قدوس

بر ذرات تو انوار تجلی است سوس	ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس
بس آدم و ابلیس نمایندگی بس	گر پرده تمییس زدوی تو برافتد

از نکته توحید کسی را که خبر شد
 ای طایر قدسی تو که از روضه شعی
 بیرون ندهد راز دل خویش به هر کس
 بر پر تو ازین گنبد نطق مقررش
 این در حقیقی است که در بحر مجاز است
 این گوهر دریا چه نسی بر کف هر خس
 در عشق خداوند قدم پیشتر آو
 ما چند زنی گام ازین راه تو و پس

احمد سخن رزم به ناهل چه گوئی
 آنها که ندانند بوار می همه ز ^{طلس}

در تو اضع خاک باش و در قدم چون یوزه باش	ای سپرگر مرد را بی بر در در یوزه باش
بر در حق پشت خم چون گنبد فروزه باش	نویستن انگنده روبرکش همچون زمین
از درون انور شیرین و ز برون چون غوره باش	ظاہرت شیرین باطن تمنج همچون خصل است
بی طمع ستای هر تقیید دل چون کوزه باش	مطمع حیا رکان چون کاسه شویب متی
در زند هر صبح دم در ناله چون چلفوزه باش	در حیا انگنده ای در زبدا غر همچو جنگ
در امان خوای ز دوزخ روزها در روزه باش	گردوام نور ایمان بایدت شب زنده او

در غا جوئی ز مردم احمد جامی بی
 قانع و راضی ز حق بر قیمت هر روزه باش

بجز وصل یار هیچ دوائی نه پیش خویش	تا کردم فراق بردن کردیش خویش
بر بوی وصل یار گدا ریم عیش خویش	از بیم هجر یار بنا لیم زار زار
فردوس و خلد تنخوا هم به پیش خویش	چون بجز یاد شود خون بگریه ام
بروی فدا کنم دل جان عزیز خویش	و صلش اگر نصیب شود آن چه خوشد

گر علق سربسره همه باشند دشمنم
 با فضل و عون او نشمارم حد خویش
 جانان عدو چه باشد پیش تر تو
 چون بر کشتی تو تیر ولایت ز کشتی خویش
 از عرش تا ثری همه در صدق فیض دوست
 دارند همه محبت او یا دورد خویش

احمد اگر به گفته خود راست صادق

مهر جهان برون کن و میدان هیچ خویش

بس که من بگریستم از درد و دلخ کار خویش
 خون دل دیدم روان بر عارض رخسار خویش
 آنچه من دیدم ز جور نفس اگر خود بشنوم
 سربسجاک اندر کتشم بی شک ز تنگ و عاز خویش
 کار من از حد گذشت و شد گناهیم بید و
 بهتر آن باشد که آیم بر در جبار خویش
 در نهادم درد دهن مسمار و کوه شد سخن
 میش از اینم نیست فکر جستن آزار خویش
 گر بگویم راز های دل هزار است خزون
 لیک آن بهتر که پوشم من آن ستار خویش
 گر مسلمانان تخلف کن هوا و نفس را
 تا بدانی معنی اسرار آن جبار خویش
 این هوا و نفس هر دو دشمن دین تواند
 گر تو به شکاری گم کن پند باورد از خویش

پندان کس گوش میدار که به وی زخمی رسد
او همی داند علاج علت و بیمار خویش
ای رقیقا پند احمد را بجان دلگوش گیر
تا بسینی در دو عالم رونق باز خویش

ای به نادانی در آورده دمار از کار خویش
از در مولا بسبب روی رونق باز خویش
گشته ای پابند حرص و شهوت و نفس و هوا
بر کشیده بر سرست شیطان به قهر افرا خویش
روز و شب در فکرت مال و سرا و خانان
می نسازی در سرای آخرت تو دار خویش
کامی اندر نماز و جاهلی در راه دین
فیلسوفی در حساب در بسم و دنیا خویش
طمع از کردار بر میدی و از روز جزا
غره گشتی در فریب دشمن خدا خویش
کیهات خالی ز احسانت و حرمت یکسان
عجب و دشواری چون گذاری کار خویش
بر در مولا به نال از گناهان شرم دار
بنده آن بستر که نال بر در جبار خویش

ای که پند ناصحان را تو شنیدی همدا
یک از خود بی خبر و غافل از کار خویش

عاشق روی تو ام گر جان نباشد گو باش	گر ما دارد تو در مان نباشد گو باش
عاشقان را اگر سه و سامان نباشد گو باش	هر که می گوید فلانی بی سر و سامان شده
یا قسیم در ملک سلطان پاسبانی گو باش	کیستم در باغ هستی برگ خشی گو بریز
حی مردم گو در هر استخوانی گو باش	چون سگ اصحاب فهمم بر در مردان مقیم
اندرین بستان گل خوشبو نباشد گو باش	گنبد گردون گردان گر نبرد گو مگرد

احمد در گاه عزت را چو دریای نیسح
خاک گرد آلوده ای بر آستانی گو باش

هستی ات از سر بنه مردم کم از ار باش	ای دل اگر عاشقی خاک ره یار باش
غیبت مردم مکن مخلص و دیندار باش	نفس و هوا بنه کبیر و منی را بسوز
چشم حسد را بسوز زاهد و دیندار باش	در صف مردان حق از سر صدق اندر آ
هر سحر از بنده گی بردار باش	روز و شب جان بنده گی میکن اگر مومنی
راه شریعت گزین عاقل و مینار باش	خلق نخویش کیر با همه خلق جهان

بیچ خواه تو ز خلق برد سلطان مرد
تن به قناعت بنده مردم کم آزار باش
در صف آزادگان باش که ناممکن است
خدمت مردان حق راست طلبکار باش

احمد الکر عاشقی ترک دو عالم گوی

پیرو پاکان بشو عاقل و هشیار باش

عشق در آمد به جان تن به میان گو مباحش	از بی مادر جهان نام و نشان گو مباحش
خدمت خاک درش سود زیان من است	مایه چو درد دست هست سود زیان گو مباحش
قبله ماروی دوست کعبه مالومی دوست	میل دلم سوی دوست برد و جهان گو مباحش
هشتم به شتم تویی بی تو به شتم چه سود	با تو بد فسخ خوشم حور و جهان گو مباحش
مست ز عشقیم ما با ده نخوردیم ما	زنده به یاریم ما منت جان گو مباحش
هر سر مویی ز ما بر سر کوی رضا	نعره زان ناله کلام و زبان گو مباحش
ساقی مارا گجوی گرمی و خون جگر	باده ای پر کن بده کاسه گران گو مباحش
صف شکن عاشقان فتنه دوزن	نخره ابروی دوست تیر و کمان گو مباحش

آیت حُن تو را حاجت تفسیر نیست
 بر سحر از خون دل چونکه طهارت کنم
 پر تو خوردشیدرا شح و بیان گویم باش
 عشق تو قوتی دهد آب روان گویم باش
 آتش سودای عشق روز مرا پیر ریخت
 عشق به سری خوش است عشق جوان گویم باش

احمد جامی بگو در حق تفسیر خویش

کنج قناعت گیر کون و مکان گویم باش

ره تو حید خواهی رفت از دهن دور باش
 در ره تجسد تفسیر در رخ مردانه و ا
 از خودی خویش بگذر همی خوبی سجا
 از هوا و از مراد نفس خود بجز باش
 راه ابرازان گزین و دامن آمد ز کروش
 در شراب مهر او دامن خورد و مهور باش
 این جهان و آن جهان از پیش چشم خود بشوی
 نه به بند باغ و بستان و تصور و حور باش
 از سمک تا بر فلک از جلگی بر کن تو دل
 بیم به جنگ و بیم به صلح از جنگی مستور باش
 دستی باوی کن و از وی بگو باوی نشین
 بیدل کام و زبان و از دود دیده کور باش

از فغاند بقار و تارهی از بهر عمی در تقایش با تقایش جان و دل معمور باش

احمد اگر تو همی خواهی که مرد حق شوی

با سخا و بار جا و با وفا معمور باش

عاشقان را شاید و می نیست از بیرون خویش	میخیزند این بادیه های خوشگوار از خون خویش
هر کسی را در خیال یسلی و مجنون بسی	عاشقان خود می شود یسلی و هم مجنون خویش
گدگنی میزان شمس و گدگنی میزان نظم	نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون غم ما را احلال و خون ما بر غم حسام	هر غمی که خورده باشد دست شست از خون خویش
این دل دون را تو لنگر ساختی بالای خود	تا خسر و تر میروی هر سطحه چون قارون خویش
یونسی باید که گردد راکب در یابی عشق	گر بود هر سطحه در این راه او ذوالنون خویش
بلدر از چون و چرا تا آستان گردی به فقر	چون زند او دم ز چونی هر که شد همچون خویش

احمدی موقوف فردانیت همچون دگرگون

می خوردنی بحال مست از بادیه گلگون خویش

در حلقه عاشقان مدبوش	می نوش و شراب عشق میوش
بگذر ز خیال خود پرستی	شوریده عشق باش و مدبوش
شاید که شوی تو نیز بخود	در زمره طالبان بی هوش
گر راه روی به راه دلبر	این بخت عشق را بده گوش
نقد غم عشق را ببندوز	گر جمله جهان دهند مفروش
بد نام کسی بود در این راه	کو دار بست کند فراموش
در میگذره با ز راه مستی	بخروش ز جام عشق بخروش
نجوش تو شور خویش کجا	در جمله جهان تو باش خاموش

سجاده و خسته را گردون

احمد تو به جام عشق می نوش

در حلقه لولیان او باش	می نوش شراب عشق و خوش باش
تا ذوق شراب عشق یابی	باشد که شوی تو نیز او باش

در زمره عاشقان بدانم
این جمله خودی ز خویش ترش
در حلقه طالبان مدبوس
هر حلقه شوی میان دستش

در صورت احمدی حسنی

دقتش بین که هست تقاش

چند خواهی نوشت نامه عشق	تایقات تراست خانه عشق
قصه عشق از بیان بیرون	که نگنجد به شرح نامه عشق
گام عشق است از مراد بیرون	زان که خود کار است کاره عشق
لایق قدر هر کسی نبود	صلعت پادشاه و نامه عشق

احمد از عشق یار می نازد

نیت این تاج جز عامه عشق

گوی دو چوگان او فاده در خم چوگان عشق	دل شده حیران و سرگردان منم در کان عشق
تا به چنگ آرم در شهوار بجه کردگار	روز و شب غمم اندر بحر بی پایان عشق
همچو پروانه بسوزم خویشتن را پیش شمع	تا شمایم زرنج و ز رحمت زندان عشق
در خسرات فاشیار بودن تا به	جرعه نوشانی که بودند در ازل مسان عشق
پیر عالم نزد او چون کودکی خوانده سب	هر که حرفی خوانده از دست دیوان عشق
از رخ خوب بتانت زینت گل را جزا	وز نیاز عاشقانست رونق بتان عشق

پای رفعت از سرگردون گردان می نهم
گر به لطف خویش بنوازدم سلطان عشق
گر به سبجد و زنبق عاقلان را روشن است
هر دو عالم نیم جو در کف میسنه ان عشق

چنگ درد امان آل مصطفی زن احمد
تا شوی نظاره گر در روضه رضوان عشق

راز دل خود با که گویم ز خلایق	در دایره خلق چو کس نیست موافق
هستم چو غریبی به غمیری خود حیران	درد ام هوا مانده بهین نفس منان
نه راه گریز آمد نه راه بدون رفت	نه زاد سفر دارم و نه خانه موافق
نه من به کسی سازم و نه نیز بمن کس	نه مرد و نه زن هیچ کس از صبح و فاق
هر کس به کلام دگرم زشت بنخوانند	که ملحد و زندیق و گئی مفسد فاسق
در حال خود حیران شده ای نیست چو من کس	یار توئی فسر یاد ای خالق راز تو
یارب تو سبب ساز دلم را به علاجی	زیرا که رحیمی و تورا رحمت بی سابتی
فریادرسی نه زدگر جنبه کرم تو	مالبره ای تو از این قید و علایق

ای احمد این لفظن و فریاد تو آخند
خوارشید تو لامع شود آخیز مشرق

بر روی تو انوار خدائیت محقق	ای نور خت مخزن اسرار حق
بر ذات تو اظهار خدائیت مصدق	بر حسن رخت مظهر انوار الهی است
این قدرم عشق است که پیداست جو رزق	این بحر محیط است که موجش ہم دریاست
گو هر توان گفت که آبیت معلق	ای گوهر روی تو ز در یای معانی
ابروی تو محراب و همه از تو برونی	زلف تو چو دانی شده در گردن عشاق
مقصود هم از آدم و عالم تویی سخن	ای عارض و کیسوی تو هم قبل و هم جان

احمد سخن هر کس که بگفته است هوید است

هر کس بگفت فہم از این نکتہ مطلق

ای جمالت پر تو انوار حق ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی	روی تو آئینه دیدار حق
همچو منضوری باید شیر مرد	تا بر آید بیخود او بردار حق
کی تواند چون سمنده بر ضعی	تا شود رقا ص اندر نار حق
تا کی آخ چندی لانی دروغ	شیر مردانند در بازار حق
بکشد جانست چو غنچه در سحر	گر تو بویی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نماند سر تو

گرچه حمدی کنی اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق	وی روی تو سجده گاه عشاق
ای عارض خوب دلفریبت	رشک رخ لبستان قیاق
مهری چو تو نیست در سپهری	چون تو نبود به جسد آفاق
تو آنچه کنی بستین ابرو	کاف ز کند بستین بر آق
چه طعمه زنی همی تو حمد	بر خزر ز ناله لاهی حقا

عشق تو با عاشقان دارد هزاران بوی رنگ
 که زخم از عشق او در دامن خرنج خنک
 گر خیال عشق او بر من شیخون آورد
 گرسیم عشق او بر سوی کوهستان وزد
 مطربان شاه اگر بوی شراب عشق او
 گر هزاران عقل و هوش و فروغ بهنگ آوری
 هر که راز عاشقی جز عشق مقصودی بود
 هر بلا که غیب آید بهره عشاق اوست
 عشق وی دریای پرگوهر و پر موج بلاست

گر چو رعد و گه چو برق و گه به صبح و گه به خنک
 که کشم بر اسب فضل او معنی تنگ تنگ
 کوها با ناله آید و از آنها تنگ تنگ
 نرم گردند بی گمان و سر مه گردند رنگ رنگ
 بشوند و اله شوند بی شک منداز چنک چنک
 ذره عشقش رباید از دل فرنگ تنگ
 ز و خطاب شد که عشق او بر آرد رنگ رنگ
 بی گمان در سوی وی آید صد فرنگ تنگ
 دور کن خوف ننگ و در آرد رنگ تنگ

محمد در عشق ما جز دوستان کس رانه راه

تو به خلقان در تعارض باش دور از رنگ تنگ

بادی و مصتی اند هم سنگ

در مذنب عاشقان کی رنگ

در مشرب عاشقان قلاش	کفر است بدین قرین ویکرنگ
بی ذکر تو کعبه اکنش است	بی فکرتو نامه همه رنگ
سودای تو گرچه هست با سود	لیکن نتوان به مرکب رنگ
این بود تو گر نخرد از پیش	این بود تو جمله هست فرنگ
مردانه در آبی در ره عشق	کاین راه چو عقبه است بر سنگ
گر وصلت خویش را بنجواهی	از دل بدر آراین همه رنگ
بیروی تو گر بهشت باشد	مارا چو جهنم است هم سنگ
گر دولت معرفت بجوئی	از جمله بسوی یک کن ایننگ
در خویش کنی اگر تو فکری	این عقده رود همه از فرنگ

احمد همه یک چه دیر کعبه

یک نقش نگر به جمله رنگ

ای شه دلدل سوار شاه سلام علیک
صفر با ذوالفقار شاه سلام علیک

در تکت و پوی تو ام عاشق روی تو ام	من سگ کوی تو ام شاه سلام علیک
باب شبیر و شبر خرد و الاکله	منظر اهل نظر شاه سلام علیک
زین عباد علی رونق دین نبی	خوانده حدیث ولی شاه سلام علیک
باست ماه تمام صادق امام بهما	کاظم همه نام شاه سلام علیک
هست تقی رب بر گشته نقی متمر	عسکری تاج رسم شاه سلام علیک
مندی آخر زمان صف شکن کافرن	قبله آزادگان شاه سلام علیک

احمد جام تو ام مست کلام تو ام

خاصه غلام تو ام شاه سلام علیک

دوش وقت مجدم در بارگاه لائزال
 کوششی میکرد جانم تا نظر ماید وصال
 برد آن بار که چندان بظلمتیم بسر
 کآمد اندر جان من نور تجلی جمال
 از شعاع نوروی جانم طپیدن باگرفت
 همچو مرغ نیم بیل با هزاران پروبال
 در شعاع طلعتش جانم چون کبوتر کند
 از ضعفی و نزاری بس مرا آمد حال
 بود پیشم سر در یای منکر تیر کن
 آن یکی حسرت دگر و هم و دگر بوده خیال
 از تیر آن زمان من از خودی بخود شد
 عقل آمد در حضورم با هزاران قیل و قال
 عقل بر من بانگ زد گمشا چه باشی ممتحن
 زین سه دریا زود بگذر تا بیایی تو وصال
 عقل شده بر مرا با صد هزاران شعله نود
 چون ز دریا با گد شتم جان من از دست بال

احمد ابرو که حق روز و شب حاضر نشین

تا که عشق حضرت سلطان تو را گردد جمال

دل میدان تفکر شد در اندیشه دل
 یار من پیشم نیامد یک زمان بر میددل
 شد به جانی این دلم گانجا نباشد هیچ جا
 شد به بحر عین معنی بازار امید دل

دورگشت از قتل و قاتل برگزیدت از بیم جان
گشت فانی در وی و او از بقا بیدار
نه فانی نه بقائی بود و نه خوف و رجا
بند قمر و لطف او یکسر ز من بستید دل
جام الفت برگرفت و شربت و صلس خشد
غفلستان گرفت و پرده را بدرید دل
شد نمایان عیان و علما گردید عین
راز داشت آشکارا دیدن نهاد دید دل

رضائی از طریقت کرد احمد آشکار

طالبش با سعادت هر که این بشند دل

عمر خود بر باد دادم در فضولی و حل
کار بر ما گشت تاوان هست دیوان پر زل
بست ختم حبه و در سرم طول آید
که هیچ این آن که سرود و گزین
گاه در ملک خیال عارض و زلفین و خیال
که به حال مردمان و گاه با جنگ و جدل
گاه رفتم سوی حجت نه گمی اندر خمار
که سوی خوبان پیام و گه بسوی هر دو غل
این چنین عمری که من در بادادم و بهوس
دشمنانم شادمان و کار و نیم در غل
همچ عاقل در جهان آیا خشن کرده بخود
حسیت در مانم مسلمانان که شد وقت میل

از تومی خواهم مدد یار نما و ذوالجمال
حال ما را توبه فضل خویش گردانی بدل

این چنین کردم چنانچه منرا میم یا کریم
تو چنان کن که کریمی و تو را شاید عمل

گر نبودی فضل تو احمد مسلمان کی بی

چون عطا کردی مسلمانان عطایش کن

هر که راه است نوردیده و دل
گو ز دل محمد مصطفی نگسل

در طریق محمد مختار
مرد باید زکی و دل عاقل

هر که را دیده نیست در این راه
از حیاش نه مرد حاصل

این سعادت رسد کسی کو را
به طریق شریعتش کامل

گر همی راه اولیا خواهی
حشمت و خو بجای ز خود گسل

مگر جسد خود به شمع بیند
باش دایم ضعیف و زار و مجل

تا مگر فضل و رحمت ایزد
بر سه کوی تو کند منزل

طاعت اندر دولت کند خوفا
هوس و آندو شود باطل

بر سریر محبت بنهند بر ذلت بسوی محل دل
 انگهی مشوی به حضرت دوست و انگشت حل شود ترا مثل
 کوچه ای کا ندوبی است سرا چه تصرف کند در او کامل

پند احمد به گوش جان بشنو

چون نئی راه عشق را یامل

ای ذات لطیف وجود کامل ذات توبه هر وجود شامل
 موجود به هر وجود او شد با جمیع صفات او کمال
 و آنکه که هموست در دو عالم آن حضرت بی نیاز و عامل
 بجران نبود مقام تو حید ما یوم به ذات او به وصل
 در راه فایده بقا او است غفلت شده است بر تو شامل
 در روی بتان بصورت او داریم بر این بسی دلائل
 بر روی بشر تجلی خاص کرده است از آن دو چشم مائل

در صورت احمدی خدائست

خالی ز صفات اهل باطل

اگر همیشه بیداری و عاقل	سوی مادر جهوش و گوش بادل
شود این پند را و یاد دارش	که این از رنج بی حد گشت حاصل
تو را من را ایجان پندی بگویم	نگهدار و بندش با سلاسل
که گنج حکمت از گنج درم به	مباش از حکمت و از پند فاضل
بسی هر گونه مردم آرزوم	بزرگان و امان و افاضل
به عالم من بی گشتم و دیدم	مجالسا به هر گونه محافل
عجم را با عرب کردم تجارب	به تنهایی و همراه توافل
خراسان و عراقین زمین را	بگردیدم بپیومدم منازل
بدیدم کم کسی در راه تبحر	همه در بند دنیا مانده در گل
سخن با هر که گشتم از تو گل	شنیدم گفتن این مرد است فاضل

تخواید بود در ایام کاس	که زا به باشد و گردیده وصل
کنون ای دوستان تدبیر یاز	که عزت و عزیمت هر دو مثل
فزارای دوستان از صحبت خلق	گر یزید از تمام عام و جاهل
هر گونه که دیدم از مودم	سرا بخامش بدیدم زهر قاتل
بسی بگریسته بر ما پیمیر	به این ایام بد عثمای کمال
در این ایام ما صحبت حر است	مگر با آن که او دانا و عاقل
ز خلق و آفت آنها تو بگریز	از این مسجد به آن مسجد مریز
تو دست و دل زد دنیا دار خالی	هر چیزی مشو با خلق یال
میدیش از جنسای خلق عالم	طعامت ز آن کن و پر کن حوال
مگورازت به مردم آشکارا	نه با فرزند و اهل و بیچ دخل
همان کن دانش و فضل و حکمت	به تیغ جمد کن پنداشت بل
اگر بندم نغمه دارید یاران	تا راحل شود مهر کار مثل
و گرنه در بلا باشید گرفتار	بسان دو ملک در پناه بابل

و گرنه حسرت آید آن زمانی
 که بانگ خیز خیز آید ز مرل
 چه سود آنگاه افغان و مذمت
 که بی دست تو بند وصل
 بها حسرت که خواهد بود آن روز
 عمان و اندوه خیرانت حاصل
 به تمامی تواند بود آن کس
 که داند آن که گوش هست مرل
 پنداست این اشادت عاقلان را
 و بال است آن کمی رانیت عقل
 بگردیدم بسی طراف عالم
 ندیدم هیچ مرل خوشتر از دل
 ولایت را ز هر والی نگدا
 به شکر خویشتن می باش عادل
 همیشه با نماز و با جماعت
 اگر باز آید او را بر به ساحل

ایا احمد از این گفتارتاکی

که شد گفتار را گشتار حاصل

ای بسا خون جگر کز دیده میخ ریحتم	ای بسا در مان و جیلتا که من اینک ختم
خادمان کوی اورا شور ما اینک ختم	بسکه اندر گاه و سیکه رفت لم در کوی دوست
دز مراد در احس و شور و هو ابر کیم ختم	جان دل مال وطن کردم خدای کوی او
خاک کویش را به جمله ذره ذره ختم	بر گرفتیم در ره تهنیت غریبال فنا
با عبادت های دیگر در پیش آسم ختم	علم و زهد و سحر و جسد با صلوة و با صیام
خاک بر سر ریستم و ز دیده خون آسم ختم	ز آنچه بد مقصود من هرگز ندیدم ذره ای
زان به جان و دل کنون بردم آو آسم ختم	قطره نور محبت در دل مادر حکید

شد کنون جان و دل احمد فدای مبر او

بگر اندر جان سوزان من نمکما ریختم

زنگ زرد آهده ام تا قیت ز شکتم	دُر اٹک آورده ام تا نچ کوہر شکتم
تا سرفازی سرداران شکر شکتم	نیستی و عاجزی و مغلی آورده ام
نالہ چون از جان برآرم خیل شکر شکتم	دشتم گر لشکر کلب و حد آرد بہ من
روضہ را گر در بند حلقہ در شکتم	مہر او در سینہ دارم جنت رضوان بخود
بر ہمہ پیغمبران ناموس اکبر شکتم	جبریل از حضرت از نزد محبت آرد
شک بی رونق کنم بازار عنبر شکتم	بوی عشق آورده ام تا باہر دکان اوست
دست بہت را برآرم چرخ خنبر شکتم	چرخ گردون گر نگردد بر مراد قلب من

ہمت یا ہمیشہ بہت با تو ہستی
 می زخم بر ہمتیمان فرسوق فبر شکتم

بیچ نشناسم کہ من اورا کہم ویتم	بسکہ اندر آرزوی روی او بگریتم
چون بر خیال ماہ نو بر چار و پنج ویتم	سخت سرگردان شدم اندر غم بچران او
کہ ہی گویم کہ من در ملک او بریتم	کہ بہ مشرق کہ بہ مغرب کہ بہ بالا کہ بہ پست

گشتم آیا بی تو خدین ماه من چون زیستم	آفتاب دولت از برج وفا آمد پدید
تا نصیب نیستم شد که من در ملک او برستم	شعله با از نار و نورت در دل ما بر فروخت
گفت ز آتش در گذرمی خورد که من سایتم	در دل آتش دیدم و در کف نهادم جام می
تن همه دل گشت و من با همهت عایتم	زان نذر سر مست گشتم و اله و حیران شدم
سر بر برد عشق تو وز غیر تو غایتم	یک نظر با تو مرا خوشتر ز جانت نفیتم

ای کریم مهربان احمد می دانند نصین
هر چه شد از فصل تو شد بنده کتیم

این جان و آن جهانایت منم	غم مخور جانانه فسق و فسق منم
اول و آخرت خریدارت منم	بر سر بازار و کل کائنات
باز گشت آخر کارت منم	چند روزی هر کجا خواهی برو
روز و شب خواهان دیدارت منم	می کنی دعوتی عشق انانولی
چون شفای جان بیارت منم	رو بسوی خانه عشق من آر

بر امیدت هر چه میخواهی بکن
 برده پوش جرم سیرت منم
 گزندی روز تو پروای ما
 شبی که شب خریدارت منم
 گردوخ میریزد خائف مباش
 چون همی دانی که غفارت منم

احمد که بیسج نبود مر تو را
 دولت این بس که دلدارت منم

ماجره چنانیم ولی خضر شایم
 ما خاک نشینیم ولی پادشاهانیم
 همسیریم حرم و محرم قدسیم
 ما را بس بر بادیه عالم جانیم
 فردوس عبادت کده عابدانیم
 معای سرکوی خرابات مغایم
 که ره به مقیمان سموات نمایم
 که از مرستی ره کاشانه ندانیم
 هر چند که تاج سر سلطان سپهریم
 هر شخص که تشبیه کند ما نهانیم
 آن مرغ که بر کنگره عرش نشند
 ما هم که طادس گلستان جهانیم

داود صفت کوه بصد غره دید
هر که که ز بوسم عشق تو بنجویم

احمد چه کند شرح عشق تو گوید

ارخشم گزبار بسی چشم رویم

من آن قلاش رندومی پرستم که در عالم به رندی می نشستم

قدم در کوی میخانه نهادم قبح پران سسی آید بدستم

نه اندر ساغر پروانه پروا بر دساقی که من بی باده مستم

درون دیده دل برگشودم در خلوت بروی جمله بستم

چه آرام مثل حیوان رو به مسجد به دل احرام در بختان بستم

مقام من خرابات مغانست نمی شاید به مسجد بت پرستم

مرا از زید و تقوی نیست حاصل مگر لطف تو گیر دبار بستم

از این تخم سعادت احمد جام

نگونی من کج از دوزخ برستم

کاروانیم دولی بار سفر گشاده ایم	ما در این شهری مسلمانان غریب اشاده ایم
ما از آنجا ایم دل بر میچ جاننده ایم	می رویم از شهر غربت رو به شهر خویشین
کل موجودات ما نیم و خلیفه زاده ایم	ما ز نسل خاک و باد و آب و آتش میسیم
در میان چار عنصر مفسر دو آرازه ایم	باد و خاک و آب و آتش کسوت ارواح ماست
تا سه تسلیم بر خاک درش بنهاده ایم	مانه برگردیم ازین در نه ارادت کم کنیم
هر چه می آید ز جانان ما به جان آساده ایم	قبض و بسط و لطف و قهر شادی و اندوه غم

در حیرت گاهان بگوئیم ناله آمدن بنا

ما تو را یا احمد اندر خویش وصلت دلاوه ایم

از جمله بقعه ما بریدیم	تا قبله روی او بریدیم
در کعبه وصل اورسیدیم	بی زحمت بنج در بیابان
گرد در یار خود دویدیم	از بهر طواف کعبه هر دویم
ز نابر جنای او بریدیم	احرام و فامی او میسیم

اندر عرفات وادی او از منت خلق واریدم
 از آیت اینما تو لیا در دیده عاشقان کشیدم
 نه کفر و نه دین مانده مارا از بس که شب حق خدیم

چون گشت یقین که خبری نیست
 چون آمد از این میان بریدم

ما پادشاه مملکت هر دو سرایم ما بگسله سرفراز و همه خلق خدایم
 ما آسبک جیایم که درین تقایم ما نور خدایم که آتش نه بسوزد
 ما را هر روز هر دو در این تقایم ما مقصد مقصود ز ایجاد جیایم
 ما یکم و نه ما یکم و نه ما یکم و نه ما یکم ما بیستم و نه بیستم نه در قرب نه در بعد
 ما خانه و ما خواجه و ما خانه خدایم ما بشیم و نباشیم مساویت بجایان
 ما خانه و هم خانه و در بیت خدایم در عالم دل ساکن و از خلق نفوریم
 از هستی خود فانی و باقی به خدایم ما مسجد و میخانه و محراب ندایم

سر مست خدائیم و نه جو یای هشتم سلطان جھانیم و نه درویش گداییم

احمد چو درون رفت به بانگی در مکانست

آیا تو کجاست باشی و تا ما به کجا میم

ما عاشق دستیم طلبکار خدائیم	ما با دود پرستیم از این خلق عبدایم
گاری چو هلالیم و گوی بدر میزیم	که شوق نمایم و گوی غم نمایم
در صومعه سینه ما یار مقیم است	ما در طلبش صافی و صوفی و صفیایم
ما غرق محطیم و گراب نجویم	ای بر لب ساحل توجه دانی نجوییم
روحیم و کبی جسم نباشد که نباشیم	مویحیم که در بحر چو یک جوی نمایم
مایم که از سایه هستی بگذریم	ما سایه نخواهیم همسایم نمایم
مایم که از ما و منی هیچ بماند	در صین بقایم اگر و بقایم

مایم چو احمد که سزاوار خدایم

مایم نمایم نمایم و نمایم

دلی گزیاد مولانیت خرم	مبادا هرگز آن دل خالی از غم
دلی از آتش شوقش نکت حشت	بجز یاد خدایش نیست مرهم
دل از هستی ستم کن ستم	قدح پر کن دما دم ده دما دم
نه زان می خورد هستی فرید	از آن می خورد که از جان کم کند غم
عنید و شبلی و معروف کرخی	حسب مجسی عیسی بن مریم
بسوزدینه جنت را بسوزد	چو آب دیده دقخ را دهر غم
بر آرم نغمه را گویم الهی	کشیم رنجها و محنت و غم

چو احمد را در آردی دین راه
 به فضل خویشتن داری کرم

ماچان در عشق یار خویشتن مردانه ایم	کو اگر جان گیرد از ماهی سحر شایم
هر دو عالم نزد ما قیمت ندارد نیم جو	با خیال وصل او میدم که انداختانیم
فارغیم از تنگ و نام و خالی از اهل و نسب	عاشق مردان حق شوریده و دیوانه ایم

عاشق یاریم اگر مستیم و گز فرزندیم	مردمان دیوانه خوانند زان سبب با اولی
تا به وصلش آشنا گردیم اگر جانانه	ما وجود خویش را می بسوزیم شمع دا
هر کجا شمع می است ما در خدمتش پروانه	هر که با او آشنا شد شمع گردد در جهان

احمد اگر یار خوبی خاک پای پادشاه

زان که مادر در نگاه دام مردم دانه

وز خود و کار خود جدا گشتیم	تا زمانی ز خود فنا گشتیم
ما از آن نور با ضیاء گشتیم	شعله ای ز نور پیدا شد
دشمن ظلمت و هوا گشتیم	گشت دنیا دلم به بهر کاری
بر خصما دیم و مقتدا گشتیم	قدم صدق بر سر فداک
ما به ترک مراد گشتیم	آنچه آزاد میت باقیست
راکب شیر دار دادیم گشتیم	بی نشان گشته و نشان این است
طالب رؤیت تقا گشتیم	یک قدم بر نهاده ایم به نفس

از سر آن قدم بود که حین
 نعره میزد که ما خدا گشتم
 کی خدا گردد آنچه باشد خلق
 بنده بود گفت آشنای گشتم
 عاشق و عشق و نینه مشوقم
 زین قبیل صل کیمیا گشتم

دل پدر گشت روح احمد را
 ما کنون قبله رضا گشتم

از صبح ازل بسا که تا شام
 افشاده ز حرم دانه دردم
 از بهر نفس کی به هر دم
 صد شربت ز بهر خورده ناکام
 که شکر رضا و راه تسلیم
 که نعره زنان ز جور آیام
 در گرد جهان دو ان و جویمان
 نه روز قرار و نه شب آرام
 با این همه لاف و هفتاد دعوی
 نه محرم خاص گشته نه عام
 میکن دل مستمذ و حیران
 نه کفر و تقاطق و ننگ و نه نام
 از بهر و زندگان حضرت
 بشو که چه گفت احمد جام

عاشق و معشوق بود هر سه دو یکی در قدم	بست کون همچان نیست کون پیش کلم
امرد آمد به جان کامی نفسی پاک رو	از سوی آدم در آ در دل اود مبدم
جان چو به فرمان یافت در دل آدم قرا	هر در او شد نهان مثل وجود عدم
آنچه ندانست او که آدم خاکیت شا	پیش خورش روزگار پست نیندادم
نقد دل از نقش گل بیج تفاوت نکرد	کعبه جان فارغ است از غم لا و نعم
در دل مردان حق نقد دل آدم است	شخص طلسمی است خوب پرده روی صنم
عاشق و معشوق و عشق هر سه بھمی یکی است	بیج تفاوت نکرد حکم قدیم از قدم

حد تو اھم نبود آنچه بیان کرده ای

یک دوسه بی ازین کم کن بفرودتم

وقت آن آمد که ما با پاکبازان دم زنیم	از گروه جاہلان کیو شویم و خم زنیم
ما ز نوریم و نیا لایم بہر تر دمنی	تا رفیق خود بنسیم با کسی کی دم زنیم
دیو شیطان را بگیریم و بدامش در کشیم	قل لا حول ولا را ما بر آن مکلم زنیم

خلق را از بیم دوزخ در نماز آورده اند
 خورد آدام گندم ما را برون کرد از بهشت
 و از بیم از هفت کولب بگذیم از نه فلک
 رخت بندیم و از این عالم بیلا ترویم
 صوفی صافی شویم و توبه آرم از گناه
 هر چه بساست بروی خطب زاری کشیم
 ما بهشت و دوزخ را یک زمان بنیم
 بعد از این ما دست اندر آیم آدم زیم
 عرش را منزل کنیم و با ملایک دم زیم
 خیمه در کوه صفا و مروه و زمزم زیم
 بعد از آن ما خود قدم چون عیسی مریم زیم
 همچو منصوران حق بین طغنه بر عالم زیم

احمد چون حق بگفتی دیده راجع بین باز

هر چه گوید حق بگوید ما که ایم که دم زیم

عمری به امید بی به در دوست و تویم
 بسیار بگریسیم به زاری که و یگانه
 فرمان تو را بر نهادیم به رغبت
 کردیم فدای تو تن و مال و دل و جاه
 بسیار بلا و غم همچو آن بشدیم
 بسیار نغمیم و کرم و فضل که دیدیم
 و ز نفس و هوا بوی تو خود پاک بریدیم
 از خود بس بریدیم و رضای تو گزیدیم

گستیم فَا از خود در محضر تو باقی
 خنده فانی که در آن مهر حیدم
 قوی ز ره عقل و ره شرح چنین بود
 از جمله پیران طریقت که شنیدم
 گفتند بقا باید جستن که بقا
 دانند که نبوده است که گفتند شنیدم
 ره رفت به مقصود بجز راه فانیست
 در هستی ات خویش بسی از حیدم
 ز نهار پندار که داری قدم را
 درستی از راه پی راه دودیم

احمد اگر از خویش متن خویش بری
 و ز هر چه تو را بقصد گهی بود که دیدم

جستم با در دومی آنگاه در مان یثم
 وصل جانان را برون از حد امکان یثم
 مینستی بگریزم و هستی را ز سر کردم برون
 کفر را مانع شدم تا نور ایمان یثم
 ای برادر هوشیار و پاس دلهما گوش دا
 زان که بمن این وعظ را از قول قرآن یثم
 عشق را و عقل را دیدم چو موسی و چو خضر
 هر دور ابشما تخم تاب حیوان یثم
 پاک کردم کوی دل را از همه کفر و تق
 نفس کا فر کیش را آنکه مسلمان یثم

ز اهدا من پاسبانی کرده ام بر بام ^{دل}
 من به دشواری رسیدم بر سر گنج سخن
 تا روان و جان خود را نزد سلطان یثیم
 تا نگوید مدعی کاین گنج آسان یثیم
 من بدریای حقیقت غوطه خوردم بارها
 گوهر و درخسردن از حد امکان یثیم

احمد تو جان و دل و وقت کن با حضرتش

تا یابی لذتی زین ره چنان من یثیم

گفتم که بد نام تو یکی خانه بر آرم
 دیوار و در و بند ز تقوی و نصیحت
 تا حتی نم از ملک است اسلام و باودر
 جاروب نهدت کنم دهانه بروم
 باز از ره تسلیم نشینم به سلامت
 از نوم صفات صفت آدم و حوا
 جذب ازل و سوخته و وجد کمی را
 پاکش کنم و غیر بر آن و اکلدارم
 فرشتش ز قناعت به توکل بخارم
 از علم صبوری بوی نطق بر آرم
 باز از ره توفیق کی غنم فدا دارم
 پشت از سه دیوار رضا باز دارم
 در هم کشم و باز یکی شمع بر آرم
 بانا ر محبتش در آن شمع گمارم

با دوست کی مجلس آرایم ختم
عمری که جز این رفت به عمرش شمارم

احمد چه کند هر چه کند دوست به وی کرد

جز گفتن این کار دیگر چیست ندارم

آز شهر خود پریان و جدا افتاده ام
روز و شب در محنت و رنج و بلا افتاده ام

شکر نعمتای شهر خود نگردم لاجرم
که در این شهر شامش گدا افتاده ام

سرمه بودم همی در چشم اهل دل کون
خاک ره گشتم و در باد صبا افتاده ام

جامه بصر از فراق دوستان جدا شده
گشدم حیران درین کنه جفا افتاده ام

احمد اندر غم بی غم مخور و نشاد باش

که درین غربت به تقدیر خدا افتاده ام

چشم اهل معرفت بیدار باشد صحیح
عاشقان را با خدا سدا باشد صحیح

تیر آه درد مندان از یک نگاه دعا
بر کمان سینه با طیار باشد صحیح

راز گویان همچو توب بسیار باشد صبحم	در سحر گامان تو راز خویش با حق گبوی
بارگاه رحمتش در کار باشد صبحم	گر گنهای کرده ای آخر نمی تری از آن
خواب کردن عاشقان را عار باشد صبحم	صبح کاذب بردمید و صبح صادق بر نم
شاد باد آن دل که او بیدار باشد صبحم	هر که او از سون خیزی یافت وقت صبح با

احمد با دوستان امشب غنیمت می شمار

زان که راز اندر میان بسیار باشد صبحم

عاشقان مستند و مادیوانه ایم	عارفان شمعند و ما پروانه ایم
بخسایق چون نداریم الهی	خلق پندارند ما دیوانه ایم
ما ز عقل خویش دیوانه شدیم	لاجرم دردی کش میخانه ایم
خلق را باستی عاشق چه کار	ما ز غیر عشق او بیگانه ایم

احمد جامی تو دانی ستر عشق

بسته فترک آن جانانه ایم

هر زمان از سیم عشق دیده را پر خون کنم	ای مسلمانم ندانم باخسبم دل چون کنم
شادمانی همه غم شد ندانم چون کنم	شست تا به شادمانی شادمان بگذاشتم
من ز سیم قطع سیری خود فروزون افزون کنم	هر زمانی بر گشاید شکر سیری کین
بیچ حلیت می ندانم کاین غمان چون کنم	که بخنده گشایدی که بگریم زار زار
پس چرا من مرهم این دل همه از خون کنم	هر که آتش را بر آتش ریخت در دل فرود
باز درد تو رسد من سیرت بخون کنم	سالها بگذاشتم در راحت و در خست می
من نمیدانم که عشق خویش درمان چون کنم	هر که آرد دست از نزدیکان درمان برد

گر کسی پرسد ز احمد این علاج در دل

پاسخ او هم ز درد دل دل آید و نگویم

از وصل چو نازم و ز هجرت چو خروشم	در روز وصال از شب هجر تو جو شوم
هجری که زوی وصل امیدست مرا	وصلی که در اویم فراقست چه گو شوم
در هجر به امید وصل تو چو شادم	بهر روز وصالی که ز همیشه بود شوم

ای کاش نبودی به جهان فرقت و جبران	اکنون چه بریده که زاین هر دو جو شتم
در د تو مرا مونس و حجت مرا یار	در دم چو تو میدانی درمان ز که پو شتم
از درد همی نالم و میتد چنان است	کا و از طبیب آمده ناگاه بگو شتم
دردی که سرانجامش محتاج طبیب است	در نقی چنین درد من از بصر چه گو شتم
باشد که طبیب آیدم اندر سربالین	وز دست طبیبم قح با ده به نو شتم

احمد اگر ت درد و طبیب هر دو نباشد

اندر عوینش هر دو جهان را بفرو شتم

ز اندوه غمان دل به رخ چون زعفران گشتم	ببتن چون پاره مومی به دیده از غوان گشتم
ز عالم خبیر یاران و من اندر غم و اندوه	بسان بلبل شیدا که در بانگ و فغان گشتم
ز بس جرم و گناه خود همی ترسم ز حیارم	جگر بر آتش جبران ز دیده خون روان گشتم
دل من ساعی بر جانانده پیچ زرد و شب	چو هیوشی شده دائم بسان خستگان گشتم
بسان مادر پیری که فرزندش شده کشته	خروشان و غم یوانم ندیم خودان گشتم

طبیان آتچان عاجنه شدن اندر علاج من
که من اندر غم و حسرت ضعیف ناتوان گشتم
نه در مانی بسی یا بم نه سامانی همی در نم
الهی رحم کن بر من که نویسد از جهان گشتم

به جمله عمر خود احمد نیندا ند بخیر تاوان
از آن با توبه و با حسرت در دو عجم گشتم

در جزایات آشنای از خرد بجانیه ام	سایا دانی که مادر دی کش میخانه ام
عاشق و سرگشته دیوانه و شوریده ام	لولی و شنگول و قلاشیم و او باشیم و رند
هر چه جنبه مشوق باشد مازوی بجانیه ام	هر چه فرغش هست اگر جانست بر از عمر آید
هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ام	خویشتن سوزیم و جان بگفتن شمعوا
سپل باشد یکدور و زوی کاغذین برانه ام	عالم فانیست دنیا نیک و بد زو بگذرد
ما به قلاشی و رندی در جهان افانیه ام	گرچه خلق اندر صلاح منزلت مستظهرند
عاشقان را کی زبان باشد که ما دنیا هم	اهل معنی را در این گفتار با کار نیست
سایا دانی که مادر دی کش میخانه ام	احمد اگر باده ات صافست دیگر باز گوی

کی بود جانانکه آتش اندین عالم ز نیم	علت کفر و مسلمانن همه بر بهم ز نیم
آسگهی از جنت و فردوس و دوزخ گلدیم	خیمه جان را برون از کون از هکان ز نیم
پس نشینیم با تو و با همه شربت خوریم	دین غمان عشق را از بی غمی بر هم ز نیم
از وجود اصل او تافسح او کجا شویم	پای همت بر دو عالم نبرد بر آدم ز نیم

احمد لاف وصال دوست را حکم زدی

کی بود جانانکه آتش اندین عالم ز نیم

تغاب ارزوی خود چون برگرفتم	جان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم	جان حمبله به حن اندر گرفتم
چو محراب دو ابرویت بیدم	جان در طاق و در نظر گرفتم
ز جام لی مع انده جُره خوردم	ز سرستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی را نوش کردم

ز جام اینا ساغله گرفتم

مهور از وصال همه دوستان منم	مخمو ز هر اوبه امید عیان منم
در قلب من نگیزد جز مهر و قرار	در مهرت آرمیده به جان روان منم
دل و قف عشق نت بهر دوسر ابدان	با مهر و بارصاف فدا کرده جان منم
جان و دلی نتخواهم جز مهر عشق تو	از در و دایغ عشق دوان در جهان منم
با دایغ عشق او دل من همچو نوبها	بیدر د عاشقی به هزاران غمان منم
روزی مباد از غم عشق تو خالم	کز نهر چو عشق کشت ز سرگشته گان منم

همدگر وفات تو در عشق تو می بود

دانی هر آینه که ز سر زنده گان منم

ما جمال طلعت جان دیده ایم	جان ما سر مست و جانان دیده ایم
مست و حیران همچو موسی صد هزار	رتب ار نی گوی حیران دیده ایم
نخه ای گویم ز سر عشق خود	کنه پوشانی چو سلطان دیده ایم
در کنار خویش در هر کس خطره ای	عزوم و دریای عثمان دیده ایم

در خم بر تار موی دلبران
صد سبز ان سر پنهان دیده ام
در میان کفن زلف یار خود
در حقیقت نور ایمان دیده ام

چون جمال احمدی رخ و انمود

شکلات عشق آسان دیده ام

پرده بردار که ما عارض خوبت نگرم
روی بنمای که ما سجده به پیشت بپریم
در نظر بازی و سر شنیگی و زندگی
تو چو مدار که ما هرگز این می گذریم
ما شتا نیم شاده بر کوی غمت
اندرین بادیه جان را سلامت بپریم
پادشاه راجه غم از بی بصری مورا
تو سیامانی و ما مورچگان بی بصیرم

احمد از نظر باز که شاهد باز است

سر خود که در حیان زانکه ز اهل نظرم

تا جمال دوست پیدا دیده ام
خویش را حیران و شیدا دیده ام

خویش را در جسد پیدایده ایم	ما همه حیران به جای خود شدیم
ستر ما هر سو هویدا دیده ایم	از رموز سخن اقب هر زمان
لی مع الله آشکارا دیده ایم	نقطه از هو معکم خوانده ایم
این همه امواج دریا دیده ایم	موجها اینچنین در بحر جود
گوهری از کنت کترا دیده ایم	گنج اسرار خدای خویش را
خُن حشمت حق تعالی دیده ایم	برخ خوبان یکایک هر زمان
شکرت را جمله صلوات دیده ایم	شکر و سلوایکی دان ای پسر
جمله اسرار خدا را دیده ایم	بر جمال و صورت نیکیان همه

چون محمدتکر بر لوی احمدی

آیه انا فتحنا دیده ایم

اندر این بستان آرمیده ام	میخ قدسم را آشیان پریده ام
از مکان و لامکان بریده ام	با محمد بوده ام در طوف عرش

گاه بودم در میان کوه طور	گاه با موسی سخن سخنجیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه ای	در میان ره بسا غلطیده ام
سالها شد کا مزرین باغ وجود	همچو بلبل خوشنوا نالیده ام
در حیات جاودانی مانده ام	خلعت عین البقا پوشیده ام
همچو سبزه در لب هر جویبار	از طراوت بار بار روئیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی	روز و شب با هر کسی جوئیده ام

از شراب احمدی بس جا هما

در میستان صفانوشیده ام

در آمد ناگهان عیار مستم	ز مستی جان دل برداوردستم
ز عیاری بس برد عقل و خرد را	کنون من والد و حیران نشستم
شراب عشق اندر کار کردم	ز دوری هر زمان توبه گشتم
چو آن دردی درون جان من رفت	ز طامات و عبادت جمله رستم

ز سرستی غموشی بر شدیم	به ز خنده صد ز نار بستم
چو دین و کفر را یک رنگ دیدم	زدام کفر و دین بر سر دو بستم
چو از دل همه معلوم کردم	درون کعبه دیدم بت پرستم
چو ستره بودم بر دشمنم شد	مدام از عشق وی مدبوش و مستم
بقای مطلقم فانی نیم من	طنا بک هر دو عالم را گستم
به یک جبرعه چه مستها نمودم	ز خم و حدش مست بستم

تو احمد را احد می دان به تحقیق

که گاه اندر علو و گاه پستم

دوش چون مقصود دل در لوی جانان یافتم	مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم
آنچه پنهان بود از چشم امید مردمان	کشف این اسرار در وی جانان یافتم
از رموز کنت کترا آنچه مخفی بوده است	ظاهر آن در جمال حسن جوان یافتم
من ز جام بودم مست مدبوشم مدام	در رموز سخن حشر از پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میرنم مضمودا
 نیم این جس عه ز جام عشق رحمن یاشم
 چون مرا یزنگ شد در راه وحدت کفودین
 در میان سینه و دل نور ایمان یاشم

حمد در جمله عالم نیست غیر از دنیا
 راز رحمانیت این کز قول قرآن یاشم

من خدا را آشکارا دیده ام
 در همه اشیاء هویدا دیده ام
 بی کم و کیف است چون دیدار
 بی کم و بی کیف هر جا دیده ام
 بر رخ زیبای تو ای نازنین
 نور پاک حق تعالی دیده ام
 حق نمی دانم چه گویند مردمان
 که به رویت این صفای دیده ام
 صورت حق را به چشم آشکار
 بر جلالت ای نثار دیده ام
 گر کسی پرسد چگونه دیده ای
 گویمش ایندو شمشاد دیده ام

برخ احمد جمال کبریا
 نیست پنهان آشکارا دیده ام

مادات دو اسجلا حُداوند کبریم	قدوس و پاک از همه ابواب برتریم
نی آب باد و آتش فی خاک و فی هوا	نه جسم و نه مرکب و نه عرض و جوهریم
ما حق مطلقیم بین اندرین صفا	ما ذات ایزدیم ولی زیر چادریم
ما صورت خودیم نموده به چشم خود	ما نور انوریم ز عشاق جان بریم
مایم ذات ماست که شد در همه محط	ما نور ایزدیم به همه ذات منظریم
انوار ذات ماست به هر ذره ای عیان	آثار ذات ماست پذیرد در گم
ما خویش را به خویش مایم به بصفت	گاهی شراب و شاد و گاهی چوسا غم
ما شاد به خودیم ز لاهوت آمده	بنزیر یقین به جسم به بر و صفا ایزدیم
مایم که ز لطافت ما نازه گلشن است	گاهی چو زکیم و گاهی چو جبریم

احمد توی خدای حسین غیر در میان

ما ذات دُ اسجلا حُداوند کبریم

سز روموز عشق از آن یار خوانده ایم

مادرش عشق از خط دلدار خوانده ایم

آیات سخن یار که پنهان زلفش بود	از صفت جلال بستگار خوانده ایم
موجودات جمله زائلا یار است	اطهار سست یار به اسرار خوانده ایم
مقصود کار برین دلدار ما هست	حرف یقین ز خاطر یار خوانده ایم
هر سطر از وجود خودی دور کرده ایم	در درس عشق جمله سیکار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته تو ام

این نکته شریف که کیا خوانده ایم

هر زمانی شکل پیدا می کنم	ماشقان راست و بشد می کنم
گاه اندر کنت کنزاً بوده ام	که رموز عشق پیدا می کنم
گاه بودم در بطونها در مکون	گاه خود را آشکامی کنم
گاه ارنی می زخم در کوه طود	گاه شکل بسچو موسامی کنم
بوده ام هستم و باشم بی خلف	مین چه ستری من بدینجامی کنم
نیت پیدا در جهان بجز ذات من	ذات خود را من موبد می کنم

هر چه می بینی به ظاهر حق
 من بدی میسر بطعامی کنم
 می زخم طبل خدائی موزان
 این سخن ظاهر به عدا می کنم
 پیش روی مصطفی و مرتضی
 اشکارا کشف معنی می کنم

نیت ذات احمدی جز ذات حق
 کشف راز حق تعالی می کنم

ماگر چه بسی گناهکاریم
 هم برد تو امید داریم
 در کوی طاعتیم رسوا
 از گرد گناه پرغباریم
 مطعون زبان خاص دعایم
 مجروح سنان طعن عاریم
 دل خسته و تن شکسته بدنام
 بر خطبه چشم خلق خواریم
 ماگش دکان راه حشیم
 ماسو حکان هر دو داریم
 ما را سرو کار با کسی نیست
 با کار کسان چه کار داریم
 احسن نغمی بوی ماکن
 کز لطف خورشید امید داریم

گر نیک و بدیم هر چه هستیم
 بر در گه دوست بنده وایم
 ما را سر جاه و منزلت نیست
 که عزت و جاه عار داریم
 از راه کرم نواز ما را
 پیش تو دل شکسته لایم

احمد بدت

از نسبت تو در فحشایم

ماه را در نقاب می بینم
 سحر را در حجاب می بینم
 ظاهراً در درون سینه جان
 هر زمانی گلاب می بینم
 من در آینه صفای وجود
 چشمه آفتاب می بینم
 موج را عین بحر می شرم
 آب اندر شراب می بینم

جام می چون بدست احمد د

ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر معان می زدم	حلقه دلی بر در جان می زدم
بچو دوسرست به یک جرعه ای	بر در میخانه فغان می زدم
از سرمستی در دیوانگی	دست بسر قص کفان می زدم
ستی می عشق به هر کوچی	نامه به هر روز و شبان می زدم
از نفس سوخته خویشتن	آتش غم در دو جهان می زدم
چشمه خورشید همی سوختم	بهر نفسی کرد دل جهان می زدم

ماه من از پرده برون آمد

من که باین حال فغان نبردم

ما آیت نص کردگاریم	اسرار موز روی ما یم
ما مظهر عشق هستیم	مطلوبک رموز کردگاریم
ما مخزن ذات محض هستیم	ما منبع مهر آن نگاریم
ما مکان مقام کبر ایم	همان عزیز آن نگاریم

مرغیم به اوج قاف قدیم ماہم مکان زمان نگاریم
سلطان سراجہ ظہوریم بر مرکب عشق وی سواریم

حمد چو جمال خود بنساید

دانی بیعتن کہ کردگاریم

ماہم کہ جان ماست پر غم در محنت و رنج مانده در ہم
در داک ز حد گذشت اندوه آوج کہ بہ جان رسید در ہم
دل سوخته زار زار گشته زین آتش غم بسوز نام
این رنج مرا چو نیست در مان دین در د مرا چو نیست مرہم

حمد ز سہ اقی و ہجر مخزون

دل زار و نزار و دیدہ پر ہم

بر تخت شہود شہر یاریم بر مرکب وصل شہواریم

بی ملک و خزانه کارداریم	بی تاج در اوج پادشاهی
بیرون ز حساب داز شماریم	مارا سر و کار با کسی نیست
با ملت و دین چه کار داریم	یک رنگ چو گشت کفر و ایمان
ما جمله جهان کی شماریم	در مذمب با دوائی ننگند
ما عرض دگر بچی گذاریم	فایز ز نماز و روزه و حج
که قتل بر روی یار داریم	مارا سر کعبه صفا نیست

احمد احد است نیک بنگر

این مسمی چو صفر می شماریم

از اشک بی نهایت خود پرده دیدیم	ما شاد بودیم و ز لایه پست آمدیم
مینی تو عالمی همه هم قصد و هم خودیم	فردا تو بنگری که ز پرده بردن شویم
تا بنگری که ما همه چون ماه و فرقدیم	این روی را بشوی بعد آب معرفت
خود تا ابد چو سرور و اینم و خوش قدیم	ما همچنان ننسیم که فردا دگر شویم

این پرده را که بینی فانیست در عین
 چون پرده بر فقه تو بدانی که شاهدیم
 خیل ملائکه که نمودند سجده ما
 زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم
 ما یم که از جمال و رخس بهره در شدیم
 کا نذر وجود آمده باشکشا پیم

احمد بدان که جمله تویی اندرین وجود

بنگر به وجود که ما سخت سجده

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم
 پنجه تن گشت مرغ مفرد شدیم
 قالب فانی شکست دولت باقی رسید
 هستی تن در گذشت ذلت مخد شدیم
 شهر فاسو ختم ملک بقا یافتیم
 رفت چو جسم از میان روح مویذ شدیم
 کشتی قالب شکست تخته تبارج رفت
 تخته به بالا زدیم تا جسم مد شدیم

رابطه این وجود سرسبز اندر گشت

جمله تقن گذشت صرف چو احمد شدیم

دیوانه و بدنام من عاشق بدکارم	وانده نبود عارم گریار بود یارم
نه مؤمن و نه مسلم نه کافر نه ملحد	نه صالح و نه فاسق و آنکه چه دل دارم
در دیر چه اگر دم نه محمدی دینم	در کعبه چه ابا شم چون در پی زارم
نه صالح آگاهم نه فاسق گمراهم	نه مدبر و بیراهم نه مست نه میهارم
سیمخ که فخرم ز آنست چنین لافم	شهباز جانم کردم پرور جان دارم
که روضه رضوانم که میل دستام	که صبح و گمی شامم که نور و گمی نارم
که ساقی و گه جامم که مطرب ناکامم	که بربط و گه نایم که چنگ و گمی تارم
من عاشق جانانم معشوق سرفزارم	من ترک سراندارم من دلبر عیارم
من دلبر پنهانم بر صورت انسانم	من قادر منانم جبارم و دستارم
خرد ابدی هستم خلی ازلی هستم	گاهی به تنم گاهی بس دارم

احمد تو محوان مارا بحر حق تو مدان مارا

از مذہب و دینداری سیرازم و بیزارم

جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم	ما بار دگر خانه خمار گرفتیم
آنگاه ره کوچ و بازار گرفتیم	دعوی کرامات نهادیم به کیسو
و آنگاه تماشای سردار گرفتیم	کردیم بیان سه اناجی سر مستی
در نذیبک دل حلقه ز ناز گرفتیم	در راه معان رسم مناجات شکستیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم	هر خرقه که بوده است دین را دیدیم
رسم دگر و نذیب کفار گرفتیم	اسلام و ره شرع به بایت گوشه نهادیم

سر حلقه ز نذیب سنت درین دایره احمد

یاران چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر در دل هوی و بائی میسزیم	من که از مستی صلابی میسزیم
هر سحر گاه آن نوائی میسزیم	میل مستم ز گلزار صفا
این جهان را پشت پائی میسزیم	روی بروی حبیب آورده ام
عاشقان را مرجائی میسزیم	طالبان را بارک آنه میسزیم

در میان حلقه مردان دین	طل عشق چند تائی میزنم
جبه میام به خاک کوی دوست	سر به پای دلربائی میزنم
غوغه ام در بحر عشقی بیگرا	هر زمانه دست پائی میزنم
چون گدایان حلقه بردر سلسله	بر ایستاد پادشاهی میزنم

تاگر راهی بیاسیم احمد
حلقه بردر چون گدائی میزنم

بر دست هر دم قلالای زخم	هر دو عالم زیر وبالای زخم
راز عشق را به صوامی نهم	خویش را بر بنی والای زخم
خست هستی را بیدیا میدم	لنگر اند هفت دریای زخم
بیت ما را بکنجد هر دو کون	پشت پا بر عرش اعلامی زخم
بس سر پرده که انداه عشق	بر تر از فرق ثریای زخم
در خرابات معان مضمور و ا	هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران باز چون ترس باج راه دین بر سپهر صنغای زخم
 که مسلمان گاه کافر گاه مغ رطلی اندر دین ترسای زخم

میشه لبران گرفته روز و شب
 همچو احمد شور و غوغای زخم

هر آن ستری که در اسما نهادیم رموز عشق را پیدا نهادیم
 نه کس پیدا تو اند کرد امروز تو نیکو بین که ما احبب نهادیم
 چو رمزی از جمال خود گفتیم به هر جانی دو صد غوغا نهادیم
 چو آدم شد ذات ما بویدا هزاران شکل در صحر نهادیم
 کی را در کی احسن کی دان شو دوین که ما یکتا نهادیم
 جمال است در هر خیز موجود نحو بنگر که در اشیا نهادیم

احمد احمد کی بین اندین راه

تفاوت در بین اسما نهادیم

جان کرده بکف برد خار رسیدم	ماگشدهگان از درد دلدار رسیدیم
تشیخ شخته سوی اذکار رسیدیم	از دوش فگندیم مستلای مرتع
رسوا شده در کوچ و بازار رسیدیم	سجاده گرو کرده و دراعه دریده
سجود شده بی حبه و دستار رسیدیم	دل داده به دلدار و سر رشته گسته
استفت و سرمست و طلبکار رسیدیم	مائیم که سرگشته و بدنام حاتم

احمد به تماشای رخ یار دل فسرود

سرمست به کف باده و بوشار رسیدم

قطره ای از بحر عظم بازمین دریاشدم	گم شدم در خویشین و ز خویشین پیداشدم
باز می بینی چنان در بحر و بر پیداشدم	قطره سان در بحر و حدت غرق بودم سالما
همچو سیل سیکرانی موج سان پیداشدم	شبنمی بودم ز دریای جمالش کاین زان
ز آنکه در ظاهر کس بدم در پرده انجاشدم	کی بود کاین پرده را از روی خود بر افکنم
قطره بودی باز گویی موج سان پیداشدم	که مپرس از ماله اندر بحر عشق سیکرک

دوره عشق باید دانشی و بیستی ز آنکسی نادان به راه عشق پس داناشدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک یابد

دوره توحید بنگر تا چه سان یکجا شدم

عشق را در هر سنا یقین دیدم	که منته ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه دنیا	عشق با کفر و دین قسین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نور حق بحسب آتش دیدم
گر تو فانی شوی به خوش روی	پند سپران خود چنین دیدم
از فادیت شوی باقی	راه رستن به حق چنین دیدم
در گذشتم ز وصف از موصوف	چشم خود را چون این دیدم
هر صفائی به ذلت محو شده است	وصف آن ذلت را من این دیدم
چون گذشتم من از بنان و خیال	اسب خود را به زیر زمین دیدم
گوهر بی فاست گوهر عشق	که در این چشم چون نیکن دیدم

جمله عالم ز زیر تا بالا پیش وی روی بر زمین دیدم
 حسن آن مر که عکس دست دکن با همه ذات همشین دیدم

احمد از پر تو جمال حبیب

نور محبوب را ستین دیدم

آدم تا خویش را پیدا کنم جمله را بر خویشن شنیدم
 جمله معلوم کنم از علم خود علم کل را به زمان پیدا کنم
 عقل نجشم تا که معلوم شود باز علم و عقل را رسوا کنم
 چون ز حبس عقل خود آنگه تروی بعد از این من با تو این دروگم
 در بدایت سالک تن سازم در نهایت عشق را ایما کنم

چون ز اول عشق کار احمد است

قلب تو از عشق مرنی و گنم

خود را معین خانه خشت را یاقم	تا جرعه ای ز جام لیب یار یاقم
تا بویی از صد حسی آن یار یاقم	مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
ناگاه فتح باب شد و بار یاقم	پیش در مغان که بسی طعمه میروم
شرح جمال دوست شکر بار یاقم	پر روانه دار از دل و جان چون برآمدم
و آنکه ز شاخ دوست ثمر بار یاقم	ببخش نهال خویش بر اندامم زینخ
کز خم عشق رطل گران بار یاقم	از بهر یک پیاله دردی بجان شد کم
کز خم من جمال تو انبار یاقم	سایه های آرزوی من شده تا کم

احمد براه دوست تو انبار یافت راه عشق

خود را براه احمد محنت را یاقم

من بصورت ذات حق را دیده ام	ذات حق را من جویدار دیده ام
صورت انسان خدا را دیده ام	هر زمان بر شکل دیگر میشود
ذات او را آشکارا دیده ام	چون محیط جمله عالم ذات او است

ز آنکه موج سحر در یادیده ام	نیست فرق اندر میان ما ز ما
صورت ایزد تقالادیده ام	اشکارا در هر کس کون و مکان
ذات او در جمله اشیا دیده ام	نیست پیدا و یکی جز ذات او
گاه پنهان گاه پیدا دیده ام	مست پنهان از ظهور خویشتن

در لباس ما هویدا احمد است

ذات احمد را به اینجا دیده ام

بهر موضع نموداری از آن دلدار می	بهر آینه روشن جمال یاری می
جمال معنی دلبر بهر خار می	رموز نکتۀ دانش بهر لوجی می
برای جلوه ایشان بهر سوداری می	شنان ملک و صفت بهر ملک خویش می
همه اسرار ربانی از آن ظاهر می	رموز هو معلوم را به هر ذاتی می

چشم احمدی بنگر کمال خن معنی را

که من این صورت و معنی به چشم یاری می

بر باد شدن زهد کون بادیه پرستم	ساقی بده آن بادیه که ما توبه شکستیم
کز روز ازل شفته و عاشق و مستیم	یک خمره ز خمخانه توحید باد
در دیر در آئیم و همه بت پرستم	چون در همه جا هست بتی دل آرام
در دانه نگوئید که دیوانه و مستیم	دیوانه زنجیر سوزلف بنامم
کز دیدن ساقی ازل مست استیم	این بادیه چه ریزی تو بجام دل مشتاق
معلوم نشد تا چه وینیم و چه پرستم	چون ره بر کعبه و تخانه ندادند

جرهت احمد توان گفت صدی

چون احمد گشته ازین خصم پرستم

ما مرشد پیران مناجات بجاییم	ما بهر بزدان خرابات مغایم
ما کار گشای همه از پیر و جویم	ما راهسای همه دینیم به حق
ما در همه جایشی بخیر یار نداییم	در جمله صفت عاشق خلاق کرم
ما طالب و مطلوب زمین و زمانیم	ما مقصد و مقصود خداییم در اینجا

ماست استیم به یک جرعه توحید
جز راه خرابات دیگر راه ندانم
هر حرف که از دفتر توحید بخوانم
دیدم که از ذات خداوند شنم
استمزش مانست به کونین به حق
ما دست به یکبار ز کونین شنم
در طینت آب هدایت چو بناؤ
ارشادکن و عشق مدین کون و مکانم

چون حمدی از نغمی به اثبات رسید
حاجت چه که هر سخته دین شرح و بیانم

در محبت پیران خرابات خرابم
ساقی بده از میکده عشق شرابم
از جرعه توحید شوم بخود و مرست
مسانه در آیم بسر دار طابم
رندان خرابات به مقصود رسید
از مقصد و مقصود چنان روی تابم
چون هم بر من داده دین پیرمغان شد
در صومعه اهل عبادت چه شبام
سریت نماند نفس پیر خرابات
کآن در سخن اهل مناجات نیام
چون خاک در میکده شد سر مه چشم
بر خاست همی احمد دیوانه حجام

خویشن را در خسر ابلت خراب انکندہ ایم	تا ہمہستی خود در عشق ناب انکندہ ایم
نام و ننگ خویشن را در تراب انکندہ ایم	در میان مردمان بد نام در سو آگستہ ایم
عسل سرگم گشتہ چون خورد جلاب انکندہ ایم	تا بدانی عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم
بحث اسرار خدائی در کتاب انکندہ ایم	کنہ توحید را از لوج دل برخوازدہ ایم
در میان این و آن در اضطراب انکندہ ایم	این ہمہ یک یک نکت انلامکان آبدہ ایم
شوشی زرین با ہیو در خاک آب انکندہ ایم	جرمہ ای از جام توحید خدا نوشیدہ ایم
نالہ های زار با چاک در باب انکندہ ایم	عاشقان را از نوا اند سماع آورده ایم
ہرزمانی از برای فتح باب انکندہ ایم	از جمال کائنات این پرده بقیس را

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم

کار او را سربس در پیج و تاب انکندہ ایم

وز سر مستی بہ اعلامی رویم	ما بہ پای عشق بالامی رویم
در موز عشق سنجامی رویم	طالبان عشق را جویا شدیم

لاله را از خودی برکنده ایم لاجرم در عشق آلامی رویم
 آمده از بحر لاهوتیم ما باز چون قطره بیدایمی رویم
 بهر زمانی میزنم چو گانِ عشق ز آن چو گو غلطان میشدایمی رویم
 در نمی گنج کعبه عالم عشق ما عشق بالا میسرودد مایمی رویم

چون دوانی نیست درد احمدی

بهر زمان از خویش کجایمی رویم

ماست درند و لولی داد باش و ابریم ما بنوا و مفلس و بی سیم و بی زریم
 بد نام و ناحفناط و دعا باز و کوچه گرد رندان لا ابالی و بی راه و در کیم
 قلاش دست و عاشق و بد نام و بی نوا بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم
 ما خوشه چین سفره رندان بت پست دردی کشی به مجلس قلاش کتویم
 بی زردسیم بردر حمت ارتکف دنیا و آخرت بر یکی گوشه بنگریم
 ما رخسید بی درم آن یار دل با بی آن داین بدرگه دلدار چاکریم

بابا عظیم هر دو جهان را بیک توح
 اکنون به انتظار شد آبی ز کویم

بافس شوم خویش به جنگ احمدی

آیا بود کزین همه افعال گزیدیم

آدم تا باز حیرانت کنم	از وجود خود پریشانتم کنم
گاه رزم عشق را آرم به علم	که ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داد حسن خود به عشق	گاه چون ز لغم پریشانتم کنم
گاه معلومت کنم این علم را	که ز علم و عقل نادانت کنم
گاه بچشم آگهی از کرد و بدو	گاه از خاتم سلیمانتم کنم
در نخستین سالک تن سازم	در نهایت جان جانانتم کنم
گاه سازم عشق را همان تو	گاه اندر عشق همانتم کنم
چون ز سر عشق تو آگه شوی	هر چه میل آری به قربانتم کنم
احمدی را آینه سازی به خویش	تا همه کس را مسلمانتم کنم

آدم نامست و حیرانت کنم	بجو موی خویش پیمانتم کنم
گر شبی در خواب منی رحتی	چون ذبح الله قربانت کنم
گر کنی کف رموز عشق	چون صفت کشته پیمانتم کنم
سازمت اول گدای خویشتم	پس به ملک مهر سلطانت کنم
گاه بردارت کنم همچون حسین	گاه اندر نار بر پیمانتم کنم
گاه ترا سازمت گاهی یهود	گاه کافر گم سلیمانتم کنم
که گذارم که نوازم من تورا	گاه دیو و گدای سلیمانتم کنم
که بسوزم که بسازم دمبدم	گاه آبادان و دویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود

با کمال علم نادانتم کنم

باز سوی حق تعالی می روم	باز سوی لا و الاهی روم
بر شکستیم این دونی ذات عشق	باز سوی ذات یکتای روم

زین بسوی رت اعلامی رویم	میت موجودی بجز ذات خدا
زان بسوی ذات منعی رویم	ذات و معنی را خود آمد آشکار
ما به معنی اندر آنجسامی رویم	معنی معنی بین در اصل کما
عاشق و مبهوش و شیدامی رویم	برگسستیم این همار از عشق حق

احمدی را در اهد جو یا ندیم

زین بسوی حق عالی مروم

در کسوت فتر پادشایم	ما منظر ذات کبریایم
گر صورت خود به وی نمایم	خوشید شود چو دره بیاب
از جمله جهان چو دل ربایم	در صورت دلبران موش
ما مقصد جمله سجده گایم	هر ملت است سجده گاهی
بایم به ذات خویش نمایم	در یاب که گیت در دو عالم
در غایت حسن ماستایم	ما نور جمال خود بدیدیم

درخویش به خویش ره نمائیم	دریاب یقین تو راه تحقیق
ما در یقین بی بھسائیم	اندر صد فیم در حلقه
ما حاصل جمله پرده بمانیم	گر پرده معرفت بینی
ما منظر که ستر اینمائیم	تحقیق بدان ز راه تحقیق

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدایم

جمله ذات جبروتیم که در اینجا	گر کان حقیقتی به خدا ایم
تا خدا را به حقیقت به ثنا بنمائیم	گر طلبکار خدا شد باید اینجا
یک وجودیم اگر زشت و اگر زیبا	زشت و زیبا تو همی می نگری در ظنا
یک متاعیم اگر آب و اگر دریا	بجز آب و حباب لب در ما هم است
نور ذاتیم که در ما فتنه داشتیم	ذره از خود چو جدا نیست همه خود ^{ست}
ز آنکه در عالم مقصود همه گناییم	در تعداد تو بسین و مکن این راه غلط

احمد از نکتۀ توحید توئی اندر راه

گهر کان حقیقی به چندائی یام

مغر کنم به بنده گی تاریقی است دتم	بی تو اگر می زخم من زخمی که آن بزم
گر تو کنی بسوی مایک نظری با لطف خویش	روح همه بصر شود جمله بصر شود تتم
غیر تو ام اگر گهی بردل ما گذر کند	من بچند که خمیر را از بن وینج برکنم
خون جگر کنن بس است با لقم چه صحت	کشته بخون چو ظاهر است کشته عشق او منم
خاک تتم چو زرشود مس وجود کیمیا	از ره لطف گر کنی مایک نظری زدوزنم

احمد اگر کنی بخود یک نظری به معرفت

این شب تیره و اشد صورت زور شوم

من مفلس و گدایم اله لب لب لبم	احمال بیوایم اله لب لب لبم
نه مرا به عز و جایی نه مراست خانقاهی	نه مراست دستگاہی اله لب لب لبم

دیگر کسی نه در میان من محمد دیرینه ام
 با خویشان همدم بدم من محمد دیرینه ام
 بی کیفیت بی عین من من محمد دیرینه ام
 مرغ سحرگاہی منم من محمد دیرینه ام
 کردم به آنجا جمله حل من محمد دیرینه ام
 من مرغک ناما سویتم من محمد دیرینه ام
 هر در در استم دوام من محمد دیرینه ام
 هم مصطفی دوهم خدا من محمد دیرینه ام
 اسلامیان را بشکنم من محمد دیرینه ام
 جبار را سوکنم من محمد دیرینه ام
 ما را نه خوف از صاحبان من محمد دیرینه ام
 دیوانخان را خشم من محمد دیرینه ام
 من حق مطلق آدم من محمد دیرینه ام

نقاش هر نقاشم عیان من محمد دیرینه ام
 نه صورت آدم بدم نه کس آنگاه من بدم
 با خواجه کونین من در قاب در قوسین من
 آن یوسف چاهی منم آن یونس ماهی منم
 آن نکتہ از درس ازل خواندم بلج لم یزل
 من طایر لا یوتیم من بل جبروتیم
 هر عاشقی را میثوا هر طالبی را مقتدا
 من هم زینیم هم سمس من با تو هم مقتدا
 من قاضیان را در نهر من من صفیان را پی
 من پارسا را دشمنم ز تا در اگر دن ز من
 ما را نه وهم از عالمان ما را نه ترس از ابدان
 من عاشقان را در هر دم من طالبان را خترم
 من نور پاک احمد من عشق ذات سرور

روح‌اللمس اندنض جزمن کلیمی نیست کس	تا چند پویشم زار پس من ملحد دیرینه ام
از کفر من دین شد عیان و ز دین من اسلامینا	فارغ از این ستر عالمنا من ملحد دیرینه ام
ترا ناما سخن خوانده ام من دین مطلق خوانده ام	دانی که بر حق خوانده ام من ملحد دیرینه ام
سر حلقه بخوفا نیم سر دفت رسوایم	سو دایم همه جانم من ملحد دیرینه ام
از خون خود سیر آدمم در پنجه شیر آدم	که زود و گدیر آدم من ملحد دیرینه ام
هم ساجد و سجد من هم عابد و معبود من	هم قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام
دگر کنم صد بارش آتش زخم در هر ورق	سوزم همه جلد و بس من ملحد دیرینه ام
پنهان منم پیدانم دیوانه و شدید منم	اشفته در صحرای منم من ملحد دیرینه ام
هم عرش هم کرسی منم هم جن هم انسی منم	هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد به راه کاغزی کرده است پیدار ببری

از جمله اینها شد ببری من ملحد دیرینه ام

میل باغ سردم بقره بقوه می زخم مست و خراب و بخودم بقره بقوه می زخم

منزل ماه و لاله ام بقره بقوهی زخم	مای نوای ناله ام قطره آب الهم
بیج جلال غرتم بقره بقوهی زخم	مهر سپهر و حدتم نور جمال حضرتم
میل بوستان منم بقره بقوهی زخم	مایه بحر کان منم طایر لامکان منم
ستی خد منم بقره بقوهی زخم	پرده کبریا منم جام جهان نام منم
آدم و جن و انسیم بقره بقوهی زخم	یوسف مصر قدسیم یونس حوت استیم
عزیزی دمنی و کلم بقره بقوهی زخم	روضه قدس را گم بر گل تازه ملیم
هر چه بنگه کنی منم بقره بقوهی زخم	نوش به شکر فکرم نیش به زهر بر افکرم
صاحب پنج صفت ام بقره بقوهی زخم	مالک هفت قلعه ام صاحب چار حوره ام
هم به زمین و هم فلک بقره بقوهی زخم	هم شکرم هم نمک هم بصرم و هم ملک
مایه انس جان منم بقره بقوهی زخم	جلد قدسیان منم کعبه عرشیان منم
پرده نوار باهتسم بقره بقوهی زخم	مالک ملک مطلقم چونکه بنگه کنی حتم
نیست کسی در این میان بقره بقوهی زخم	گنج معاینم حیان گوهر کاینم حیان
وارث ملک سرمدم بقره بقوهی زخم	بر سر چرخ احمد هم به زمین محمد

دولت احمدی مرا ملت احمدی مرا

عشق محمدی مرا بقدره بقوم می زلم

دیوانه خط و حال اویم	من شیفته جمال اویم
هتاشنه آن زلال اویم	سیراب نشد دلم ز آبی
لم گشته در خیال اویم	اشفته چو زلف آن نگارم
چون مورچه پایمال اویم	او پادشهی است در ره اُ

احمد بفرز را بارگفته این است

من شیفته جمال اویم

آینه صورت جانان منم	صیقل آینه تابان منم
هرچه بینی تو بدان آن منم	در همه ذرات صفات منم
در ته این ژنده سیلمان منم	ملک جهان جسد مسلم مراست

گاه چو گل خنده ز نم دیدم گاه چو گل دسته ریحان منم
 در دو جهان نیست بجزوات من آمده در کسوت انسان منم
 ذره و خورشید شهود منند بر همه هستی تو تابان منم

احمد اگر بر ز دل زنگ گفت

صیقلی آینه جان منم

ماگد ایان جنیل سلطایم بر ملک عشق سلطایم
 که چو موسی کلیمم که طوطی گاه بر طوفانم عمرایم
 مابه ز نبیل فتی هستم گرچه در مملکت سلطایم
 در عشق از دوی پاید است بو العجب در دین که درایم
 چون نظر بر جمال خود کردم عاشق حن خویشم خیرایم
 آیت مصحف انجیل وجود از ازل تا ابد همی خیرایم
 عالی عاشق خدا کرد گرفتار انجیل افشایم

نیک بنگر که ما چه فریادیم	مغ لاهوت و طایر قدیم
مادر آن جسوحوش ایوانیم	هست ایوان قرب و وحدت
در دریا و گوهی کجا	گوهر ما ازین طایع
تا بدانی نه این و نه ایم	نی ز خاک و ز بادونی آتش
گر چه ما آمده به زند ایم	پادشاهیم ما به ملکیت فخر
بهر آن آمده به کنع ایم	یوسف ملک مصر لایتم
که در این دام دهر مه ایم	مرعکایم از نشین قدس
گاه پسیدا و گاه نه ایم	گاه لیلی گمی چو بسویم

بجو حمد به حلقه زندان

دو جهان را به بیسح نسیم

دین معان و راه قلندر گرفتیم	پندار کبر از سر خود برگرفتیم
درواه عشق کار خود از سر گرفتیم	دینا و دین ز خاطر خود محو کرده ایم

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام	حُب الوطن ز ملکات دل برگرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام	در راه حق مساعله دیگر گرفته ام
در راهت طالب و مطلوب بوده ام	جام جهان نمایی ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه در این دیر دیده ام	مطلوب راهت ز خود برگرفته ام
جمله حجاب خویش ز خود دور کرده ام	در راه عشق راه پیمبر گرفته ام
مارا چو راه دین نمودند سالها	ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

مقصود جان جمله جهان است حمدی

این نکتة لطیف چو خوشتر گرفته ام

ما یسم جمال اسم عظم	بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته	در صورت ماست اسم عظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا	الا که بذات نیست مدغم
جز ذات خدا در نیستی	پیدا است بذات در دو عالم

در کوت آدمی است پیدا در صورت خویش گشته عظم

و آنکه که جمال اوست ظاہر در صورت آدمی مجسم

در صورت احمدی خدایت

پیدا به جمال خود مکرّم

بر جمالت مبرکه را افتاد چشم جز به رویت هیچکس نگذاشتم

چشمه با هر سوراخ شد ز اشک من هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوه محسوب در هر جا که هست ز آن طرف در هر طرف بنیاد چشم

کس نیاید در نظر آلا که تو تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر

کور مادر زاده مردم باد چشم

آدم تا سخت بهیارت کنم از گرانجانی سبکبارت کنم

از همه اختیار بیزارت کنم	ذره ای از عشق خود بر تو نهم
آننگی آن نار گلزارت کنم	پنجو ابر حسیم در نار افکنم
در خودی خویش حیرانت کنم	از برای جسلوه مردان عشق
آننگی رسوایه بازارت کنم	مست گردانم بدیک جرحه تو را
سرنگون آنگاه بردارت کنم	خود انا سخی گویم ز رستی عشق
آننگی ز رست خیر دارت کنم	نفس شلم و عقل شویم از دلت
بعد از این بر خوشتن یارت کنم	محو گردانم به کلی مر تو را

احمدی را محو گردانم ز خویش

آننگی مقبول اسارت کنم

بر نفس دم از شای مصطفی باید زد
 اولش حدیث کاور از سر صدق و صفا
 یار غار مصطفی و نور شمع همدردی
 مخزن علم فوت بحر عدل دین عمر
 جامع قرآن دنی انورین عثمان عفا
 حیدر کرار دریای کرم بحر سخا
 لافتی آلا علی لاسیف آلا ذوالفقار
 گنجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز
 ناله دل سوز و اندوه بگر در صبح و شام
 از برای میوه جان عزیز مرتضی
 در ریاض مدح یاران همچو بلبل در سحر
 غوطه یاد بحسب موج عارفان با صفا
 با ده مدح خداوندان دین باید شنید
 چنگ درد امان اصحاب صفا باید زد
 بر دل و جانش هزاران مرجبا باید زد
 بر سر نه صبح از قدش صلابا باید زد
 آنکه بالای فلک کوس و لو باید زد
 دمدم در مدح او دم از حیا باید زد
 نغمه در وصفش علی شیر خدا باید زد
 هر دمی فهم از صفات هل انی باید زد
 دست درد امان آل مرتضی باید زد
 از برای آن شهید کربلا باید زد
 هر زمان از سوز باطن ناله باید زد
 ز اشیتاق خویش هر ساعت نوا باید زد
 همچو خوتاهان به درمی بی بها باید زد
 ساغر و صف صحابی جت باید زد

از دلیل شرح و سنت بر ما باید زد	طغنه با بر اعتقاد آنکه دارد میل مضن
ای با سیملی که او را بر قها باید زد	هر که دارد میل بدعت و مخرف باه مشع
سنگ غم بر سینۀ اهل خا باید زد	گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
آتش اندر سینۀ اهل هوا باید زد	اهل بدعت را بر سر جزئیات باید سوختن
بر سر فرق خوارج پشت پا باید زد	نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بیخ بدیشان بد قنوی نابجا باید زد	خارجی را اعتباری نیست اندر قول فعل
دست رو در بر گشه می نار و باید زد	هست ترتیب خلافت آنچه فرموده رسول
سر جدا و تن جدا و دل جدا باید زد	بوالفضولان و خدایع پیشگان را هر زمان
این سخن نفوست بروی طغنه با باید زد	هر که گوید فضل است جید در اصحابش همه

اعتقاد اهل سنت احمد کردی بیان

بر کف پایت نهران بوسه با باید زد

باز پی پرداز گشتم که نهم از خود نمان	گم شدم از خود میدانم کجا گشتم نمان
--------------------------------------	------------------------------------

از تجمه او فادوم در میان بحر عشق	چون تو انم کرد تا دیدن بنام غیر آن
آب در دریا نماند گشت دریا زیر آب	چون ز بیم شان باز انم کی توان گفت این آس
گر کسی گوید که دریا صیت آب و کدام	من چه گویم چون کنم آن آب دریا بدان
گر همی خواهی که بینی برود بحر دوستی	در جواهر عالم کن گمست میس ترک دن
برود عالم اندین معنی بحر نکرده نیست	این برون از عالم آمد بست سرش در دو جان

اندین دریا فاده احمد از خصلت خود

نه بجد خود فاده نه به سعی دیگران

مقصود در کعبه زبختانه طلب کن	هر چیز که خوبی تو از آن خانه طلب کن
گر این بعین است که در راه خدائی	مفاح هستی را نه زمینخانه طلب کن
در خویش بگر هر چه بینی تو درین راه	مقصود بعین از در جانا نه طلب کن
و آنه دگری نیست در اینجا که بینی	در جمله صدف آن دریکانه طلب کن
این قطره چو بحر است ولی بحر محیط است	مطلوب دل خویش ز بهمانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند
 این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
 گر طالب حقی تو در این راه خدائی
 بشمع خورش عشق چو پروانه طلب کن

هر چه نظر آمد همه اسرار خدایست
 احمد ره این کوی تو مردانه طلب کن

از خرابات دمی و خمار مردم دم زد	اهل ظواهر نباید از معانی دم زد
بچو سرمای زمستان همیشه را بر هم زد	تزو عاقل باشد افانه چنین گشتار با
بچنانکه باد ابرو خاک را بر هم زد	گوهر گشتار باید بی زبان عقل در آید
مینت آگاهی قلم را از رقص بر هم زد	هر کسی گیرد قلم در دست و بنویسد سخن
گاه حرف لولیان و گاه از عالم زد	سخن نازیا بود از توبره انبان کاف
مینت از حکمت زبان را برسان بر هم زد	زهر قاتل خوردن دادان به ایران در گ
گوشه گیری عار باشی از قدم بر هم زد	شرط راه مرد دنیا را موهده آن بود
هر چه پروینت آن همچون حدماکم زد	هر چه امر و نهی جبارست تاج سر کنی

رسم فرزند بنی آدم همه بر خاک مال
 ره بسوی کعبه عشاق بر احرام گیر
 چون براق فضل دی آمد بر بیدان تو
 اندرین عالم سواری نیست کار هر کسی
 هر که را اندر ازل کیمیا می ترس عشق
 هر گروه کار دیده روی آن دلدار دیده
 در پرن دل را زین خاک آشیان پر زهر
 عالمی مینی که در وی زحمت و اغیار نه
 آتشی اندر زده در کعبتین پاک سخت
 ناله های زار زار و نعره های بی شمار
 تا نیاید در دوازده تن نیاید در گداز
 پشت سوی کعبه کردن بخیر ز احرام حج
 احمد! چون در جهان یک مرد صاحب دست

آتش اندر باغ وستان زن خیال غم زد
 چون زدی لیکت احرام حرم بر هم زد
 بر فلک بر تاختن نعره بر او هم زد
 نه بیدیه روی آرو نه طلب کن شمر زد
 بهره دادند شد از این معانی دم زد
 وان دوزلف بر زح و تاب و خم و خم زد
 تا که خلقی کم زمان مینی که کم از کم زد
 پاکبازان را ننگه کن ستره و عالم زد
 از مقام خانه بستگی بر این عالم زد
 طرف عترت را ننگه کن نقش بر قامت زد
 هر جراحت را نباشد غیر این مرهم زد
 جامه احرام ظاهر بانگ نامحرم زد
 بایست ناگه بر دی در سپاه غم زد

بر سر باز ارعش آزاده نتوان آمدن	بنده باید بود اندر بیع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون که نتوانی برید	جان نباید دادن همچون سایه میان آمدن
جان چو نعل پای شدد ره میداز و برو	کی توان با نعل نزد شاه و سلطان آمدن
تا تو این کبر و منی را برینندازی ز سر	کی توانی این چنین در نزد سلطان آمدن
کوچه تنگت مرغ و بال و پر نمی گنجد در او	بال و پر بگذارت تا توانی آسان آمدن
با سر گنجی که داری وقت تاریکی برو	مثل اندر کف بسوی گنج نتوان آمدن
شب به کوی دوستان مردم زبند نامی زو	نیخامان را استم نیست پنهان آمدن
عاشقان را سر بریدن از برای سنت است	بر سر نطف ملامت پای کوبان آمدن

احمد امی دان که تو ازفت گشتی سربلند

با چنین کاری توانی با خود آسان آمدن

این روی به این خوبی آخر چه نکار است این	خوشتر ز می تو آخر چه نکار است این
بر مرد دروان افسردیده است کسی دیگر	ماهی به چنین پیکر آخر چه نکار است این

آن ز گس عیوبت آنچه نگارست این	از سنبُل پرتابت از لاله سیر است
دوری ز کنار من آنچه نگارست این	ای طرفه نگار من روی تو عذر امن
کار نیست که خود سازی آنچه نگارست این	از دور جو بنوازی نزدیک ترم سازی
بر حال منم و تو آنچه نگارست این	ای کرده غمان تو روزم چو دلم تو
باما تو نخواهی آنچه نگارست این	تا کلبن من رستی با خا هر هم آخویم

از بسر خدای گل با زری سوی احمد

مجهور مکن از خود آنچه نگارست این

بی ناسنت نه گمان نه یقین	عش آمد به نامی کفرودین
کفرودین یکریک سازد هم نشین	مرشدره عشق چون گره کی
راه حق نزدیک گره اندین	گر شوی عالی ز بود خویشین
عش راهست می نماید این چنین	بنگری در خویش آن محبوب را
شد سر پا دیده اش حق آیتین	احمد از سودای او سودی گرفت

ز آنکه مهر شیخ دارم بردگان	ستر عشقت را نیام درین
وصف پاک تو نیاید درین	در بیستم می نیکخند مدح تو
در اسارت چون گویم زونان	در عبادت می نیاید راز تو
مست ییوشم از آن در هر زمان	از شراب بودم خورده ام
خورده ام من درد دانی در نهان	از رموز سخن اقرب هم زمان
از ره دل دید مغز جان جان	دوش عشق از درد درآمدیم شب
باز شد آنجا که بودش آسین	مخ دل از آسینان دل ربود
باز از عشقت رسیده درین	جان دل آمد ز شوقش در کنار
عشق سلطانت عقلت پاسبان	عقل عیاره کجا تا بد به عشق
ورنه این شور از کجا شد در میان	من ز جام عشق خوردم جرعه ای
از بقای خویشتن بینی نشان	چون شوی فانی بدانی ذات عشق
در یقین بنگر که نه اینجا گلخان	هر چه می آید آن توئی غیرت کجاست
از بقای خویش کردی نادان	احمد افغانی شوی از خویشتن

آه از آن شاد بقان من	بانگ بر آمد ز من و جان من
گاه شود سوسن و بستان من	گاه کند جلوه چو سروسی
گاه کند قصد دل و جان من	گاه کند غرم بخون جگر
آه از این بخت پریشان من	زلف پریشانش بدیدم سجا
سجده گه این دل و ایمان من	کعبه مقصود من و قبله ام
کای دل و جان توبه قربان من	از ره دل خنده زانم بگفت
آن من و آن من و آن من	جان و دلم گفت که قربان کیست

احمدی ارخویش نکوبنگری

جمله تویی ای مه تابان من

نوشین دهن و شهد لبان و شکر سخن	طوطی کجاست چون تو دلاویز سخن
لیکن سخن کجاست چو آبی تو در سخن	فرض است آنچه بر سخت آفرین گفتد
کاب حیات بادم صیی است هم سخن	و صفیبت به شهد و شکر ناماست

سوسن زبان و خنجر دلمانی تو در سخن	در باغ دهر چون تو نهالی نجاسته
سوگند خورده ام که نکویم در سخن	جز زلفت زلف و خال کج آسایش دست
برگویی حال ما و بگویی اینقدر سخن	ای باد اگر به کوی دلارام بگویی
مدحت کجا به گنجد در مختصر سخن	روح جمال یار نوشتن نمی توان
ما را از زبان کجا که کنم خوبتر سخن	وصف جمال دوست گنجد به زبان
کاندز بیان عشق بود معتبر سخن	جز عشق هر چه هست همه هیچ و ضایع است
آر می رموز عشق بود معتبر سخن	اندر زبان خامه گنجد بیان عشق

چون احمد از حدیث سخن میکند بیان

شاید که این سخن بنویسند در سخن

در رموز سحر حق بیدار می باید شدن	اهل حق را از دل جان یار می باید شدن
از رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن	در حرم لی مع آنه خیمه می باید زدن
وز سرستی بهر بازار می باید شدن	از شراب سخن اقرب با ده می باید چیدن

در سرمای هو معکم گوشه می باید گیرد	در فای کن فلکان انهار می باید شدن
در حقیقت صورت جان صورت انسانست	از سر معنی به صورت یار می باید شدن
چون حقیقت رو نمود اول ز جام عشق او	پس تو را در خانه خناری باید شدن
بجو اسمعیل خود ساز ذبح عشق او	گر چه ابراهیم اندر ناری باید شدن
گد به جنت همچو آدم تخت میاید گرفت	گاه یکجا بر در دلداری می باید شدن
ذات پاکش در جهان موجود در بر ذره است	پس تو را در حلقه ز ناری می باید شدن
گر چه فاروق از عدالت داد میاید گزید	گاه چون صدیق اندر ناری می باید شدن
گاه چون عثمان حیار اند میاید گرفت	گاه همچون حیدر کرامی می باید شدن
گاه عیسی و اراجیا خلق را باید نمود	چون ملک رب طارم دویاری می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمی باید گفت

تا چون احمد صاحب اسرار می باید شدن

دل ما من ہی گوید انما نحن زن انما نحن
 زمن این نکته می جوید انما نحن زن انما نحن

دلم گشامی دانی انا سحی زن انا سحی زن	به دل گشتم چه جنبانی چراین نکته می خوانی
سرت برداری باید انا سحی زن انا سحی زن	گرت دل داری باید جمال یاری باید
بوحدهت گرتو منصورى انا سحی زن انا سحی زن	اگر از خویشین دوری ز جام عشق محمودی
چو سبازی همی باید انا سحی زن انا سحی زن	سرفرازی اگر باید سراندازی همی باید
رخ از کونین گرداند انا سحی زن انا سحی زن	انا سحی را کسی داند که رمز عاشقان خواند
جهان را جمله برهم زن انا سحی زن انا سحی زن	چه پرسی از سر و گردن فلک کن عقل جهان تو
چرا باشی ز نامردان انا سحی زن انا سحی زن	در آدر حلقه مردان خودی از خود جدا گردان
پس آنکه گشکونی کن انا سحی زن انا سحی زن	سر خود را چو گوئی کن به چو گلان جستجوی کن
خیال دارا اگر داری انا سحی زن انا سحی زن	هوای یار اگر داری سر اغیار اگر داری
وضوئی کن بخون خود انا سحی زن انا سحی زن	نازی کن به خون خود هم از زرق وضون خود
در خود بیچ دین نبود انا سحی زن انا سحی زن	وضوئی کا یخسین نبود نمازش را یقین نبود

ز احمد نکته ای بشنو ز عقل خویش بچون شو

طناب دارا بردار انا سحی زن انا سحی زن

دیوانگان عشقم در کوی دوست حیران	فارغ ز کار دنیا عاقل ز کار خلعتان
مارانه مال نه جاه نه اسب وزین خرگاه	بنشسته ایم چون شاه بر تخت فقر خندان
گرسیم وز نذاریم باری غمش نذاریم	از جسد آرزو ما برکنند ایم دندان
شیطان چه کار با ما مارچه کار با او	دل درد نگاه مارا خالق ز شر شیطان
ای خواجه درم با تا کی کنی ستم با	دنیایان مردار بگندار پیش کلان
ای نفس شوم تا کی در سکر چون چندی	در کش عنان خود را که خزشوی پشیمان
خلق جهان چو ما را دیوانه نام کردند	از نام و از نسب ما برچید ایم دامان

احمد تودوره عشق از غول نفس مندیش

مردانه و ز میسن گل بانگ برینگان

ما پرویا شمع جان پروانگی کن	و ندان پروانگی افسانگی کن
تا نداند هیچ کس این راز را	جمله را از خویشتن به گانه کن
در خیالت هر که بسیار آمد	از شراب عشق خود مستانه کن

خویشتر را دمبدم پیمان کن	از شراب سخن اقب هر زمان
مخ دل را تا توانی دانه کن	از جوب هو معکم بالیقین
خویش رقب بان جان کن	کیش مردان راه عشق است ای سر
ای پریر و زلف خود را شانه کن	تا جهانی را به بند آری زلف
درو او کوشش مردانه کن	گر همی خواهی که تنه لری

حمد از عارض نقاب خندگشا

عالمی بر روی خود دیوانه کن

عشق گر بخت ناگهان باد مبارک ای جوان	آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان
کار ز سر درگرفته باد مبارک ای جوان	بهوش و خرد ز سر شده حس و موی بده
مست و خراب دمبدم باد مبارک ای جوان	رخت وجود شد عدم ساخت ولی ز سر قدم
داده به بجز بی مشی باد مبارک ای جوان	نخوت و کبر و کشتی شادی و عشق و دلخوشی
گشده باز یافت باد مبارک ای جوان	پر تو عشق یافت راه سفر شناخته

وحدک لاشریک لک باد مبارک ای جوان	گاه برقص بر فلک گاه به طوف با ملک
ینت رموز کاف و نون باد مبارک ای جوان	ینت جنون پر فسون ینت فسون پر خون
عشق مراست بس مدد باد مبارک ای جوان	دشمن اگر چه طعنه زد گفت ترا ذنیک و بد
هست مگر همین بشر باد مبارک ای جوان	هست مورا نگر کوه گران کشد به سمر

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی
مالک ملک سردی باد مبارک ای جوان

آتش زند نفس رخت بر صورت نقاشین	هرگز ندیدیم ماه را چون توبه خوبی بر زمین
تا سحر حق دانی مگر باشت او آن عین الیقین	نوحه دانی کن نظر در پر تو روی بشر
هر پشه ای پسیل دمان به رخاره ای دشمن	هر ذره ای خورشید دان هر قطره ای بحر و آبلان
پنهان نگر سحر خدا در امتزاج ماد و طین	بگشای چشم خویش را بنگر جمال کیر ما
باشد تو را اگر محرمی در هیچ کس دیگر مسن	بنگر جمال خود می بنشین می با هم می
در آتش و آب اندزی چون نیستی که از من	تا چند در خواب اندزی در عین غرقانندگی

احمد جمال خود عیان دیده است روی تبتان
گفتم تو را ز فری نمان دان این حدیث ^{ببین} مین

بر رخ ما نوزخ دارا ^{ببین}	چشم گشا منظر ما ^{ببین}
عاشق ما باش تو ما ^{ببین}	نیست بجز ما دگری در وجود
اینه دوست ما ^{ببین}	عارض ما آینه روشن است
محو شو ملک بقا ^{ببین}	راه فنا گیسو ز خود محو باش
مالک این ملک بقا ^{ببین}	ملک بقا در رخ زیبای ما است

بر رخ احمد نظری باز کن

ما بش این نور و صفرا ^{ببین}

گر تو ز عشق بر خوری بر نخوری ز خویش	چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن شکن
گر تو خلیس الهی جلد تان ^{ببین}	سجده بر بندگ افزان پیش تان آردی

خاطر شهر عشق شو عقل بنده به گوشه‌ای
گر تو ز عشق آگهی جان ز بدن برون فلکن
لبه دل طواف کن آبره محبتی
در جسم بهادر آمله نیستی برین
هر که ز عشق دم نرزد در ره حق قدم نرزد
بنده وقت خویش شو خوت خوبلی شکن

صورت احمدی به نقش و نگار حق سین
عشق حقیقی این بود عاشق خویش خوشتن

یا قدیم فسر و یا قیوم جاویدان من
یا حکیم و خالق و یا قادر و سبحان من
ز این جان و آن جان من برگزیدم مهر تو
خوش شدم مایه تو نام تو شدستان من
جان من چون لبلی اندر میان باغ وصل
که بنالده که بزارد چون تویی درمان من
از تری یک پرزند آرد علا را زیر پر
نیست این میدان هستی لایق جولان من
بر نشین بر زمین جمد و گام نه از خود برون
تا مته گردی نگر دی منگر احسان من
هر چه خواهد آن کند کس زنده زهره کاین چرا
بر هضای اوجستی نیست جریغان من
کی بودی بار که من هم رسته گردم زین جهان
خلد گردد مسکنم هم غم رود از جان من

دل بان میل شیدا شده در کوی دوست
 ساکنان حسرتش را برین همه غیرت رود
 چون چراغ فضل او یامیم یامیم نازشی
 مست گردم با خروش و ناله برگردون کشم
 تا ز من قطع نظر کردی بر آشفتم بسی
 که زیم جبر نامم که بنالم از وصال
 گر ز فضل خود کنی یارب دلم را مری
 گر مرا گوئی به فضل خود که عبدی لا تحف
 گر مرا خوانی بسوی خلد اینم از عذاب
 مجلسی از بزم و خوبی ساختم با همی و بهوی
 گر بود این واسطه از پیش ما بر خاسته
 تا بدیده دوست را و یافته رضوان تو
 این چه باغی با نخبه این چه میمون حالتی
 بر شده با عرش اعظم ناله و افغان
 چون به ایشان برزند تف این دل سوزان
 از فلک بر برگرد این مفتین ایوان من
 ما و تا ماهی شود پر نغمه مستان من
 دیده خون بار و ز دل از ناله حیران من
 در میان وصل و جبرست این دل حیران من
 ز آن که تو هستی کریم و اکرم و سلطان من
 در گداری از ره لطف و کرم عصبان من
 بر بساط وصل تو من ز آن تو، تو ز آن
 بر میسد آن که باشی ساقی و جهان من
 بر جلال تو شود نظاره گریه نمان من
 فخر کرده بر دل و جان دیده حیران من
 ما همه چون میهان و میزبان رحمان من

این همه مرتابان و دوستان فاضله راست
 من خلاوندی رحیم کی رو دارم حسین
 هر که او هست از دوستان تابانم پر گناه
 در دو عالم هر که میجوید نجاتی از خدا
 تابان و یادارم متقی و مخلص نه
 هر که را در دل غش است از تابان دوستان
 یا الهی حشر ما با دوستان خویش کن

کی نشند دوست دشمن با هم اندر خوان
 دشمنان در بوستان و دوستان زندان من
 من محبت تابانم جمله دشمنان همان من
 احمد جامی به جستجوی وصل ز آن من
 دشمن ایشان نیاید خلد جاویدان من
 محو باشد نام او از دهر و دیوان من
 در گداری این همه عصیان من نسیان من

ای خداوندی که ملک هر دو عالم زان تو	هر چه خواهی آن کنی فرمان همه فرمان تو
ای ز علقه مستزه وی زهر صبی بری	وی زهر آفت مبر او وی قدیم احسان تو
بچو میدانت نخواهد ساخت کس میدانی	نه کسی ایوان تو اند ساخت چون ایوان تو
نه به میدان در نیازی نه به ایوان حاجی	اسمان ایوان تو دین زمین میدان تو
داور خلقان تویی و جسد محتاج تو اند	من گنگلگرم سنجاتی یارب از زندان تو
از تو هرگز بر فردم با تو عهدی کرده ام	گر تو توبه بشکنی من بشکنم پیمان تو
گفته ای لا تقنوا من رحمة الله ای کریم	چون توان نو مید شد از رحمت و مغفرت تو
با جمال الانبیا با کی نباشد گر شود	جان جانداران زهر تو فدای جان تو
یا رسول الله چو خواهد شد بروز رستخیز	گر گند افتد در ابر طرف شاد روان تو
حُب آل و محب که تو دارد میان جان وطن	در دل ما سر بر مهر است از یاران تو
واسطه بر خاسته و چشمها بگماشته	تا بدیدم شبح تو و سنت در ضوان تو

حمد میدان عشق او به فرمان رفته ای

که همه جستی و جنت ملک جاویدان تو

جام مال مال بر کف می نهم میخوار کو	سایا وقت صبحت این مانم یار کو
آه از این دعوی باطل مرد دعوی دار کو	آن حریفانی که با ما دوش دعوی کرده اند
گاه در حجاز ایم و در میان زتار کو	گاه با سجداده در مسجد نشیم متکلف
آن حریفان در شش از علامت عار کو	شیخ مار از علامت بند بر پامی هند
شیخ ما اندر سماع است یک دل بیدار کو	میر مجلس با حریفان خسته اند خواب خوش
در میان مجلس ما این زمان بشید کو	از شرب شوق جانان مست لایق شیدم
جان ما با داد آند آن دلبر عیار کو	لشکر خوغای عشق چون شیخون آورد

محمد آقا حذمی گوئی سخن کو تا ه کن

در دریای مسانی اندین بازار کو

دمی خوبان عالم را وفا کو	جهان پر دردمی بیستم دوا کو
ولیکن خواجه را در کف بها کو	بهشت عدن را بتوان خریدن
ولی حسنی چو یوسف در کجا کو	سراسر جمله عالم پر ز حسن است

دلی مردی چو موسی با عصا کو	سراسر جُبلد عالم پر ز مردند
میتنی در عرب چون مُصطفیٰ کو	سراسر جُبلد عالم پر تمیم اند
دلی یاری چو صدیق صفا کو	سراسر جُبلد عالم پر رفیق اند
چو عسکر عادل در عصر با کو	سراسر جُبلد عالم پر ز عدل اند
صلیبی همچو عثمان سخا کو	سراسر جُبلد عالم پر ز علم اند
چو حیدر ابن عم مُصطفیٰ کو	سراسر جُبلد عالم پر ز شیر اند
شهیدی چون حسین کربلا کو	سراسر جُبلد عالم پر شهیدند
امامی چون علی موسی الرضا کو	سراسر جُبلد عالم پر امامند
دلی یاری در این خلوت سرا کو	سراسر جُبلد عالم پر زیاران
دلی مرغی چو عیسیٰ خوشنوا کو	سراسر جُبلد عالم پر ز مرغان

سراسر جُبلد عالم پر ز فیضان

دلی چون احمدی فیض خدا کو

عالمی پر مومن است تا کی باراه کو	راکع و ساجد بسی تا کی آگاہ کو
چند نازی بر تنت ای ماہروی سرود	ای کہ قدرت خم گزشتہ روی همچون باہ کو
مدعی بسیار با بی درہ دین اعی سیرت	در میان یک بندہ جویندہ اندہ کو
ای کہ تو تخم عبادت می خانی بی قیاس	ای در عیالک دلی شایستہ در گاہ کو

احمد جامی از این چه بچو یوسف بر شود
عاقبت روزی بگوید یوسف آن کو

عمری ہی دویدم اندر جو ای تو	گفتم کہ جان سپارم اندر جو ای تو
جان و تن و زبان دل و گوش و چشم را	گفتم نگاه دارم اندر رضای تو
آمادہ کار من ہمہ رنج و بلا و غم	شہد و شکر شمارم درد و بلائی تو
از راه برگشتم دویدم بلا بسی	گشی بلا بنوشش گفتم بلائی تو
ہر چند من ضعیف و نحیف و ناتوان	دانی کہ می شناسم شکر عطای تو
کرده است این ضعیف ستمناہ حال خوش	کردار ما ہمہ بہ امید عفای تو

سودا و مصر تو بپسرا احمد انداست

گوید همیشه هر سخنی ده هوای تو

صبح صادق می دمده آخردمی بیدار شو	چند خوابی هست بودن ساعتی هب بار شو
مدت عمرت گذشت و تو هنوز نماند خرد	یک سحر با سوز دل در حضرت جبار شو
تا کجی دل بسته داری در جهان بی وفا	گر گل خوشبوی خوابی اولاً تو خار شو
گر بهی خوابی که باشی در لجن بی مار و مور	زرد روی و درد مند و لاغر و بیمار شو
گر بهی خوابی که گردی آشنای کوی او	از خسایین دور باش و ساکن انداز شو
دامن مردان بگیر اردوئی خوابی همی	از خسایین قلب بر کن و از همه بیزار شو

احمد جامی اگر خوابی که یابی نور حق

بی غل و بی غش همی در حلقه ابرار شو

ای دل من یار جویی بستو آثار کو جان پر درد و رنجی زرد پیمان دینار کو

در سر کوش مجاور باش اند جستجو
 خون دل برنج چکان و ناله بسیار کو
 جاه را در چاه می کن چست باش اند طلب
 گر تو هستی طالب حق بر تو این آثار کو
 کلام باید تا بود در زیر گام راه او
 جهد باید در جسدن بر تو این آثار کو
 طالبان اول نهند در خورد و خوب خود قدم
 پس تو را ترک مراد و دیده بیدار کو
 ز آب چشم و دل همی سازند معجون طلب
 گر تو مردی مرتد این دیده خون باز کو
 بر که را باید رطب صبر آورد در زخم خا
 گز رطب خواهی بصدقت اختیار خار کو
 گوی معنی پن تریم من از مشرق و غرب
 گوی معنی را نه در پی تا درود یوار کو
 تو همی گویی که اند بیخ ما هر میوه است
 میوه جای او شجره در بیخ تو اشجار کو
 گوئی اندر شوق دین استاد صرافان منم
 اندین بازار تو یک در هم و دنیا کو
 گوئی اندر ملک دین دارم قصور بعد
 کلبه ای می بایدت سر رشته بازار کو
 ای شده مغرور اندر گفت و کرد از خویش
 این همه گفت را با رازده ای کردار کو
 باش تا فردا که دعویا کنند بر زده است
 رد شود دفع تو و پرسند دعوی دار کو
 ای با اندوه و حسرت تا که آید مرتورا
 زمین سخن بر جان قلبت ذره ای آثار کو

شهر ما دیدم بی چون دردمتم انداو
 چند قلاشان نگر ایستاده اند در راه دین
 ما همه مستان و مغروریم از نفس و هوا
 کار دین بر اهل دین باشد شوش این عجب
 اهل دین را ماتمی باید مصعب و درناک
 ای مسلمانان نمیدانم که چون شد کار دین
 گشته بدعت آشکار و فوت گردیده سنن
 روز و شب در لهو و خس بدعت و طول مال
 چشم دل جاسوس گشته هر کجا خواهد بود
 با چنین حسرت نمیدانم سر انجام کجا
 باش تا اسرار ما پیدا شود در یوم حشر
 در مفرقی تو حجاب روز رستاخیز را
 باش تا گیرند گریبانست ضعیف و عاجز را
 کوفه دیدم با کلاغ و داور و دیار کو
 یار باید اندر نیم باید و آن یار کو
 راه دین را هوش باید مردم همیار کو
 هر زمانی توبه باید کرد استغفار کو
 این مصیبت را خروش و ناله بسیار کو
 یک مسلمان از برای امر دین غمخوار کو
 پس طریق مصطفی دست اختیار کو
 در طلب ما ندیم که خمر و بربط ختم را کو
 آن دو چشم عنبرین چه رگ گلف را کو
 هست اسرار این سخن را طالب اسرار کو
 گر یقین داری قیامت را به حشر اقرار کو
 اجتناب از جلع عسبان کن و لم از ازار کو
 مر تو را گویند ای ظالم به حق اقرار کو

یا الهی گریه فضل خود بگری دست ما نام رحمن و رحیم و غافرو ستار کو

احمد اگر عاقلی آن روز را بیدار باش

تقصه بی عقل و دل را قیمت و مقدار کو

منظما نیم آمده در کوی تو شئی نه از جمال روی تو

چون گدایان بددت امیدوار تا رسد اندر مشام بوی تو

دست بگشا جانب ز نسیل ما آفرین بر پشت و در بازوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط آیدیم از قحط مایان سوی تو

مستمندیم و نزار و خواروزار عاجزیم از عادت و از خوبی تو

تشنه می میریم با این جابجا با که گویم آب اندر جوی تو

هر کسی سوئی نمازی می کند بگده گاه ما خم ابروی تو

گر در روزی ز قالب جان من می رود آندم سراسر سوی تو

بجو مرغی در میان دام و قید مانده اندر حلقه های موی تو

رشته بجل المین باشد مرا گریایم تاری از گیسوی تو

بردت افتاده احمد روز و شب

تا دهد جان را به خاک کوی تو

ای جهانی بجه سرگردان تو عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید هیچ زخم خسبر بران تو

لا ابالی عالمی را سوختی کس نزد خود دست بردمان تو

عالمی را دمدم گردان اسیر یک ورق از دق دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم خود هر طرف سرگشته در میدان تو

ای با سر با که همچون گوی خست در میان این عدم چو گلان تو

گشته احمد اکلم از سرگشته گی

کس نخواهد حسرتی از خون تو

ای ترغ پویش اندر کار شو	با مغ و ترسا تو در زمار شو
جبه و دیستار از خود دور کن	با مصتلا برد خمار شو
بر فلک این کیش خود را تو ز پیش	دور کن این جسد را دیندار شو
گرنی در دین و ایمان مستقیم	راه گبران گیر و دعوی دار شو
گُرانا سحر رازنی در هر زمان	از انا سحر گفتن اندر دار شو
جام از دست بتان برگیر و نوش	ز اهل معنی صاحب امیر ار شو

عالم تجسید را احمد گزین

از همه کون و مکان بیزار شو

ای معنای درد خواران جام تو	راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او	می رساند هر سحر پیغام تو
چون گدیان در دست صبح و شام	مقرب بر نعمت و انعام تو
گفته ای لب بلبت گاهی نم	ای دلا خوش باش کآید کام تو

نام خود از عاشقان دور افکنم
 بر زبانم کی رو جز نام تو
 لرز و مندم که در پایت فتم
 ما تقسیم گردوان اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد وارمید

خوش بود مرغ دل اندرد ام تو

نور خدائی همه بر روی تو
 سلسله عشق به گیوی تو
 جور تو از حد و عدد در گذشت
 چند کشم جور و غم از خوی تو
 آه که در من نفسی بیش نیست
 رفت ز تن جان من از بوی تو
 ما که به روی تو سرا سیمه ایم
 تا چه کند سلسله موی تو
 دلبر من چند زنی تیر غم
 خسته دلم غمزه نهدوی تو
 یوسف مائی تو در این روزگار
 سجده عشاق به ابروی تو

عاجز و مجنون و ضعیف و نزار

احمد مسکین دعا گوئی تو

سر وستان حقیقت قامت رخسای تو	ای تجلی گلستان صورت زیبای تو
هر دو عالم در لباس کسوت اشیای تو	عکس رویت ذره ای در کن فلک گشته
در نهاد جمله عالم جان روح افزای تو	پر تویی از حن رویت تافته در کایات
از رموز سخن اقب بکنه ایای تو	از نفیحت فیه من روحی دمیده عشق تو
هر دو عالم واله از گیسوی صبرسای تو	عالمی پرفتنه از زلفین پر صیبت تا آ
خلعت حن خدای هست بر بالای تو	بر جمال توست عاشق هر زمان روح القد
و چه مستیها فرو زده باده حمرای تو	عاشقان بردار هر سوز شراب بخودی

احمدی را سالها سو داده زلف بیان

می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

کعبه مقرر جهانی تو	باغ توحید را نهالی تو
در همه وصف لایزالی تو	بیمحت ای جان خیر همیاری
قادر وحی بر کمالی تو	مر تو را ای بشه همی گویم

ملک وحدت ترا مسلم شد
 ملک ملک بیروالی تو
 خویش را اگر قیسین تو دریابی
 اسحق ایدوست بمیشالی تو
 گرچه خاکی در این جنبه خاک
 لیک صافی تر از زلالی تو

بگذر از خویش احمدی کیمبار

تا بدانی که ذوالبحالی تو

بعاد خویش اگر جوی فنا شو
 حیات جاودانی را سرا شو
 تو بی مقصد خدایی جمله موجود
 خودی بگذارد در راه خدا شو
 انا اسحق زن ز بهمت همچو منصور
 بر آبردار و جسمه پادشا شو
 تو در شا بهواری گردانی
 بیاد سحر وحدت آتشا شو
 گذرن از ره تحقیق یک چند
 به رمز کن ترانی هم نوا شو

الای احمدی گر نیک دانی

بعاد خویش اگر جوی فنا شو

چند جامی ساقیا از دست تو نوشد از دست تو این سر مست تو
 هر شرابی که ز خم و حدت چشد این چنین باشد که هست از دست تو
 چند اندر پرده با باشی نهان تا چه خواهد کرد برقع بست تو
 چون یقینت هست با هر زه‌ای هست در هر هستی هستی تو

جمدی پامال تو گر شد چه خم
 ای بسا سر باگشته بست تو

مطلع مهر اصطفا شعله از لقای او منظر عین کبیر یا بارگه صفای او
 مهر سپهر انوری جوهر کان برتری نور دکان و سروری تاشه از نیای او
 حلقه به گوش او فلک غاشیه دار او وحدک لا شریک لک منذ قرینای او
 قبله عشق طلعتش کعبه شوق و تمش صفحه نور صفوتش عرش زیر پای او
 ره روان عشق را ز بهر مقصد درد گمان پر بلا عاشق و مبتدای او
 بنده اوست انس جان روح امینش پان از پی اوست گن فکان جمله جهان فدای او

مقصود مجله جهان هست بخاک آستان
 همبط روح قدس دان خاک دهر ای او
 مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب
 طایر قدس روز شب گم شد در فضای او
 بارشید صوت تر کرد ترانه دگر
 نغمه زنده به هر سحر مجلس خوش تو ای او

احمد و لغت ذوالمنن کرده به نظم در سخن

سر حرمه چشم خویش تن ساخت خاک پای او

ای تمام جان دل در مهر او در بسته
هر چه جز مهر وی است از دل بد انداخته
و نشسته در وفا و دل نهاده بر امید
در رضای او همیشه عیش خود را ساخته
کی شود روزی که آید نالمان بوی وصل
پرده ما را بر دیده بسته را بنواخته
هر بلا گانده جهان بر من رسد از مهر او
وین تن مسکین جو مونی در میان بگذاشته

روز و شب احمد بود در آرزوی وصل او

خون دل از راه دیده جسد یکسر باخته

ما شا به باز قدسیم از لامکان رسیده
بهر شکار صیدی در قالب آرمیده
سیمخ قاف قدسیم از دام دوانه بسته
طاوس باغ عرشیم از آستینان پریده
روز است با حق لفظ بی گفتیم
او از سخن اقریب بی واسطه شنیده
اسرار کنت کمتر از لوج دل بخوانده
در نامه عبادی اتنی قریب دیده
بر خون سخن نمرزق آب حیات خورده
ما را به چشم صورت هر کس کجا شناسد
هم شربت سقا هم از زبهم چشمیده
مانور کردگاریم در آب و گل دمیده

از پر تو خدایم از نور مصطفی ایم
 در گره نبیایم اندر صدف چکید
 آن را که چشم باشد و اندک ما چه مردم
 منکر بود به عالم آن را که نیست دیده

احمد بنیم که اویم از خود سخن چه گویم
 در سپکرم نظر کن که قدرت آفریده

بشی رقم تبارانی ز مسجد سوی میخ
 رد او فکند و بر دو شمع میان بسته چه مردانه
 بدیدم می پرستان را در عالم فلج آسوده
 همه بیدر و بی علت همه با مثل یگانه
 همه چون باده صافی همه قلب پر از آتش
 همه چون شمع جان من در آنجا همچو پروانه
 بدون آمدی رهبر بسی خوش طبع نورانی
 به من گفت از سر مستی الای سیر فرزند
 بگیر این باده روشن ز دست سابقی چون
 شربانی صل گون دیدم چو رخسار دل افروزان
 که حق نیست در عالم دیگر ز قست و افشا
 به کج عاقبت رقم دگر ز اخبار در بستم
 شربانی صل گون دیدم چو رخسار دل افروزان
 که حق نیست در عالم دیگر ز قست و افشا
 به کج عاقبت رقم دگر ز اخبار در بستم
 شربانی صل گون دیدم چو رخسار دل افروزان
 که حق نیست در عالم دیگر ز قست و افشا
 به کج عاقبت رقم دگر ز اخبار در بستم

توان از صومعه دیدی دمن از کج میخ

حریفان خراباتی همه یک رنگ در مجلس ز نیک و بد جدا گشته همه صافی در دوش

در آن مستی ز خود فتم به غفلت غافلان گفتند

ایا احمد در احادی به این دامن از پی دانه

ساقیستان خواب آلوده را آواز ده	یک زمانی بی محابا ده و مساز ده
کفر در ایمان در آرد شور در ابدان بزین	ز ابدان را سخره گیر و جان بجان باز
بال بهمت برگشا و باز غزت را بگیر	طعمی از جان بر آرد و قوت آن بشاز
صوفیان صاف را در مجلس ما جمع کن	کف زمان ملک را نیز ای پسر آواز ده
پیش آن زند خراباتی صلائی گردید	یک قبح پر کن بر آن زند و الک باز
جبرئیلت گیر پس در حاجتی داری به ما	روح را ب جبرئیل از لای مطلق باز
چشمه چشم روش را پنبه بر نه یک زبان	عسل رخصت جوی را در شخ قوتش گاز ده

صد مقلد را چون می در زمان خوش بریز

خوبنهای هر یکی از گنج احمد بار ده

میا جانان و جان ما قلند باش مردانه	هر آنچه غیر حق بینی تو از وی باش یگانه
سراندر پای مردان نه بر من شوازه هستی	طریق نیستی میر و بسوی شمع پردانه
بسوزش آنگهی کردی که آنی صلفه	میان اهل او با شان مباش ای مرد فرزانه
چو کام خود بر اندازی سینی کام را اندم	شوی از آوده و بیغم خلاص از دم دوزانه
غلام عشق جانانم که جان من فدایش باد	ز غیر عشق سیرا م که غیرش هست افغانه

چه دانند همه کس مگر ناکس مزاج مرد عاشق را
 همیشه گنج پنهانست یا احمد به ویرانه

خلوت اهل حقیقت خانه خمسه	قلعه ارباب تمهت ابروی دلدار به
هر کی از تم وحدت جرعه نوشید از نین	جای وی اندر حقیقت خانه خمار به
هر که در یابد رموز تر تو حید خدا	در مقام لی مع آنده مست عاشق و ارب
هر که آله از رموز بود معلم گشت کل	جلوه او هر زمانی بویا و بار به
هر که اودم از حقیقت نینزد منصور و ا	در شریعت مردوار او نینخت با دار به

مآنه دریا بدرموز عشق ہر تر دامنہ
 از بیانش ہر زمانی در دہان مسار بہ
 بو الفضولان کی رسند در سر توحید آلہ
 مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار بہ
 از لب میگون اومی خواہ ہر اجر عہدی
 از ہزاران جہہ وار خرقہ و دستار بہ
 چون نمی در زہد و در اسلام ثابت یکرمان
 اندرون خستہ تہ تو طلقہ ز ناز بہ
 عاشقان را از تماشای جمال ہوشان
 چشم دل از راہ معنی ہر زمان در کار بہ

احمد از بوی شربش گشتہ سرمست مدام

حلقہ دیوانخان را او ہمیشہ یار بہ

در خوشیستین میں ممکن در کسی نگاہ
 در صورت تو گشتہ عیان معنی آلہ
 انسان نمونہ ایست ز انوار ایردی
 خود را شناس مہیج کسی را مکن نگاہ
 و آئند کہ اوست در دو جهان ذات آدمی
 در صورت بشر بہ خدایت اشتباہ
 مقصود ما ز کعبہ و تجرانہ مہیج نیست
 مقصد خود ذات است چہ دیر چہ خافتا
 مطلوب جستجوی توئی اندین جهان
 مقصود ذات است ازین جستجوی را

گراشنای بحر خدائی به خود بین عارف کند مدام درین بحر آشنای
گرفیت آگه از تو در اینجا چه میکنی در خلوت خودی به خدائی تو پادشاه
امیس را بنود خیر از جمال تو سیاره را نده شد که غلط کرد سبب گاه

احمد توراجوکس شناسد چه چاره ای

زین درد بی دوی هزاران هزار آ

ای غنچه در سحر گاه بر خیزد گوی آتد هر سحله گاه و بیگاه بر خیزد گوی آتد
هر شب هزار نوبت آید ناز حضرت کای مست خواب غفلت بر خیزد گوی آتد
عمرت گذشته از چهل باجه بناده ای دل گرزنده ای و عاقل بر خیزد گوی آتد
عمرت سگت دای ذمت ز دمت درخت غم قادی بر خیزد گوی آتد

احمد چو پرگنا هست هر صبح خدخواست

لطف حش پنا هست بر خیزد گوی آتد

همنه بتر ز گنج و از گهر به	ولیکن طالع و بخت از منزه به
همنه بهتر ز حسد واری زد و سیم	که یک ذره همنه از گنج ز به
ز جمع بی نیز پر همنه می کن	که از آسب ایشان بر هذبه
نیاید پیش عاقل نزد بخت	که از نزدیک ایشان دور تر به
همیشه از خیالت عاشقان را	دلی در هم و جانی پر خطر به
چون وصف لبانت باز گویم	دمانم از حلاوت پر شکر به
ظهور مرد و انا در سفر شد	همیشه مرد و انا در سفر به

همنه می کن ز دوست خویش احمد

که شرح این حکایت مختصر به

ای ما بر خ دوران از مات سلام آه	وی یوسفی از کفغان از مات سلام آه
ای آن که ز خود رستی از جمله بلندستی	با دوست به پیوستی از مات سلام آه

نوری ز خدا گشتی از مات سلام آتہ	از خویش جدا گشتی مقصود بدی گشتی
دریاب که بی خویشم از مات سلام آتہ	دریاب که درویشم دریاب که دریشم
دریاب که غمخوارم از مات سلام آتہ	دریاب که بیارم دریاب که افکارم
پیدا و نهانی تو از مات سلام آتہ	پنهان و عیانی تو در جسد مکانی تو
هم گنج به ویرانه از مات سلام آتہ	هم باده و پیمانہ ہم خمتی و سخنانہ
انگار به ناسوتی از مات سلام آتہ	تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی
هم رازق و هم رزقی از مات سلام آتہ	هم عاشق و هم معشوقی ہم صادق و هم صدیقی
ای سینه بی کینه از مات سلام آتہ	ای عارف دیرینه ای خازن گنجینه

امروز توئی احمد ز اول تو بدی سرمد

وصف تو شده بحی از مات سلام آتہ

پرتوی از حن خود بر آفتاب انداخته	ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته
آمده سر مست از عارض نقاب انداخته	شاهد لاهوت ما در بزم رند است و بس

تاسر زلف پریشان آمده در عارش
عاشقان را سر برده بیچ و تاب انداخته

تاسیم زلف او برده صبا اندر صحن
در درون نافه صحن مشک تاب انداخته

تاز جام بود معکم خورد احمد جرعه ای

خویش را اندر خسته ابات غراب انداخته

رقم بدر معان سحر که
دیدم ز نقاب روی آن مه

از چاه زنج به زلف پر تاب
عشاق ز راه گشته از ره

گشتم به درت پناه لدم
گفنا چه خوش آمدی تو خنده

در سلفه مادر آویشین
و انگاه شراب نوشش که که

با خویش بین تو صورت ما
تاسیم جمال نقش آینه

در صورت احمدی بسینی

در کسوت این گداستان شه

ساقیا جام قمر بتم در ده
جام قربت به دست عاشق
نخچه شوزین شراب بخت بهی
در تمنای جام مردن چه
دامن بارگیر و باد بهوش
با تمنای مار و سیب و پسته
روی بر روی دلبری میدا
لعل بر لعل موشی می نه

احمد از طغنه می ترسد هیچ

گر ملامت کنند از کومه

غرلت به قاف قرب چون عفا گرفته
از صحبت جهان ره عجبی گرفته
اهل دلی مانند در این خاک بی وفا
در قاف قرب گوشت عفا گرفته
مردم کجاست کز در مهنی نمی
از مردم خیس تبرا گرفته
در تنگنای دینی دون اهل دل نماند
رز خاک بی بقا دل دانا گرفته
در خاکدان حسد چرا دل نسیم
از زهر سپر بلا ره بالا گرفته
یارب حسد خاص نه کز این دم پر بلا
از قید و بند این دل ما گرفته
غرلت به قاف قرب چون عفا گرفته
احمد ز خلق در این دیر پر فریب

به معنی نیست در صورت جدائی	به معنی و به صورت خود نمائی
تومی گوئی که توان دید حق را	من اینک دیده ام ذات خدائی
چو توان دید ایجا ذات اورا	بگو ای خودنسا تو از کجائی
نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی	که در هر روی او صورت نیائی
که میگوید تجلی نیست اینجا	سین در خویشتن گم آشنائی
به روی خوب تو من سجده آمم	به هر دو جی که تو از در درائی
شناسم مرتوا من آشکارا	اگر پنهان شده از چشم آبی
جمال لایزال را ببینی	اگر از خویشتن بکدم در آبی
شود ایخبا تو ایتم حق ریوت	اگر ببینی بنخود معنی و رای
اگر واقف شوی هر از خود را	ببینی در دو عالم پادشائی

اگر ببینی جمال احمدی را

ز راه اول سوی جانانه آبی

شکلی چه خوب برخ زیبا نهاده ای	خسب چنانیک وقامت بر عا نهاده ای
حسن جمال خویش چو اظهار کرده ای	ذات و کمال خویش چه زیبا نهاده ای
غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم	وانند تویی به ذات چه غوغا نهاده ای
غوغا و شور صیبت تویی نیست غیر تو	این شورش به خلق چه عدا نهاده ای
بر دار برقع از رخ و اظهار خویش کن	عشق راز حن چه رسوا نهاده ای
گاهی به مثل آدم و حوا بر آدی	گاهی بسان موسی و عیسی نهاده ای
گاهی به نار عشق خیل آدی ز شوق	گاهی به طور عشق چو موسی نهاده ای
در بوریا و نعت چه دلها بسوختی	بالای دار عشق چه سر با نهاده ای
خود گشته امی بصورت و معنی تو آشکار	آنکه هزار عهده با ما نهاده ای
دست جمال خویش تو بیرون کشیده ای	نامش میان ما بد بیضا نهاده ای
ارنی به کوه طور و دام تو گشته ای	آنکه به سنگ کوه تخلص نهاده ای
موجودی و بغیر تو دیگر وجود نیست	نام است این که نام و مسما نهاده ای
انوار ذات خویش به خورشید داده ای	اصواج بحر سیر بدیا نهاده ای

نور جمال خویش تو در ما نهادی	تاب و جلال خویش به آتش ننگدای
خود را به ذات خویش هویدا نهادی	در اصل کار طالب و مطلوب جمله تو
اطهار حسن را توبه ترسانا نهادی	انسان خلاصه است نمودار ذوالجمال
این پرده بر فلک که چو مینا نهادی	در پرده ای و پرده مارا همی دری
ذات بشر به صورت اعلا نهادی	پنهان و آشکار توئی مینت غیر تو
یوسف بهانه ای به زلیخا نهادی	مجنون توئی و لیلی و محمود و هم ایان
داغی ز عشق بر دل شیدا نهادی	جانهای عاشقان همه بریاده ای

ذات تو احمد اجمه معنی ایزدی است

اوصاف ذات خویش بصرا نهادی

شمع را دیدم شدم پروانه ای	در ازل بودم کی دیوانه ای
شربت شو قم بده پیمانه ای	گشتم ای جان جهان نازنین
هستم از عشق تو من دیوانه ای	تا ز شوقت یکرمان شیدا شوم

گشت عالم پیش ما دیرانه ای	تا خیال دوست ما رُخ نمود
جمله در دهنش بهردانه ای	دانه ای انداخت بر روی زمین
ناگهان آن دانه شد دردناک	جمله عالم شده حیران او
مصطفی از نور حق شمع گشته ای	شمع عالم کتاب نور مصطفی است

خوب گفشی این شاعر احمد را

آخرین با دا توئی مردانه ای

نور مصوری تو و آدم بجهانه ای	ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای
ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای	و آنکه صورت تو عیان دیده ام بخود
این بحر را بسین که نذار و کرانه ای	دریا و موج هر دو یکی دان و دم فزن
جمله توئی و نیست کسی در میانه ای	بر صورت بشر که نمودار گشته ای
جز وحدت تو هیچ ندیم ترانه ای	در چنگ و بر بطن و بر باب و بریز و بم
جز در جوار حق ننگد آشیانه ای	مرغیت از نشین قدسی روان ما

احمد تو سر حق چو کنی فاش در جهان
 نزدیک خلق هست سر اسرافانه ای

ظاهر جمال خویش تو عدا نموده ای	در چشم عارفان همه پیدا نموده ای
بم خویش را به خویش نمودی ز خوشتن	روی و جمال خویش چه زیبا نموده ای
و آنکه که غیر نیست در این کل کائنات	در کائنات حسن خدا را نموده ای
اطهار کرد حسن خدای بی چشم خلق	حسن جمال خویش تو اینجا نموده ای
دینهای کیست جمله کی بی من دم زن	غیرت کجاست در همه خود را نموده ای
اندک جمال خویش نهادی تو چشم خویش	از زلف خویش بر مغ و تر سا نموده ای

بر چشم احمد است جمال خدا عیان

بر چشم احمدی همه معنا نموده ای

ای از جمال روی تو آدم نمونده ای در تاب عکس روی تو عالم نمونده ای

خود آشکار گشتی و آدم نمونه ای	و آنکه که ذات نشت عیان در همه
حسنت به آن گروه بهردم نمونه ای	بر روی هوشان کج جهانیت بستلا
دیدم به عمر خویش چنین کم نمونه ای	هر یار بر لباس دگر می شوی پدید

احمد به چشم خویش خدا دیده روی تو
بر عارض تو گشته مسلم نمونه ای

و آنکه بشیر کجاست سر اسیر تو بوده ای	بر صورت بشیر همه دلها ر بوده ای
از ناز و از کز شمشیر چه جانها ر بوده ای	از خط و خال و زلف تو آشفته کرده ای
خود را به شکل و صورت انسان نموده ای	آن دیده در کجاست که دید این رموز
این در بر روی اهل معانی گشوده ای	اخول چشم راست ندارد که بنگرد
کاین رنگ شرک از دل و ناما زوده ای	در غور این سخن زسد جز دل سلیم
کز حسن خویش در رخ خوبان فروزه ای	دلهای عاشقان بشود بستلا چرا
در راه جستجوی چه سرا بار بوده ای	دلها به تیره عشق سرا سیمه کرده ای

جانمای عاشقان همه بر باد داده ای دلهای حنکان تو بخش از نموده ای

حمد رموز عشق همه کشف می کنی

رازی مگر ز سر خدای شنوده ای

من کیم از دست بیرون رفته ای در سر سودای مجنون رفته ای

بیمه کش در مطبخ صاحب دلان از سر طامات بیرون رفته ای

جرعه کش در مجلس می خوارگان مست از می کاف از نون رفته ای

گشته با تیغ طامت او بشید از سر داز پای در خون رفته ای

حمد دیوانه را دانی که کیست

گشده راهی به افون رفته ای

تتش مستی می فرزند بی شراب نموده ای می کشد هر دم مرا این ره سوی آزاده ای

فاکاران جهان در ذره اعلار سندن که بتابد بر تو مهرش بهر فاشده ای

بر که او سر مست از جام شراب عشق شد	او کجا گنج فسرود در خرقه و سجاده ای
چون طریق عشق بازی جاده کفرست و بد	روی خود را می نماید عشق در بر جاده ای
حق و حوص و آرزو شهوت را رده بر خود بجال	ز آنکه بد باشد شنیدن قول مر قزاقی
گویا از حال زار عاشق دلخسته پرس	مستندی در دمندی بیدلی جان داده ای

پیشه احمد نظر بازی در زند عاشقی است

کی گذارد از علامت عادت متعاده ای

در صورت شهر که نمودار کرده ای	خود را به این طریق بیدار کرده ای
جانهای طالبان همه بر باد داده ای	سره های عاشقان بسردار کرده ای
نور و جمال بربخ خوبان فرزده ای	جمله جهان محیط به انوار کرده ای
راز جمال خویش به صحرانواده ای	عالم پر از صحایف اسرار کرده ای
در هر دو دیده جلوه کنست حسن تو	در هر طرف به چشم نمودار کرده ای
بر بوده ای به غمزه بسی جان شکن	عشاق را به عشق گرفتار کرده ای

دلما بی پنسره نماز برده ای
جاننا فدای طره طرار کرده ای

در پرده چو شعبده پیدا ہی کنی
معلوم نیست اینکہ چه ہنجا رکڑہ کی

احمد بہ شمع روی تو پروانہ با بخت

جاننا فدای صل شکر بار کردہ ای

گر بہ ظاہر عاشقی را بخش و فرمان آمدی
اصل و فرعی جس جسد قسم پاکبازان آمدی

گر سزاوار آمدی این مہر را ہر لطیفی
نامہ و حدایت را عشق عنوان آمدی

طاعت اعلیٰں را اگر چاشنی بودی از عشق
گہر و ترسا گردی بی شک مسلمان آمدی

گر عروس عقل را بودی از این معنی خبر
از سر معنی بہ میدان پای کوبان آمدی

گر خروش غیرت مردان بودی دراز
لن ترانی کی جواب پور عمران آمدی

قوت تیر بود و سوز عشق نور معرفت
ورنہ از چو بی کجا آثار بستان آمدی

عاشقان را اگر براق عشق مرکب نامدی
بی گمان عاجز شدند چون ضعیفان آمدی

گر جودان یک نفس زن می شدند سرخوئی
پارہ ہی زرد شان کی با گریبان آمدی

حیرت از سدره کبریا در کردی نزول بی شک اندر حلقه اسرار مردان آمدی

کز بیم و زرتوانستی خریدن عشق را این رقم بر گوشه تاج طوکان آمدی

احمد هستی تو همچون گوی در میدان عشق

ای درینا جسد اندر خم چو گان آمدی

در خرابات آبی اگر در سزای دادی با حریفان نزد باز و باده خور در کافری

کافر اسلام گردی گر بگویی عیبی این سخن کی گنجد اندر سبع مردی سرسری

گر تو را اسلام باید از خودی بیرون برو خویش را کمت رشاری از جهود خضری

تا تو باشد او نباشی رنج خود ضایع کن هر کجا خود ایستی بسچو حلقه بردری

این جهان بسند جملد جوهر تو افند او در گذر از هر دو عالم عاشق شو یک سری

در گذر از گفتگوی و در گذر از جستجوی تا آدمی در صحبت مردان ز عمرت برخورداری

تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست عشق با حلت نیامی سازد مکن بازیگری

آدم و ابلیس هر دو وقت آمد عشق را آنچه از کبر و منی شد نیست الا کافری

حمد اندر خسراتِ خدائی گام زن

تا از این میدان به نوعی جان تن بیرون بر

به لوی عاشقان کردم درنگی	گریبان دلم بگرفت شنگی
ز نام و ننگ دم کم زن درین نا	خوشا در دگی بی نام و تنگی
کشیدم دهن از وی تا گیرم	در آمد پای من ناگه به سنگی
در آمد نزد من آن موش جان	فکند در ذمه من پاهنگی
کشان برد او مرا تا در خرابت	به سبب من رسید آواز چنگی
که ای نادان به دیهای حقیقت	بزن غوطه مترس از هر ننگی
بستی جامی بدستم داد ناگاه	ز عمره زده جان من خدنگی
به یک جرمه چنان مرست گشتم	ز دم بر شیشه ناموس سنگی
دریدم جامه را در دم زستی	شدم آزاده از هر نام و تنگی
طریق عشق احمد آسپین است	گهی با خود به صبح دگه به جنگی

تلف کردم عمر و زندگانی	در یغای درینا از جوانی
به خود گفتم همیشه کامرانی	نکردم هیچ روزی مرگ را یاد
نکردم عمر خود را پاسبانی	به غفلت عمر را در باد دادم
ببردم هیچ این گونه گمانی	نگفتم با خود این که مرگ آید
دل من شد همچو باغ خسروانی	کنون خسرو گاه مهرش در دلم زد
برویانند گساره زندگانی	زین مرده را باران فضلش
که کرد او دوستی را در نمائی	شد این خسته دلم از خواب بیدار

اگر فضلش نبود یار احمد

بماندم در گناه جاودانی

شورش در جان مستی خاکبان انداختی	باز صین هسته ز او در ابروان انداختی
غنچه در جبهه کوه بیکان انداختی	یک کرشمه چون نمودی از کمال قدرت
خاک در تاجانه و چشم بتان انداختی	از برای حرمت آن سید کویین تو

منگوش خواستند تلافی از مردی زنند
 صد هزاران یوسف سرگشته گم گشته را
 دوستانش را بسان ببلان بنوحی
 چقد در بی کس مسکین غم خسروده با
 بعد از آن عیسی مریم راز برخواستش
 موسی عمران لرئی گوی راز در طوشتش
 کوه و دریا و در خان تاب عفت ما درند
 غوطه با خور دیم در بحر معانی لا بحر
 صوفیان درد نوش صاف را در یک تیغ
 آنچه از ما و منی سر در خاکت برگرفت
 چون نشاندی دگیری را بر سریر پیشگاه
 صد هزاران جان من با داندای نام تو
 راز خود را فاش کردی در میان این دو آن

چون خیالان چا دردی بالایشان انداختی
 در میان درنگ چاهی چنان انداختی
 دشمنانش را چو سنگ در کابردن انداختی
 بر میگرد و صدهای از خانمان انداختی
 بر سر چارم فلک چون پاسبان انداختی
 بر سماش زخم تیغ من تران انداختی
 عشق بر جان صغیف ناتوان انداختی
 بس که در ما در کنار مفسدان انداختی
 از سر سجاده وار طبلان انداختی
 چون عزازیش زهشتم آسمان انداختی
 چسپه او را چنان بر آستان انداختی
 گرچه یاد من نکردی و ز زبان انداختی
 خلق راز گردن پیغمبران انداختی

احمد جامی که وی را خوانده‌ای تو زنده‌ی

ز آتش پیوده در رزم گران انداختی

خداوند تو را زید خداوندی و جباری	به جز از تو برای کس نمی‌شاید جهان‌داری
تو جباری تو بخاری تو سلطان جهان‌داری	به یزید گنبد خضر ازین را تو گنبد داری
ز سنگی چشمه آمیزی ز چوبی نیشکر ریزی	چنین قدرت تو را باشد که خلق جهان‌داری
گهی فرعون کا فر را به دیباغ قومی سازی	گهی موسی عمران را به ملک خود نگهداری
چنین حکمت تو را زید چنین قدرت تو را نشا	که تو را بر میسانی به دریا با گنبد کبریا
گهی از آذربایجان غنای کوه کوه پیدا	گهی از نار غمزدی تن به آتش نگهداری
ز خاک آب باد و گل وجود آدمی سازی	ز بهر دانه گندم ز جنت وی برون آری
گهی تواره را بر فرق ذکر یا کشتی از مهر	گهی ایونس نگهداری بدیبا همچو مرداری
گدائی را ششی بخشی ملوکی را گداسازی	بسی تاج ملوکانه ز فرق شه تو برداری
که مسکین احمد دجایی به محشر خواهد کرداری	بخت احمد در سلک عالم از طفیل اوست

و چه خوفا تا که در میدان عشق ^{بختی}
 آشتی را کس ندید و عالمی را سوختی
 رای آدم خورد زدی خود زانده ای ایس را
 سوزنی را خود حجاب راه عیسی خستی
 ظاهر و نقد تو با چشم حقیقت کس ندید
 خود انا را محی گشتی و مضمور را او سختی
 رشته امید ما را سر بر برگستی
 چون به غم بال معانی فال آدم ^{بختی}

احمد اسرار مردان را گو با هر کسی
 چون به قلاب محبت روز و شب ^{بختی}

به کار دل فسر در ثم زمانی
 که تا چونت احوال دل من
 ز گفتار حکیمان باز جستم
 همه از دل همی گویند فریاد
 بهی جستم ز حال دل نشانی
 که از دل دلفشان منم جهانی
 ز بهر کوه قوی و شعری داستانی
 فادام زین حدیث اندگمانی
 در این دیدار من بودم جهانی
 که دلبر را زدل می یا ثم من

مذہبم خالی از وہی یک مکانی	مائل کردم اندر دل بسی من
دل آنجا می رود در پاسبانی	بهر جانی که گوشم دیده رفتند
نه هر قاری نه هر صاحب بیانی	بدانستم که از دل نیست آگاه
چه دانند دل هر بی رویانی	خداوندان دل دهند دل صیت
بتر از دل و به از دل ندانی	خبر از دل رسول حق حسین داد
چو برخوان ملوک آن استخوانی	دل راغب و حاسد سخت خواهد است
نخوید جز رضای غیب دانی	عزیز است آن کی کو باز طبع است
همی گردد بسان ترجمانی	میان عارف و معروف این دل
خداوند کریم مهربانی	که دانند قیمت دل را به جز او

ایا احمد تو دل تسلیم کن زود

بشکرا نه برو کن جان فشانی

ای محرم راز آشنائی بیرون شده از منی و مائی

ای در زده آتش محبت	در حسر من دوست آشنائی
خندان تو را چه کار با من	من جمله تو را و تو مرائی
عشق تو بینه چنان من	طاوس و سه ای روستائی
در کوی مجتهدان درگاه	برگست تمام بینوائی
مائیم نوای بینوایان	بسم الله اگر حریف مائی
در عالم بینوائی خویش	هستیم به تخت پادشائی
عشق است مقام تو و خوش باش	بشس که خود تو در کجائی
چو گان ننگین عشق بردار	تا گوی حقیقتش ربائی

احمد تو ز ما و من برون آئی

خواهی چو کفک که بر سر آئی

بر عشق دگر گذر نداری	زان درد دل جهان اثر نداری
از درد دلم جهان بدر دست	تو از دل من خسته نداری

از نام شکرچه طعم یابی	چون درد بهت شکرنداری
گر عشق به سنگ رخ نماید	آن را به جبهه دگر نداری
فولاد زدی چو موم گردد	زود در دل جان شمرنداری
ای بخیله از سرود عشاق	معذوری که این خبیه نداری
مقصود ز خلق عاشقانند	تو سیش این گهسه نداری
مارا پدر است مادر از عشق	تو این نسب از پدر نداری

احمد تو همیشه شاد در عشق

غم نیست که سیم و زدن نداری

در خرابات ای سپر کم زن توفان متهری	زانکه شاهان را به خاک افکند درین راه فری
تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست	عشق با صفت یا میزد مکن باز گری
هر کسی واقف نگردد از مزاج عاشقان	مرد ما بیسنا نماند راه و رسم زگری
از ره تقلید بگند عشق را تقلید نیست	هر چه از تقلید خیزد نیست آلا کافر

آدم و ایس برود، علت آمد عشق را
تا نپذیری که عاشق راست راه برود
نیت شو از خویش تا زنده گردی لایموت
او تو باشی گر تو باشی از وجود خود بری

احمد در راه عشقش نایش ثابت روز و شب

ز آنکه ره رفتن درین راه نیت کاری بر سر می

بیا تا عشق در زیم یک زمانی	کز و یا سیم در گیتی نشانی
نمای دوست را لبتیک گوئیم	که می بینم از او در دل نشانی
به چشم دل عیان گردیده مارا	ولیکن نیست بر ظاهری عیانی
نیاید عاشقی اندر عبارت	نه بتوان گفت دی را هر زبانانی
دلی خواهد ز هر دو کون آزاد	ز وید عشق اندر هر مکانی
غلام خاک پای عاشق نم	که بر ما می خرد از مندر زمانی
سازد عاشقی با هر حریمی	دلی خواهد سلیم و پاک جانی
در دلی طمع در وصل و بجران	نه خوف و نه رجا و نه گمانی

تن پرشوق و عشق در ته دل
سر اسیر با جالش در فغانی

ایا احمد برون شو از میانه

که عاشق را نباشد ترجمانی

مخور چندین غم دنیا که دوی مثل همانی	غم گور و قیامت خور اگر مرد مسلمانی
زبان و دست کوتاه کن مرعجان تو مسلمانان	مگر شرمی نذاری تو ز آئین مسلمانی
به صورت مرد حق منظر به سیرت دیو مشکبر	به این شکل و به این هیبت بگو تو با که همانی
نزدی آن چنین طاعت که شایسته بحق باشد	چه سازی اندر آن ساعت که مرگ آید بهمانی
برای زینت دنیا شکافی ذره و موی	اگر پرسندت از ایمان چو خرد گل فرومانی
هیه و عالمان را تو خسر و گاو گدا خوانی	عوان و خطالمان را تو بنجد مخدوم میدانی
نمی دانی که چون آهو شکار مرگ را حصیدی	اگر چون فیض پر زوری و گر چون شیر غزائی
زبردستی مکن جانامیاز از زبردستان را	که چون کوسل جل آید به نزد مرگ درمانی
سر تا بوت شاهان را اگر در گور بگشایند	یعنی قوت ماران است آن یا قوت زمانی

چو آید موسم پری به وقت حسرت و حیرت
چرا حال این گری به یک آبی پشیمانی

چو احمد گفت بر تو زرد دل چنین پندی

مسلمانان مسلمانان مسلمانان

رسید دوش به گوشم ندای سبحانی	که ای حصار صده تقدیر لطف یزدانی
ز روی عقل نظر کن به خاکدان فنا	که خاکدان فنا نیست جای سلطان
نه جای سلطنت است این مقام فانی	که کس نیدد این جسته غم و پریشانی
ساز منظر و بستان سرا و کاشانه	که منزلت تو را زیر خاک تادانی
چرا تو عاقل از آن جایگاه تاریکی	که جایگاه تو قبرست و گور ظلمانی
بدین صفت که تویی ظالم و ستمکار	که ظلم می کنی و مال خلق بستانی
مکن مکن که بقایست مرد ظالم را	به عدل کوش و به انصاف ناکر بتوانی
نظر به دست اعمال خویشین میکن	که خون شود جگر گرت که تمام رخنهانی
به گوش جان بشنو پذیر نصح احمد را	که نیست هیچ کم از گفته های خاقانی

یا غم جان هست باری درد بجران نیستی	کاشکی مارا در این عالم غم جان نیستی
وصل جانان کاش بودی شاید ار جان نیستی	روز و شب اند غم جانان جان اند میان
این همه باگ و خودش دزار و نهان نیستی	گر مرا مقصود از جانان من حاصل شدی
کاشکی تن سوختی کرد دست حرمان نیستی	آتش بجران وی اندوالم شعله گرفت
کاشکی با خلق مارا هیچ سامان نیستی	هر که او با خلق پیوست شد اندر حجاب

حمد چند آزمائی صحبت بی اصل خلق

گر تو صحبت داشتی آخر پشیمان نمی

در سینه نهادیم عذابی به مذابی	در نقد بدادیم شرابی به شرابی
در شرط چنین است کتابی بکتابی	آنگه محکم تو کردیم دل و جان
این رسم کریمت نقابی به نقابی	صد پرده در دیدیم تو صد پرده لسان
از وجود نیامد که سربابی به سربابی	بیار نمودیم که هستیم نبودیم
لطف از تو جرم از من آبی به آبی	پرورده الطیفم و سرافکنده جرمیم

با اصل گرامی شتابی شتابی	تو نام کرم داری و من نام لثمی
داغ تو گرفتیم اجابی به اجابی	در بادیه مهر تو احسام گرفتیم
لنیک شنیدیم حوالی به حوالی	صد نعره زدیم از دل جان در طلب تو
در سبق نوشته تو کتابی به کتابی	بر دل بنوشتم که جاوید تو را بنم

از بس کرم و فضل که احمد ز تو دیده است

یکسر تو بگذاشت خرابی به خرابی

که ما گشتیم بر خود پرترو باری	برست از مهروی در دل نهاد
تن و نفس و هو اماند زالی	دل در خونده به دو شا دو خرم
زواید از دل ما بهر محالی	کند مهر و دلش جان را فرین
فکند از سمت این دل برهنالی	کشید این جان را بر خلاش رخ
دلان در بند شد از بهر مقالی	چو از دیده زدوده شد خیالات
بزد بطل و میان آن دو ملی	زبان و گوش ظاهر گنگ و کر شد

بوی حضرت می کرد اینک ز صدقش پای همیت پروبالی
رضای دوست را جوین بهر جا بهر شیب و فرازی وقت عالی

دل احمد به فضل خود خدا یا
به محم خود ننگد از اطلالی

از پرده برون آمده چون شیر شکاری جان و دل من برده بشوخی و عیاری
در لجه و دریای تخر شده حسین تاراج شده زورق و کشتی و سماری
من دست به جانان زدم و جان یله کردم فریاد زوی خواهم و غمخواری دیاری
جان دل من بر زوی نیست درنی جان دادن مارا نمود دلت و خواری
در بحر تخته به لب آب حیاتم در مرکب جاوید نهدیم عیاری
تو حیک قدم کرده و تفرید قدمگاه تسلیم بر آن است که خود را بگذاری

یا احمد اگر گفت تو صدق و سخن است

چون راه به تخمین بسردی تو سوار می

چرای دل تو بگذاری مرا این تن به هر کاری
 چو با عقل کم سازی کجا یابی چنین یاری
 بود تن خشن دوست و مایل در سوی دنیا
 به بیت هست چو کس هوش هست مرداری
 نیایی ز او فاداری که هست او دوست دشمن
 چه داری دوستی با او نباید ز او فاداری
 کسی کور با او تن به دی تدبیر گر باشد
 بود شیطان ندیم وی کند او را هر کاری
 اگر تو با او تن به میکوشی روز و شب
 به بازار قیامت دنیایی نیک بازاری
 ثواب غازیان یابی جزای صابران مینی
 بهشت جاودان جایست ز فرقت رسته هر بار
 با احمد اگر جوی رضای خالق کسب

بوی نفس خود منگورند او را تو مقداری

بیار کشیدم غم حبه و تو دانی
 گشتم رخ زرد و در این درد بیانی
 دانم کنخی همچو لیمان و حسیان
 چون بنده پیری که برانند تو زانی
 ماهیت جان و دل من با تو چو دریا
 امید که لب تشنه ز دریاش زانی
 ما را کرم تو بتو ای دوست شفیع
 تا تشنه لب چو مراد وصل چشانی

تا دید تو را جان هوای تو هوس کرد
بر بوی تو شستیم دودست از دوجمانی

تا احمد و سخته به وصل تو هوس کرد

فرخنده کند جان و دلش گنج معانی

ای آب عنایت بسترش خوش استی	ای صبح سعادت ز شب سحر برون آتی
تخیل کن و زود برو بیح میسای	بر جان دل خسته عشقت گذری کن
کز حجب شده خسته دل خسته سرو پای	باز آ ز بردوست کی مرهم وصل آ
بر جان دل خسته روانم تو خجاستی	ای وصل مکش در غم بچرم تو من ز آ
در یاب ز بجوری و در وصل برم آتی	کز غم شدم سیر و مرطافت آن نیست
تا زنده شود جان و تن روح تن آری	ما با تو زمانی نفسی چند بر آرام
از فرش به عرش آیم بانعره و پیهایی	تا مسکن خود سازی این جان دل من
جز آنکه همی گردم و می نالم هر جای	گر وصل نیاید بریم من چه تو انم
دست گرفت برده نقاب از رخ بگشای	ای وصل کی فال هم ایون ز نم آ

بخشای بر این احمد سینک مجور
از جبهه خلاصی ده وصلش تو در آفری

دلم در مهر تو چون نوبهاری	به دل گلها شکفته صد بهاری
به شاخ گل رسیدم مثل بلبل	به آینه و صافش در خناری
به باغ وصل پر محمود عفتش	شراب الفت او را غمگاری
خرامان در فضای سینه دوست	جد از غم سیر و خالی از وصالی
بهار پر زبان را خوب و زیبا	که عارف را در آن دل شد فکاری
گر آن در نوبهار آن دل فکار است	من از معروف دارم یاد گاری
دلم در مهری شادان و نازان	از این خوشتر نباشد هیچ کاری
هر آن دل کو شراب انس را یافت	بخوید جز رضای وی شکاری

ایا احمد اگر حرف تو صدقت

مکن جبهه نیک گشن هیچ کاری

شکفت اندر دم زان باد دردی	ز کوی دوست با او آورد گردی
به جان من بشد زان بوی دردی	بشد زان درد بوی در غم
شراب مهران هر که که خوردی	نهال دوست با زان بوی شد سبز
غذای جان هم مشتاق کردی	ز خوبی نغمه با چون بر کشیدم
نظر کن سوی مردان گر تو مردی	چار ویت بسوی هر خسیست
که در وادی به عرض مهربدی	درینا گوهر در دایم مقدور
که نماید رحمت بر درد دردی	مرا این درد و حسرت خود تمام است

دل احمد از این دریا بدر است

تو هر ساعت شرابی و بددی

وای مایه عسر و زندگانی	ای جان جان شادمانی
خوشتر ز حیات جاودانی	یک عمره تو هزار جان است
نه ملک و دین آن جبهانی	جانم ز تو کی درین باشد

روزم همه سرسبر سعادت	روحم همه درس و سحر جانی
چون عید وصال تو دیدم	مارا به کرم همی بخوانی
سر را به علاهی فرام	چون شربت وصل خود چشانی
ملک همه سروران عالم	یک ذره نسجد ابریدانی
ملکی نه ملک دولت بست	آن ملکت ذل جاودانی
من عشق تو را به جان خریدم	زیرا که عنیز تر ز جانی

ای کاشش هزار جان احمد

رفتی ز غمت به رایگان

افشاده به زلف تو مرا تا سرو کاری	دیوانه شدم در خم ابروی چو ماری
تا چند گشتم بار غم هجر تو ای دوست	و آنکه که مانده است مرا طافت یاری
بنواز مرا ز آن که تو عشاق نواری	چون خنک شده قامت من هرگز یاری
در توجّه هجران تو ای دوست شدم غری	در سینه نه زینت تنهای کناری

احمد نرود بهر تماشای ریاضین

از گلشن روی تو در است بهاری

دی سبزه بسوی راغ باز آئی	ای سرور وان بیغ باز آئی
ای گوهر شیخ راغ باز آئی	شد خانه چشم بی تو تاریک
ای مانده به سینه دروغ باز آئی	رفتی در جبه سینه شد دروغ
ای برده ز من فسخ باز آئی	ای وصل تو شد فسخ جانم

خز قامت تو بنیذ احمد

ای سرور وان به بیغ باز آئی

سلام الله می آید ز هر سوی زهر کوئی	جمال الله می بسیم بهر روی بهر سوی
صفات الله میدانم بهر خلقی بهر خلقی	کلام الله می خوانم بهر حرفی بهر خلقی
فغان او همی یایم بهر مائی بهر موی	نشان او همی بینم بهر صورت بهر سکر

صباکش میرودایم زهر بادبی زهر زدی
 نیش میسر مد مردم زهر جانی زهر جانی

مرا احمد همی گوید مکن سته خدا پیدا

چلویم من که می آید نسیم وی زهر سونی

مراتب زینمونه آمد ز فیض فضل سبحانی	که شد سلطان فضل او اساس عشق سبحانی
بفطره عشق سبحانی برون شوازمه علم	بگنجی اندین خلوت اگر موسی عمرانی
چو از عیان سرمستی سبک از تن خشان جان را	میان بزم جانبازان روانه بود گران جانی
توانمگ مرد حق گردی که از خود جمله گم گردی	پس آنکه روی حق بینی که از خود رو پیمانی
چو خود نیست گردانی بقا اندر بقا بیسی	شوی باقی به روی دایم چو از خود روی گردانی
در آن حین روی جان یابی که از خود روی برآی	توانمگ روی جان یابی که از جان دادستی
بجویش جان دل بندی پس آنکه درسی آبخا	دگر تو چه میدانی جمال عشق سبحانی
مرد مرگشته هر جانی فدای جان دل دوی	چو می باشی در این گلشن چو مرغان گلستانی
بهای بهت مردم تو را بر خود به جان گیرد	به میدانی رسمی کاسخا تو دست از جمله آفانی

به راه کعبه و حدت بسهر پیمای منزل را
 شود در بند خود بینی که خود بینی است کج بینی
 برای رحمت یک دم کشی برنج ابدیم
 در این محنت کده تا کی چو دیوان مکنی منزل
 علم بالای گردون زن چو روح الله هر عست
 تو بی زیر مرد و جانا که این ره رفتش مشکل
 چو داری یوسف اندر چاه به مکر اهل پرغوغا
 به میدانی رسی کا بنجا سران را گوی سرگرد
 محیط جسم و جان گردد در این دریای بی پایان
 فضای کبیریائی را کنی پرواز هر عست
 نه آنجا در دنی درمان نه آنجا ملک رویی فرمان
 نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد
 به ملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را
 که قطع راه بس مشکل به این رفتارتوانی
 بشود راه جانبازی که جانبازیست مردانی
 شوی ضربه سوده در غنهای بیخاتن آسانی
 چه می گردی درین دیرانه چون غول بیابانی
 که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی
 بسی دیواند در اینجا به شکل نوع انسانی
 طلب کن تا نشان یابی چو جسد سیر کفانی
 نه پایانی در او بینی نه در وی زخم چو گانی
 شوی از چشم نامید اچو سیم رخ بیابانی
 جمال حق عیان بکسی تو از اسرار پنهانی
 نه آنجا نقدی و جدان نه آنجا رسم انسانی
 مانند ذره ای از تو رسی در وی بد آسانی
 که باشد کمترین گلش همه ملک بیابانی

سلیمان نیندر ملکش کینه بنده ای باشد
 که کوس رت بهبلی زرد در ایام جهان بانی
 همه هستی عدم بسینی همه نور قدم مینی
 نه تن آسجا و دم مینی زبی از صورت جانی
 نوای مرغ لاجوتی به رقص آورد دلها را
 به نزهتگاه رحمانی دمیده از خوش لاجانی
 عنایت روی با من کرد و لگشا چند غوغا می
 بیا کجوه می میوش از این ده یای رحمانی

تو آن به که با احمد از این افشای سحر حق

زبان را در کشی هر دم فرومانی سحرانی

ای دلبر جان سان کجائی
 جانم ببری و باز نانی
 من بی دل و لبه نه یاری
 بر من تو تر تخی نمایی
 غوغای جمال تو در آید
 از دیده ببرد روشانی
 از جان و جهان و دل جدیم
 از عقل و تمیز و نیک رایی
 زهد و ورع هم به باد داوند
 قرآنی و علم و پارسایی
 در راه قلندری خادیم
 بر بند و بال شد قرآنی

با تو به قلندری در آمم با من تو بعا شقی در آئی
 درس و سبق و کتاب و تلمیح گردیده همبسا همه هوایی
 یک غمزه تو هزار جانست خوشش از همه کار بر آئی

احمد دل و دست از این فرو شو

زیرا که وصال را جلدائی

کله کج می کنی دل می ربائی ز یک لجنده ای دل می قرائی
 که می گوید که شخصی پاک جسمی که خود روح مصور میسنائی
 بهر صورت که می بینم عیانی به هر صورت جمال کبریائی
 بجز در پیکرت خاطر بنمزم که در هر پیکری صورت غنائی
 نه جسمی نه صورت و نه جوهر درین معنی چو می بینم خدائی
 همه دیوانه و آشفته گردند اگر تو پرده از رخ و انگشائی
 گدای کوی حق گردید احمد که این بستر بود از پادشائی

اگر بی یاد او باشی زمانی	نیایی هیچکدام از خود نشانی
نشان بی نشان آنگاه یابی	که از خود بخودی یابی زمانی
نمی آید چنین اقوال دگفت	که شرح این نیاید در زبانی
ز سر سخن اقراب گنجه ای را	مندانند هر کسی کشف و یابی
خطاب اینها مخلوب باشد	یقین دریا یک هر جا اینمانی
طلب از وی هر آن چیزی که جوی	نخورد سوی وی که آشنائی
از این قطره و بحر اوست پیدا	نمی دانی جمال کبر یابی

ببحر وحدتت غواص احمد

بجزوی نیست اورا آشنائی

اگر بیرون زمانی از خودائی	بهر ذره حیان بینی خدائی
چو موج و بحر لغتی نباشد	چو باشد میان ما جدائی
چو تو باشی تویی از تو جدائی	بهر کسوت که در چشم در آئی

به شکلی که بر ما جلوه آری بود زیبا که زینب دلربائی
 بخرد صورتت صورت بنم که در هر صورتی صورت نائی
 جهانی بستلا گردند بیوش نقاب از روی خود گروا گشائی
 تماشای کند صفی مت شا چه امارانانی پارسائی

مقام او ز احمد گرتماست

نیاید تا ز جان دل بر آئی

در بحر محبت الهی فانی شده ایم به سچو ما هی
 کس نیست دین مقام ظاهر کآید به جمال خود نمائی
 انسان ظهور ذات حق شد این است مظاهر فدائی
 در کوه آدم است پیدا نه با همه کس و خود نمائی

در صورت احمدی چوبینی

هم اوست اگر تو مردائی

ای صورت خدائی آئینه معانی	موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق مینا	بر لوح شت پیدا هر نکته معانی
دشت هر چه خواهی در خویش طلب کن	جویای هر چه هستی می دان که صین آئی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زبرا	سیمخ قاف قدسی شہاز لامکانی
چشم خدای بیان جنود ذات حق بیند	ہر خبر چه داند اسرار من آرائی
ریات ملک اوراد ات شود آہ	آیات عشق اورا تفسیر و ترجمانی

احمد بہ چشم ظاہر مطلوب خویش دیدہ

ہر چند پورسراں بشید لکن ترانی

نمودارم من از نور آسمی	نہ من تنہا کہ از مہتابہ بجی
تورا آئینہ ای بردست داوند	در آن آئینہ بنگر ہر چه خواہی
اگر طالع شود نور حقیقت	سینی جملہ اشیارا کماہی
خرد مندی بداند تیراں کاہ	چہ داند رزمین را ہر گدائی

نه نقش سرمی صورت پذیرد نگو در یاب گردانای راهی

به روی احمد سکین نظر کن

بین با اهل دل نقش خدائی

صد هزاران آینه شایه کی نیست کس را اندرین معنی شکی

گر تو یک دانی می بینی همه ز آنکه اندیک نباشد خبری

و حدت اندر کثرت آد آسگار برگشا از راز نمیش چشمکی

گر همی خواهی که مینی دوست را بر جمال خود نظر کن اندکی

رفتم بفتحه احمد اتمام

فخر دارد در پاس و چهرگی

ای طایر قدسی که در این عالم خاکی قدوس توان خواند که از عالم خاکی

یارب توجه مرغی تو را کس نشاید چون جای گرمی تو در این عالم خاکی

در صورت آدم به چه روده ای باز
اوصاف تو بر معنی حق است چو حاکمی

اسرار تو با مردم ناهل چه گویم
حق را نتوان گفت بهر مردم شکمی

احمد چه کنی ترسخن را تو هویدا

بر فرقه بی خم از این عتده رانی

تا مشق نهاده است در این خانه ساسی
و آنکه که مرا از دل جهان نیست هراسی

دیوانه بجنبه با دل دیوانه سازد
انجنس مع انجنس توان کرد قیاسی

بیرازم از این طایفه عاقل و مبشیر
با فرقه ناهل مرا نیست مساسی

مردم بود بنگس که در او معرفتی هست
مردم نتوان گفت دزدی جاه و اساسی

ماحق چو بنیم شناسیم به حقیقت
ز آن بسم نهادند بر آن پنج حواسی

آن را که دل و دیده در این راه ندانند
سحاره فرو ماند و حسه و شد باناسی

که صورت مجنون و گهی صورت لیلی
محبوب دلم آمده به مردم به لباسی

احمد زده ترک چو تخرید گرفته
سرمایه خود ساخت چرمی و پلاسی

ای صورت تو نقاب معنی	ای ذات تو در ذوات معنی
هر ذره چو آفتاب تابان	از تابش آفتاب معنی
امواج بحر را یکی دان	این نکته نگردد آب معنی
چون نیست شدی محقق آمد	اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه جا است مظهر حق

بر دارد می نقاب معنی

ای دل و فایز طایفه بی وفاجوی	تریاق جانف از لب زردا مجوی
نام وفا گیر که رسم وفانما	از درد خاک تیره تو جام صفای
اهل وفانسانند این دار بی وفا	در بوستان دهر بنال وفاجوی
نقش وفاز صفحه ایام محو شد	از سبزه سال خشک تو نشود وفاجوی
در شهر ما وفا به مثل کیمیا شد	در یکنمای دهر زکس کیمیاجوی
مگر خدای حق و حقد و حجت و دشمنی	زین دار بی وفا بجز این خیرا مجوی

با هر که دم زدی تو زوی آشنای	در هر که بسگری به تفاقیت بنام
جز این صفت ز طایفه پر بلاجوی	بستان اختر است سر اسر به صبح و شام
زین خوی زشتان بجز آشنای	بدگفتن و شیندشان رسم کلی است
ای جان تو وقت خوش میان بلاجوی	ای دل کرانه گیسو از این دایره نفاق
اخلاص و صدق و لطف ز اهل بلاجوی	اهل هواست جمله بزرگان شهر ما
جز خون خلق رحمت از کربلاجوی	این شهر که بلاست بود پر بلا مدام
ترکیب دوستی تو از این آشنای	هر دشمنی که هست هم از آشنای ما

احمد وفاجوی از این شهر پر تفاق

هرگز و فایزه بی وفاجوی

که من آتش غم سوخته دارم جلوی	آخرای بمنان بر من سکن نظری
غیر آن مرهم دلریش نباشد دلبری	درد خود پیش که گویم که علاج دل من
که شب بجز مرانیت خدای سمری	صبح است من امروزیه پیمان برسد

شاخ امید خود از بار غمت بگشتم
 ای در یفا که بچیدیم زدی یک شری
 رندی و عاشقی و مستی و شادبازی
 جز اینها به همه سر نکندم نهی
 نتوانم که کنم عرض به پیش غم دل
 که به نزد تو بود هست بمن در دسری

احمد از درد دل خویش چه نامی بردم
 در دباقت نزار خسر از تو درگی

ای دل به کدام کار و باری
 مشغول کدام روزگاری
 درمی ز عمل گئی نسستی
 معلوم نشد که در چه کاری
 شاعر عزیز در قفاغ
 نامد ز تو هیچ حقگذاری
 از طاعت حق بی تو قفاغ
 از بندگی خدا به عاری
 آسوده نشد ز ماهتیری
 مظلوم نیافت هیچ یاری
 در غفلت عمر رفت در باد
 دل سوخته شد ز خاککاری
 سر بوی سرانست لائق تاج
 ای سر تو سزای سنگاری

در طاعت حق شبان تازی	خوش دولت آن کسی که بگذشت
استاده شد آن به جان سپاری	بر درگه بی نیاز معبود
این عمر عجز نیزی گداری	در حرص هواد لهود بازی
افسوس که حجتی نذاری	فردا که نهند نامه بردست
در آخر دم بگوجه کاری	تخم عملی چو تو نمستی
گاهی به غرور شه یاری	گاهی به حساب گنج و مالی
که در پی بوسه و کناری	که در پی وصل خوبویان
تا چند کنی گناهی کاری	باز آ می از این خیال باز آئی
بر خویش مکن تو سوگواری	خود را تو مکن سیاه نامه
و از چشم بگشت آب جاری	سر سوده نشد به خاک گاهی
در بازی و لهود خاکساری	افسوس که عمر رفت در باد
قلب تو نشد سفید کاری	شد موی سفید از سیاهی
گاهی به هسه فساد کاری	گاهی به شراب و گه به مستی

در غفلت دست خواب ناندی	مستی که ندید بهوشیاری
یارب ملکا جهان پنا!	تو بر همه خلق کردگاری
مارا تو بدست نفس سپا	چون بر همه چنین سازگاری
چون بر در تو شکسته ناله	سجاده شکسته دل براری
در جمع خلق آبرو بخش	وز وی تو بپوش شرمساری
آن روز که یوم شکر باشد	در جنبه بلا نگاه داری
بر هیچ دری مری نشتم	دارم بدرت امیدواری

احمد به در تو العجا کرد

امیت که از چشم براری

ای دوست بیا که جان مانی	بیگانه مشو که آشنایی
مردیم مدام در فراق	تا چند بگو ز ما جدایی
هر وقت در انتظار مردیم	باشد که گمی ز در در آیی

مجنون صفتیم در بهوایت	در محنت و درد بی دوائی
تن مانده ز تو خراب و سخور	تو خود همه وقت در کجایی
ازت نصیب دیگران وصل	ما را همه وقت زهر خالی
پایند غمیم ای نگار را	این بند چرا نمی گشایی
بنمای جسمال خود کی با	وز رخ فراق دده بلیلی
ما طاقت بجز تو ندارم	ای مونس جان ما کجایی
بودی تو همیشه پیش چشمم	یک سطله بگو چه ایانی
رنجیده شدی گوزمن تو	کان روی چو مه نمی نمایی
چون مرغ همی طیم در این غم	در دلدل است بی دوائی
باشد که گهی کنی ترحم	در کوی تو چون منم گدایی
کن یک نظری گدای خود را	ای آن که به جاه پادشاهی
هستم در انتظار شبها	باشد که شبی چو مه در آیی
بی صحبت همدی و یاری	در کج فاده بیسنوائی

واتند که ز زهر تلختر هست این سورش دهر بی بقای

احمد به جهان همیشه می باش

خوردند به حکمت فدایی

درد مار کجاست در مانی هجر مار کجاست پایانی

سربسته زیر پای محبوبی جان بده در خیال جانانی

تا شوی زنده تو به جان دگر یابی از دوست هر زمان جانی

شوخی کار این گدای سنگر خیمه زد در سایه سلطانی

هر که پامال گشت در ره دوست یافت در ملک دل سیلانی

هر که را عشق گشت دامنگیر هر زمان چاک زد گریبانی

احمد در جان دهد به کوی حبیب

می ترسد به حال حیرانی

از غایت ظهور عیانت آن یکی	مقصود جمله خلق جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهان در جهان	سوگند خورده ام که عیانت آن یکی
وقتی که او ظهور شده این جهان نبود	بالا تر از زمان مکانست آن یکی
از رشک و غیرت که قطنی نهاده اند	تا نشوند که جمله فلانست آن یکی
دریای عشق اوست که امواج میزند	سیر و شرح و وصف بیانست آن یکی

احمد صفات شست بهمان اندین جهان

در هر که بسگری به نشانت آن یکی

باز زنج پرده بر انداختی	جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم همه بر هم زدی	رخت به غرقاب در انداختی
هر که که زد لاف نزدیک است	راه زری دور تر انداختی
دلخ عصبی بر رخ آدم زدی	ناله زمان بیخ بر انداختی
درد و جهانش نبود هیچ جای	مهر که در از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید گهی عقل به وی کورده گرانده‌اشی

نارزدوی در دل احمد ز غم

در دبی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی عالم ز تو یافت روشنائی

حقاله به روی نشت پیدا و آنکه همه صورت خدائی

پدایت نشان بی نشان در پرده ندانست چو رای

عشاق در انتظار ماند تو روزی چه انمی نامائی

دریای وجود بی مثال موجی ست ز بحر کبریا بی

ایدل تو ز خود مباحش غافل چون مایه ستر اینمائی

احمد چو نمونه‌ای تو از یار

در جامه هفت پادشائی

ز شوق رفت جانای جان کجائی	شدم سرگشته و حیران کجایی
مرا جانیت سرگشته به عشقت	شدم سرگشته ای جانان کجایی
تو را پیدا همی بینم نه پنهان	بخود پیدا ز ما پنهان کجایی
مرا در دست بی درمان و مرهم	الا ای در دو بیم درمان کجایی
تویی خورشید تابان در دو عالم	منم چون ذره سرگردان کجائی
شدم بی خویش از روی تیرت	نمی دانم سر و سامان کجایی

چو احمد غرق گشته در خیالش

در این دریای بی پایان کجایی

ای آنکه به حسن در ظهوری	پیدا است بمانکه محض نوری
پیدایی شست از نهانی	مستوری شست از ظهوری
یک سخطه نئی ز چشم غایب	واند که همیشه در حضوری
چون صورت حق عیان بینی	کس را چه گمنه تو در حضوری

احمد چو تویی جمال یزد

از صیبت که زده همیشه دوری

که تا کحل بصره سازم بی پای دیده مردی	ز خاک کوی درویشان تما سکنم کردی
همه مقصود با را تو متنی کن جوهر ندی	در آدر حلقه مردان گدائی کن تو از بهت
مگر باد صبا آرد ز بوی او ره آوردی	ز آب چشم بشانم عیار خاطر خود را
نیم صبح اگر وقتی نشان از بوی او روی	ردان شد جان مشتاقان کشمی چون گل روی
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی	رخ زرد من ای جانان چه طعنه نیندی در غم

الای احمد جامی شو حافظ در این دوران

همی خواه از پی درمان تو از صاحب دلان دوری

بنا جلال معنی نقش و نگار تا کی	بردار پرده از رخ در منتظر تا کی
هر سوی عاشقانش در هر گداز تا کی	شاید بی است پنهان در صورت معانی

جز تاب آفتابش چون نیست هیچ تابانی
 ظاهراً چشم زنگس این نور و نازتابانی
 معنی چونیت ممکن دیدن بغیر صورت
 پس به چشم احوال گردد و غب از تابانی
 دریا و موج باشد هر دو یکی به معنی
 زین معنی دقیق از ما کنار تابانی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد سیرین

زین آتش نهانی در دل شرارتابانی

آئینه جهان نما نور جمال احمدی
 مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
 هست شود عارفان خاصه بروی دلبران
 صورت پاک حق نگر نقش جمال احمدی
 عهده زلف دلبران جلستین عاشقان
 نقطه ستر ایمانیت د فال احمدی
 پر تو آفتاب رازده نشان همی دهد
 جنبش آب سحر را موج نوال احمدی
 سایه نور مطلق هر چه نگر گویی توان
 مربع جمله جهان تحت ظلال احمدی
 هر چه تو بنگری ز ما هست همه صفات
 در همه نمود ما هست دصال احمدی
 آئینه خدا نمانیت بخرد وجود ما
 هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

غیبت کمال هر سرى نکته ز فر عاقتان

شرح بیان وحدت قال معال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی	زان جرعه مگر رسی به کامی
بیار شده است زهد و تقوی	باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد گشت پیچ حاصل	جز محنت و ریخ در جبر و خامی
تا چند شیم طعمه ز خلق	دل سوخته شد ز بسکه خامی
دردی که نمی رسد به درمان	با ماست قرین صبح و شامی
آن حلقه زلف آن دلارام	در هر طرفی نخصا ده دامی
دارم دلی خراب و میخورد	چون مرغ اسیر بهر دامی
بیار صباح شد در یغان	ناورد ز تو صک با سلامی

سر حلقه عاقتان احمد

خونی نکند ز خلق جامی

بر بوده دلم از تن من آفت جانی	زیبا سپری سیمبری ماه نشانی
گلبرگ رنجی سبز خطی سنبه زلفی	غنچه دهنی گل بدنی سر دوروانی
شکر شکنی تیغ زنی نینه گذاری	بیدادگری تیره قدی سخت کجانی
عشق کشی تیغ کشی کینه فروزی	جادو بهتری شرفی سحر بیانی
شکر لقبی شهادت لبی آب جانی	شیرین سخنی خوش نفسی تنگدانی
طوطی هفتی طرفه کسی لکب خرامی	زیبا منسی خوش منسی شاه زمانی
سرمست بیتی باده کشی مایه نازی	سپاره کشتی حوروشی طرفه جوانی
شکر شکنی شکراد شمشیر آفاق	کان نمکی از نمکش شور جانی

بر بود ز احمد همگی عقل و دل و هوش

آشفته کنی دل شکنی مایه جانی

رسید دوش به گو شمشیر انداکه ادعوی	در این سرا چه چرخسی به غیر ما چونی
مراسم عشق تو بس اندین جهان چرا	که غیر عشق خدا نیست جمله خرونی

دوطن تو را همه ناکامی است ویدای	نخواه حُب وطن گز اهل مامونی
اگر به اصل وطن خویش را تو بشناسی	زند سکه شاهی بر بربع مسکونی
اگر به عشق در آبی تو عشق قوت مال است	تو با مساعد مسعود و بخت میمونی
اگر تو اصل وجودی خویش بشناسی	زند سکه به نامت به گنج مدفونی
اگر ز خویش بر آئی به نام بسم الله	که وصل دوست بیانی تویی مگر خوبی
اگر به چشم خدایین تو خویش را بینی	شوی تو واقف از اسرار در مکتوبی
حجاب نیت به چشم خدایین بنگر	سین چشم عیانی تو را زبیری
ظهور مظهر ذاتش بر طرف کند نمود	دل م بسجده در آید که ذات سچونی

ظهور جلوه احمد به ذات محض خداست

که واقف است ز اسرار عشق مجبونی

دلا اگر تو رضای خدای جویانی	به انبیا، گرامش قرین ایمانی
خصوص ختم رسال شاه انبیا احمد	که گشت خاک کفش زین عرش رحمانی

دگر طریق همه پیش بسته می باشد	بجو طریق دی و آل محب نورانی
نخست حضرت صدیق یار غاری	که ذکر شد به اتقی به نص قرآنی
عمر به منذ پیغمبری لیاقت داشت	اگر ز بعد محمد بنی بدی هانی
شهید تیغ ستم یار سومی عثمان	که گشت شوهر بنتین نوزدانی
علی عالی اعلی و باب شهری علم	که زد گرفت جهان رونق مسلمانی
به خلق و خوبی حسن آن شه زین و زمان	که گنج معصومتی بود در خداخوانی
به آتش بگرخته حسین شهید	که خاک در گه او بود آب حیوانی
به حرمت تن زار ضعیف زین عبّاد	که می گزیدت ز غم همجو ابر نیانی
بحق تفت و نیاز محمد با قرء	که گشته بود ز هستی خویشتن فانی
بحق جعفر صادق امام صدق و یقین	که بود محرم اسرار حق سبحانی
بحق موسی کاظم که مشکلات جهان	به نزد حضرت او حل شد باسانی
به آن شهید خراسان نور مصطفوی	گل حدیقه باغ ریاض رضوانی
ابو الحسن موسی الرضا که مرقد	همیشه است منوره نور رحمانی

محمد تقی آن متقی روحانی	به آبروی گل گلستان دین یعنی
نداشت در کرم وجود خویشین تانی	به آبروی علی تقی که در عالم
بدید پیر خرد خیر عجز نفسانی	بحرمت جن عسکری که در وصفش
که اوست مرشد و هادی انبی جانی	بحق مهدی صاحب زمان امام حق
به آب مرحمت و لطف خویش بستنی	فروخت آتش خفته به جمله آفت
همه اسیر غم و فتنه و پریانی	زمانه گشته پر از فتنه و بلا یاری

علی مخصوص هتیه گشته احمد جام

نهاد چشم بر الطاف فضل یزدانی

می کشد ز نعت خرد هر دم ز پر آرزوهای	عشق مستی می فراید بی شراب و بادوهای
گر بتابد زده مهرش به سهر افتادهای	خاکساران جهان بر زروه عسلارند
او کجا آید سر و در خرده و بختادهای	هر که او سر مست از جام شراب عشق شد
روی خود را میس نماید عشق در بر جادهای	چون طریق عشق بازی جاده مردانگی است

عقل و حرص و آرزو شهوت را بد بر خود مجال
 ز آنکه بد باشد بنبرد سپس تو ازاده ای
 گر کسی پرستد ز حال خسته عاشق بگو
 مستمندی در دمندی بیدل جان داده ای

پشیه احمد نظر بازی و زندگی و حسنون
 کی گذرد در ز علامت عادت معاهده ای

ساقی می ده مرا ستانه ای
 تا شود دیوانه تر دیوانه ای
 عقل و هوش و زیرکی یک نهد
 برگزیند عشق را مرده ای
 هر دمی بردار غم منصوراً
 در جهان پیدا کن دافانه ای
 اشک خونین می بریزد از غمش
 مردمان چشم در هر خانه ای
 من ز جام و حدتش مستم درام
 مست چون ساقی به هر پیانه ای
 میل لاهوتیم در قرب حق
 می نذارم هیچ کاشانه ای

احمد دیوانه بر شمع رخس

سوحه هر لحظه چون پروانه ای

جانِ زمن بر بود دلبرِ کوهکشی	سر و قدی ماهِ روئی سحرخوشی
دلبری مده پاره ای عیاره ای	عربده جوئی دستِ بی هشی
شاهدِ مردمِ فیرِی دلبری	آفتِ شوخی بلائی سکرکشی
بیدی شیرین و سبزه خنکی	بی وفائی ظالمی مردم کشی
کی تواند گفت مدحِ ذاتِ تو	چون منی گسکی زبانِ خامشی
چون توئی هرگز ندیدم هیچگاه	ماهر وئی دستانی چاوشی
چند رانی از در خود مر مرا	پنج روزی میهانم یا ششی
مثل تو در جسدِ عالم کی بود	دلربائی جان فزائی دکشی

احمد از شوقِ فراقت شد آسیر

در زده در دل ز رعفت آستی

جرینِ سخت ای مده بر لطفِ تاشی	بر سلسله زلفت آشفته ویشی
این پرده بقیعی از خویش بدین	تا بر رخ تو باشد هر روز تاشی

تا چند نمان باشی ایدوست بدین صورت
راز تو در افشاده هر روز به صحرای
خواهم که رخت بنیم پیوسته صورت
هست این بدلم خلقت ایدوست
بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آ
خود ذات تو می بنیم ایدوست بهر جا

کشف چه کنی احمد آیا چه توان کرد

انجبار چه میخواهد از حالت رسوائی

چونکه ازین تنگ قفس بربری
رحمت بدان چرخ معنی بری
زنده شوی زنده تر از اینکه هست
بازرهی زان قفس آسمری
چونکه بر آری ز خود این دلق تن
روح مجسمه دشوی و بربری
یافت خورشید تو تاب دگر
ماه شوی زمره شوی مشتری
رزق قلب بیای خدای
بربری از حبه این شدی
در عوض زنده دلق کهن
صوف مرقع کشی از متری
مرگ بقادان که فانی هستی اش
از غلط این فهم فامی کبری

جان که درین قالب خاکِ شد زنده بدان مازده بنان چون پری

احمد ازین سر بنان لب بید

چند بگویی سخن داوری

ای دل طلبِ محال تا کی در یاب یعنی خیال تا کی

از خمره عشق شربتی نوش اندر طلب زلال تا کی

غم تو گذشت در سیاهی در شکرت زلف و خال تا کی

تو عین حقیقتی بسندیش در آرزوی محال تا کی

می کوشش که راه حق بیابی این ظلمت و این ضلالت تا کی

بگذر ز جهان و بگذر از وی این مالت و این نالت تا کی

احمد تو زبان خویش در بند

این فلفله و مقال تا کی

گر تو از رخ نقاب باز کنی	در دبر آهس در دساز کنی
وریشنی درون پرده چسبن	ای بسا پرده تا که باز کنی
برفشانده بر دو عالم دست	هر کسی را تو اهل از کنی
جان عاشق ز طشت میربانی	باز بروی ز غنچه ناز کنی
زلف چیده گر که بختانی	هسته عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو	میتوانی که ناز ساز کنی

احمد از جان و دل تو را بسند

گرچه از جسد بی نیاز کنی

خون من ریخت یار بی گمنی	شکر عشق تاخت بی گمنی
خون من خورد در فتن بسی	نظری سوی من نکرد گمنی
مهره مهره سپگاه بخت	جز بهان کش که باخت پادشهی
بپوش و محکم بیک نظر بود	دل و دین جسد را بیک نگنی

گر چه بسیار پند نگفتم ره ندادم به خویش هیچ رهی
 کرد در گوش گفت بدگویان که مرایاد نآورد به می

صبر حمد فاد در چه غم
 سر چه سان میکشد بقهر همی

هر دم بذات حمد عیانت آن کمی	در صورت بشر به میانست آن کمی
در صورت بشر چون گد می کنی به غیر	نی نی بشر کجاست همانست آن کمی
پیدا به چشم ظاهر و باطن به ذات خویش	بنگر عیان که حمد نهانست آن کمی
در خویشتن بسین و مکن در کسی نگاه	بحر محیط حمد جهانست آن کمی
میستغرق جمال خدائی به کس بسین	غیبری چون بگری نه چنانست آن کمی
وانته که جز تو نیست در اینجا مظاهر می	زیرا که شکل و صورت جهانست آن کمی
اندز ظهور صورت مومنی چو پی بری	بشس صورتی که فلانست آن کمی
در ذلت احمدی بنجد جز تو نیست کس	در حمد مین که جان در دانست آن کمی

حسین بند

می نمائی هر زمان سازی دگر	ای که پیدایی تو با شکل بشر
دائماً هستی بهستی ای پسر	مینستی راره زندگنتی که صییت
در میان نامی ست نامی این بشر	هر چه می مینی تمامی ذات اوست
ذات پاکش شد محیط مجرد بر	نور ذات ست شابل هر دو جهان
دوره ای زین تاب شد خورشید فر	بهست با دانش معیت بنده را
او همی گوید از این معنی خبر	هر که با دریایی معنی شد فرود

ماز دریا نمیم و دریا هم زمانست

این سخن داند کسی کواشتناست

ای که در پندار هستی مانده ای روز و شب در بُت پرستی مانده ای

نیستی راره ندانستی که چیست دایماً در بند هستی مانده ای
 طایر قدسی که در قفس در مقام زیر دستی مانده ای
 هست بالای فلک پرواز تو از چه اندر جای پستی مانده ای
 باخشیده جرمه ای از جام عشق دایماً در حال مستی مانده ای

ماز در یایم در یایم زماست

این سخن داند کسی کو آشناست

طایر قدسی که در بند تنی آسز اینت سجزه را بشکنی
 مرفه و نازی به صحن دهگاه از برای دانه خود در افشکنی
 تو گلی از بوستان وحدتی بلکه در گذار معنی گلشنی
 ز چه در هر مثل میگردی عیان صورتی در معنی جان و تنی
 موج با دریا همیگوید بر آ ماجرا و رازهای گشتی

ماز در یایم و در یایم زماست

این سخن داند کسی کو آشناست

ای جلالت صورت پاک خدا	نیت این معنی ز صورتها جدا
هر که او بیند جمال پاک تو	صدق گوید آن که دیدم من خدا
پرده صورت بر فکن تو ز پیش	چند باشی در ردای کبیر یا
عاشقانت هر طرف در انتظار	پرده بر فکن جمال خود نما
درنگ در بای وحدت غوطه زن	این حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دیدایم و دیدایم زماست

این سخن دانگی که آشتی

کے
...
...

ما نوره جمال کبریا میم	ما آینه جهان نامیم
در هر چه نظر کنی تو ما میم	موجود جز او وجود نیست
دریاب که قطره نیست ما میم	هر قطره که بگری ز دریا
افشاشته بر فلک رد ما میم	در زیر گلیم دلق پوشان
با جر محیط آشنایم	هر قطره چو بگری تو ما میم
در ملک هر آشنایم	بر فرق کلاه لی مع نه
چون ذره شوق در هوایم	در اوج سپهر عشق مهریم

ما میم به نور خود منور

بر صورت آدمی مصور

در ملک عشق شهریاریم	ما نقش نگار آن نگاریم
گر خود همه نقش یار داریم	ما را چو کسی نمی شناسد

گریک نفس از رموز تو خید از عالم بی خودی بر آرم
 عالم همه در خسوش آید و نهند یقین که کردگاریم
 تو هر چه طلب کنی زمان کن آنچه که تو راست هست داریم
 گذشته به بوستان وحدت ما چشم زد دوست بر نذریم

بگشای دو چشم و سوی ما بین

بر بند نظر ز غیر ما بین

ای در همنس خودی گرفتار خود را ز خودی خویش بردار
 پذیر از خویش کن برون کن بذار که هیچ نیست بذار
 خود بینی خود بدور انگن خود مین به هیچ شئی شمار
 میدان به یقین که حق مطلق در صورت تو شده است اظهار
 اسرار خدا نگر که پیداست دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایه لطف کردگاریم

ما معدن سرور و کایم

برگفت احمدی نظر کن با نور محمدی نگه کن
 احمد زاهد جد اینانی از راه مؤیدی نگه کن
 بناس تو خویش را به تهن این دولت سرمدی نگه کن
 اسرار قلندری یکایک در دولتی مجتهدی نگه کن
 گرز هدیه معرفت بنجایی در قول محمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم

دریای محیط و بحر وجودیم

مشنویات

قلندر پر تو انوار شاهی است	قلندر پر تو نور الهی است
قلندر در بحر آشنایست	قلندر را مقام کبریاست
قلندر نور شمع ذوالجلال است	قلندر موج بحر لایزال است
قلندر سبزه صحرائ عشق است	قلندر قطره دریای عشق است
قلندر از هوا جرمش بیرون	قلندر ستری از همراهِ چون
قلندر محو ذات کردگار است	قلندر سایه پروردگار است
قلندر هست مین ذات حیات	قلندر اشکها هست بیار
قلندر را نباشد این آنی	قلندر را نباشد خانمانی

قنذر را نباشد کفر و ایمان	قنذر را نباشد برگ ایقان
قنذر را نباشد روزگاری	قنذر را نباشد کار و باری
قنذر را نباشد انتهای	قنذر را نباشد ابتدای
قنذر مخزن اسرار باشد	قنذر از همه چیز ار باشد
قنذر دایماً در شوق باشد	قنذر دایماً پر ذوق باشد
قنذر مایه عشاق باشد	قنذر دایماً مشتاق باشد
قنذر آشنایی بی نشان است	قنذر بی زمان و بی مکان است
قنذر هست دریای قنوت	قنذر هست صحرای مروت
قنذر هست مرد لا مکانی	قنذر هست دریای معانی
قنذر چشمه تفسیر آمد	قنذر قلم توحید آمد
قنذر را ندانند کس چو نیست	قنذر از همه مذہب بر نیست
قنذر را نباشد حس و لئمی	قنذر را نباشد هیچ دینی
قنذر غرق بحر بخودی شد	قنذر کا و مبه از خودی شد

قلندر کاو بخوید یارو، صحاب	قلندر کاو ندارد درخت اسباب
قلندر کاو ندارد زندگانی	قلندر کاو ندارد کامرانی
قلندر خسته کوهین سوزد	قلندر خسته ای از عشق دوزد
قلندر را قدم از صدق باشد	قلندر را علم از عشق باشد
قلندر می ندانم او چه راست	قلندر فایز از کون و مکن است
قلندر باز جبروتیت ای دوست	قلندر مرغ لاهوتیت ای دوست
قلندر را به عالم کس بخند	قلندر کسوتی بسر گزیند
قلندر گاه صورت گاه معنی	قلندر گاه پید گاه جنی
قلندر در ظهور و وصف معنی است	قلندر دائماً اندر تجلی است
قلندر هر زمانی هست در بودت	قلندر هر زمان اندر شهود است
قلندر دائماً اندر حضور است	قلندر هر زمانی غشوق نور است
قلندر داده موسی را ید نور	قلندر آن تجلی کرده بر طور
قلندر با حبیب کب آمد مساز	قلندر لی مع آمد گفت در راز

قلذرخن اقرب گفته هر دم	قلذر هو معلم گفته بی غم
قلذر دد تم لغتہ نعتہ	قلذر نکتہ تو حیدر گفته
قلذر را سخی بہت بسیار	قلذر می نماید بس نمودار
قلذر گہ حبیب اللہ باشد	قلذر گہ غلیب اللہ باشد
قلذر گاہ چو صدوق باشد	قلذر گاہ چون فاروق باشد
قلذر گاہ ذی النورین باشد	قلذر گاہ حیدر زین باشد
قلذر راند اند مرد و صاحب	قلذر تا چہ اند زاده صاحب

قلذر شو کنون احمد قلذر

قلذر را بہین کار است بہتر

خداوندی کہ پید اوہمان است	جمال وی بہر ذہ عیان است
ہر آن خیزی کہ از وی در وجود است	ینایع و فضائل بحر جود است
طراز نقش عالم نقش دامان	بہ لوج جملہ ہستی نقش او خوان

چو در باشد نمان در قهر دریا	رموز هو معلم گفت بر ما
گهی صورت گهی معنی مهر اسرار	در این صورت همه معنی ست مضمیر
که لیلی اندر او دیده ست مجنون	در این صورت همه لهاست مقنون
نخودی سود در راه بقیستی	بختی هیچک سودای دینی
که اندر راه وی آید به عالی	نباشد هیچ خود بین را بجالی
نخوده هیچگونه زین سفر سود	سر اندر کار خود همیشه نیاسود
یکی بنگر همه کان ذوق سستی است	سکن راه دوی کان خود پرستی است
مخز هر دو جهان را توبه یک جو	بود آ و بودی دل فرو شو
که می بینی بدین سان فوج فوجی	ز دریای عدم آورد موجی
که تا بنید جمال خویش عمدا	هزاران آینه کرده مصفا
چو خود را یا می بینی خدایی	به دل جوی و بخود کن آشنایی
جمال نشست در هر نقش و اشکال	لباس نشست هر موجود مثال
که ظاهری شود هر دم زپرد	تویی ظاهر ولی در خود سپرده

ز خویشی مانده ای درصین مدار	حجاب تو همه خویشت بردار
به معنی کی رسیدی مردشیدا	اگر صورت نمی بودی هویدا
ره مردان و چو گانست مردی	ز خود نیز ارشوتانم نگردی
صفا در رو شای می توان یافت	خدا در خدای می توان یافت
تصور می کنم عین کمالش	به صورت کمی منیم جمالش
که در صورت بسی معنی فریاد	بصورت مرد معنی ره نماید
دو عالم را به یک قطره فروشی	ز جام عشق الیک جُعه نوشی
چو منصور آبی اندر دام مردم	زنی بانگ انا بحق را دامدم
و ضومازی بخون خویش کبیر	جهانی درخوش آرمی سر اسیر
سرابی گیر اندر وحدت آباد	چو آدم کن ابا از جنت آباد
همه معنی است این معنی ضرورت	چو می بینی تو آدم را به صورت
که او بوده است معبود ملکات	چو آدم گشت معبود ملکات
مر آدم را نمودی سجده بی قیل	اگر آن نکته دستی عزایل

ز کوری صورت آدم ندیده	بمعنی سر از آن سجده کشیده
چو زین سجده دلش آگه نبوده	سرش با سنگ خارگشته سوده
اگر آگه بدی از ذات آدم	صفاش را همه دانستی آدم
که جزوی نیست اندک موجود	همه هستی را میدان تو محمود
بین در کاینات او را هویدا	بجز ذاتش نباشد هیچ پیدا
بان حاجب بان محبوب آمد	بان طالب بان مطلوب آمد
در آ در خویش تو یک زمانی	که با دیای اسرار نهانی
تویی از کل موجودات مقصود	که در هر ذره هستی تو موجود
اگر در خویشت کلیم شتابی	همه مقصود خود را زود یابی
که بجز ذاتش نبینی هر چه بینی	سین ای دوست گرمرد یعنی
یعنی را انداین ره کار فرمای	دی عین المعین از دیده بجشای
بر سو در جمال خویش بسنگ	که بجز ذاتش نبینی شیئی دیگر
ز ستر هو سکم راز گشتم	رموز سخن اقباب را بستم

اگر مردی سفر در خویش کن	برای قرب جایش جان تن کن
به صحرای هویت گام بردار	ز بی خویشی نشان و نام بردار
ز خود چون محو گردی مرد گردی	ز درمان دور شو تا درد گردی
مشو بی درد اگر درمان بر آید	بده جان تا تو را جانمان بر آید
به جانان زنده شو جان را بد کن	بده جان خویش را زنده تر کن
اگر یک ذره ای باقی مانی	بود هر دم حیات جاودانی
فا شود ره توحید مطلق	بر آس آنگاه صد بانگ نامحسوس
اگر مویی نماند از وجودت	شود باقی به نورش تا رو پودت
که تم الفتر معنی فانی است	فانی کا نذر و جسد بقای است
چو تم الفتر فو اتد باشی	به ملک فخر شاه شاه باشی
بیا ای طایر قدسی زمانی	به قاف قرمش گیر آشیانی
بپرداز هوایش بال بگشای	هوایت را در این ره کار فرمای
تو شبازی شکار خویشجوی	تو دریایی مباحش اندر لب جوی

سزای ساز اند قربت آباد	نشین گیر اند وحدت آباد
جدا از خود شو باقی خدا کن	طواف اندر حریم کبریا کن
خدائی باش در راه خدائی	مشو یگانه چون تو آشنائی
چو ذره بگری بنگر عذرا را	خدائی کرده در تو آشکارا
تو بگری یک موجی می نائی	الای موج از جسم خدائی
شناس آن موج را که آشنائی	تویی آن موج کز دریای مائی
پندست مر تو را این نکته شاید	چو موج و بحر باشد ذات واحد
همه ذات است این جمله صفات	الای شاید لا هوت ذات
اگر داری همی تو چشم مینا	صفات ذات بین این جمله آشا
به چشم حق چو بینی جمله ذات	نموداری که اندک اینا است
نمودار است اوصاف الهی	تماشکن که از مه تابه ماهی
که خود بین را خد بینی نباید	ز خود بینی خد امینی نباید
معیت را داد بنگر یعنی	ز موصوفات عالم هر چه بینی

بدانذین سخن را مرد شیدا	میت در همه اسماست پیدا
سجوی خویشان را وصل آبی	اگر دیوانه گردی مائل آبی
که مقصود همه از جمله سنگر	دو بی را دور کن در خویش سنگر
خودی را در خدایی هست انکار	خدا خواهی خودی از پیش بردار
بخود بینی خدا را کی توان یافت	خدا را در خدایی می توان یافت
خدا را در خدایی کن تو میکروی	خدا را در خودی و بخودی جوی
ز ذات تست این جمله هویدا	صفاش را که می بینی تو پیدا
به ظاهرین تو دیش ز ذات آدم	ز ذاتش گشته پیدا جمله عالم
صفاش را یقین تو ذات دانی	ز آدم نکته ای گر باز دانی
بخود بسنگر اگر داری تو دیش	تو مقصودی ز جمله آتش
بزن نغمه به گلزار هویت	الا ای میل گلزار وحدت
ترنم کن تو در بستان وحدت	که گل بار آورد شرح نصیحت
ز عود عشق شد دلها معنبر	ز طیب قرب شد جاها منظر

رسدگر نغمه‌ای در گوش نبت	ماند زده هوشی به جانست
در آن نغمه نوای وحدت است	که هر عشاق راز آن وحدت است
زمن روحی در آن اندر میدو	دم انسان از آن شمری رسیده
زهی نائی که اندر نای پنهان	جدایی آورد از ما به پنهان
اگر دساز وحدت اندر آبی	بهر سازی دما دم اندر آبی
کنون احمد زبان درکش زگشا	مکن هر سطحی ای تو کشف هر آ

نشاید فاش کردن ستر پنهان

که رخصت نیست تا بیشتر ز آن

رُباعیات

مانند لب خویش می لعل بدست
گشا زهد بر آنکه در ما پیوست

باخبر آن درین سخن جنگی نیست
آن را که ز بدنام شدن نمی نیست

آئین دکان خود پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکستی باقیست

وز شرم گنه فکنده لم سرد پیش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
خیزی سوی خود میکش و خیزی میباش

یارم ز خرابات درآمد مرست
گفتم صفا من از تو کی خواهم مرست

عشق آینه ایست که در روزگی نیست
دنی که که را عشق مستم باشد

تایک سر موی از تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم

دارم گسنی ز قطره باران بیش
گویند مرا که غم صحرای درویش

چون تیشه باش و جملد بر خود متراش
تعلیم ز آره گیر در عقل معاش

یک موندیم بهر دو عالم نمدا	بهر ز هزار صوف و طلس نمدا
فردا که حساب نقد مردان طلبند	جز یک ندم حساب دیگر نمدا
باد در دسار چون دوی تو نم	در کس منگر که آشنای تو نم
گر بر سر کوی عشق ناکه شوی	شکرانه بده که خونهای تو نم
چون قدر بهیستی است هستی کم کن	هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی نیستی چو فانغ گشتی	می نوشش شراب ذوق هستی کم کن
چشم کم مهرشک لاله گون آورده	بر هر مره قطره های خون آورده
نی نی به نظاره اش دل خوشده ام	از روزن دیده سر بدون آورده
از خلق نخواه ار ندهد سوختگی	ورز آنکه دهد به منت از درختگی
از خالق خواه ار دهد انداختگی	ورمی ندهد بر درش آیمختگی

گردینمی و بامنی پیش منی
در پیش منی و بی منی در منی
من با تو چنانم ای نگار صینی
کا نذر غلطم که من تو ام یا تو منی

که مرگ وجودم فرایده کنی
که آرزوی حیات با منده کنی
آینده حسر خوابی از رفته فرو
وز رفعت چه کرده ای که آینه کنی

از مخزن الغریب

خوهرتم شرح غم دل به قلم بنویسم آنسی درت کلم افاد که طومار به خست

عاشقی دشوار دان چند آنکه باشی یا رخو چون ز خود نیز گشتی عاشقی دشوار نیست

نمزل عشق از جهان دیگر است مرد این ره را نشان دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جان دیگر است

قاسم انوار تو در کیم حضرت شیخ جام می نماید

روضه بهشت احمد جام آن نهنگ محیط بحر اسام

آسمانیت پر مه و پر دین بوستانیت پر گل و نسیرین

رحمت حق بدوستانش با لعنت حق بدشمنانش با

هر که او دشمن چند باشد

دشمن جسد اولیا باشد

گشت دیوان شیخ جام تمام	حمد نه‌ای خالق نغم‌ام
غرق در بحر عشق ربانی	واقف نکته‌های قرآنی
در طریقت فاجتجی وصل	در شریعت محقق و کامل
در صوامع رموزی نافع	در مدارس علوم‌دی شایع
عارف ذانیات و وصفیات	واقف کلیات و جزئیات
شیخ الاسلام احمد جامی	لقب آن ولی حق نامی
جام شد بهره و خواند او	خلق خوردند از مواند او
گر چه مس بود کیمیا گردید	هر که رو بادش جلا گردید
کم چو او دیده اند شامی	بوده فانی ز خود به حق باقی
روز و شب در قیام و خدمت او	غرق اندر سجاد و صمدت او
هست تئین نیست در این شک	صد هزاران زوی شدند چو محک
گنجش کار بازار می‌کرد	به در حق نیاز می‌کرد
خوشه چنید به گرد خرمن او	دیگرانی که رفت در فن او

فانی از خود بدو به حق پیوست	مست از ساقی شراب السبت
نام وی زنده فیل احمد جا	به شریعت طریقتش به نظام
گفت هایش به این کتاب بخوان	گر تو هست ذوق عالمان
عرق در جبهه بخودی بوده	تا بدانی چه مرثی بوده
مهل و بدخط و بلا مضی	لیک چون بود نسخه اولی
که نه موزون بود و نه راتب	بسی اغلاط داشت در کاتب
بد جو اندو عبد رحمن نام	کجی از خاندان نیکو نام
عمرشان صرف در کونامی	ابن فیض است اسجاسی
میوایی ذلیل بر تقصیر	کرد اشاره به این حقیر غمیر
فک اقدام ناس عبد الله	عجز غم رسیده ای گمراه
خالی از سهو کاتب و تمیس	که تو این نسخه راز نویسی
طبع گردد چو نوع سوس زمین	تا که دیوان جذبن از من
گر چه خسره سوده ام و دل انگار	نبودم شریع در این کار

حقیقی رسد به فریادم	بنازد ز ظالمان دادم
جگم پزند آتش حسرت	عقل بر جانمانده از حیرت
بابردی مشایخ عظام	فاخته زنده فیل احمد جام
هر چه از حق ببنده شد اترا ل	شکر آن واجب است در همه حال
گوهر کس بلا عطا نکند	تا که نامش زا ولیا نکند
این بلا گوهر خزانه اوست	او بر کس گهر عطا نکند
جز رضایش رضای خویش مجو	ز آنکه فعال برید است او
در خطایی در این کتاب شده	خوضه ما که الهاب شده
جگم بسچو کوره حسدا	یا الهی برس مرفه یاد
در کلامت بسی کلم داری	زان کبی نام منتقم داری
عخوفه های که تو کین نسزد	توخندانی و خیر از این نسزد

ختم کردم به این کلام کتاب

بعدد انا تویی به فضل صواب

پایان
نخج علی عربی

فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۱	وصل آن دلدار میباید مرا	۳	مقدمه
۲۲	با وجود درد تو درمان چکار آید مرا	۱۴	ای یاد تو بردل و برزبانها
۲۲	دلی دارم به کار خوش بینا	۱۵	ای صدر ایوان رسل ای شمع جمع انبیا
۲۳	تا دل از خیر بست پاک مرا	۱۷	یارب آن دم که بفرمان تو بدیم جان را
۲۴	کردیم دگر باره سوی دوست گذرنا	۱۷	خطابش از جن ایسف دیده گمراه را
۲۵	غم و اندوه و فکرت دنیا	۱۸	کی برده هر خیسب در ملک معنی راه را
۲۶	ای تویی در بحر وحدت آشتا	۱۹	ساقی دانی که خمویم در ده جام را
۲۸	نقش و نگار روی او صورت بی مثال نا	۲۰	تا محموده جمال یار مرا
۲۹	یارب چه جمال است رخ سیمبران را	۲۰	از دوست پیام آمد تا باد چسبن بادا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۸	سین در صورت خوابان کمال سخن معنی را	۳۰	اگر خود را نمانیم آشکارا
۳۸	سین در صورت خوابان کمال کمال مولی را	۳۰	اسراغیب دوش نمودار شد مرا
۳۹	بجهستی نمودار است از ما	۳۱	تعبید است بوالعجب سخره و خود ما
۴۰	منم در کل موجودات پیدا	۳۱	با خدایم و شمار از همنما
۴۰	کجاست خشم که بیند جمال سخن را	۳۲	ساقی سمرست یا آمده در جام ما
۴۱	ذوق من از دلر با بی خوشی آید مرا	۳۳	جمال لم تری نقتبند کلاک قضا
۴۲	پیش رویت پارسای خوش نمی آید مرا	۳۳	بسیل از گل مطلب عمد و فاداری را
۴۲	نکته حق گوش کن از مصطفی	۳۴	زاهد ایشیه مکن عادت خود را بی را
۴۳	آن امام الهدی ولی خدا	۳۵	خشم خدایم نذیر جمال خدا
۴۶	تو مرا جان و روانی چه کنم جان و روان را	۳۵	منم در جسد موجودات پیدا
۴۶	چاقا و آن رفیق یوفارا	۳۶	ای نوح سخن تو صورت بعضی ما
۴۸	آشتی در دل پیدا آمد از مهر رب	۳۷	ای تویی گوهر بحسب کیمیا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۹	سخنم کرد درانی و طاعت	۴۸	شاهد لا هوت ماند به زیر حجاب
۶۰	نمزل حاجی خاص معام نیست	۵۰	خدتوان بود نهان در نقاب
۶۱	هر که او دیده راهت و این رسم است	۵۱	گر تو را حاصل شود یک ذره تاب
۶۲	تو را چون من همه عالم غلام است	۵۱	مست علم شوق یارم روز و شب
۶۳	آتش زرد در دم سودای دوست	۵۳	هر مهر و لبری در جان مات
۶۳	این کافقران که بی کار خیم است	۵۴	هر که دعوی عشق وی کرده است
۶۴	ز تعب نگاه شد سوی خراب است	۵۵	بسکه جانم ز نمتنای رخ بار خست
۶۵	راحت جان ما ز راحت هوست	۵۵	پرسیدند یاز نم به کرات
۶۶	در دل نگاه کردم دل جمله جای نیست	۵۶	دادند یکی ظل میم وقت مناجات
۶۶	پرسید ز من دست که قدرت چه است	۵۷	ای درینا خواجهر مرگ اندیش نیست
۶۷	گر تو گوئی کوی ما را پاسبانی نیست	۵۸	هر که را روی در ملکونامی است
۶۸	گر تو پنداری که ما را چشم حیران نیست	۵۸	هر که امروز از پی حق پایه نفس خود نیست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۹	بندگان خاص با ما و او خوش راحت	۶۹	کمال عاشقی عجز و نیاز است
۷۹	عاشقان را بحال تو بغایت نظری است	۷۰	باده صاحب دلان را جام نیست
۸۰	ایدل سرست من هو شیا کردی قبت	۷۰	هر چه گفت گوی خفت آن ره عشاقی نیست
۸۱	ای جوان است عمارت ما بریدی قبت	۷۱	صبح فریزی برآمد با نوروزی بنجات
۸۲	زین روز عمر ما را بر فضالت بیسخت	۷۲	منزل عشق از مکانی دیگر است
۸۳	رفت آن شب تاریک بشد صبح عمار	۷۳	آینه دوستی دل نامت
۸۳	کاروی جز در میان تاب نلف یار نیست	۷۴	هرگز شندان مباد آن کو بهت شای نیست
۸۴	۷۵	ای مسلمانان برابر عاشقی انکار نیست
۸۵	الا عین کمال آینه چه خوش چشمان تو مست	۷۶	بشو تو ز راز دل از راز پیام دوست
۸۶	یاد آینه آج و خسر مات	۷۷	دلبر ایشب بحالت را صفائی دیگر است
۸۷	رسیم من بدیاری که جویش آدمی خوار است	۷۷	در دو آسایش جان دل است
۸۸	ز عشق بر آن کس کند توبه گناه است	۷۸	کسی در صحبت شیطان بریده است

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۰	رهتت جمال تو هر سو حکایتی است	۸۹	تا عشق تو ای دلستان بر من منازل کرده است
۱۰۱	هر دو عالم اندرون خرقه حرمین است	۸۹	هر که را از عشق مولادرد دل او شو نیست
۱۰۲	ای توئی مقصود کل کائنات	۹۰	ای عمر در ورگارت بر تو شده غم است
۱۰۳	ماه بیه مهر با نم نیست	۹۱	آن چند آوندی که پیدا حمله او است
۱۰۴	ای در یغانه یار یارم نیست	۹۲	ای شب گیسوی تو روز نجات
۱۰۵	ایدل فادو عهد ز اهل مخالف است	۹۳	آنکه در کسوت بشیرید است
۱۰۵	آن تیر جگر سوز چو در سینه رسیده است	۹۷	دلا از جان جدائی مصلحت نیست
۱۰۶	باد دردمسیر چون دوایت	۹۷	هر آنچه در ورق کائنات مکتوب است
۱۰۸	بازم نظر فاد به جانی که مشکل است	۹۸	هر آنچه در نظرایه جمال یار دروست
۱۰۹	ای خالق که مظهر ذات تو کائنات	۹۸	آن شاه شوخ خوبی که در خلوت نیست
۱۰۹	حکایتی زلف او دراز است	۹۹	چشم شوخنت که زمستی ره مسان زده است
۱۱۰	عاشقی و بیسوزی کار است	۱۰۰	جمال لایزال طلمت است



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱۹	از دیدن جمال تو هر دم حیات است	۱۱۱	فضای هر دو عالم سیاه است
۱۱۹	تا صورت نقش بار است	۱۱۱	ای لامکان طرف مکان که جویمت
۱۲۰	هر روز درین خانه بین باگت و فضا	۱۱۲	زهی زهره که آن ره بی نشان است
۱۲۱	یقین بر صورت تهر الهی است	۱۱۳	بر در کعبه چو تور بار میت
۱۲۲	آن دلبر ما که جان جان است	۱۱۳	گوهر عشقت ز کان دیگر است
۱۲۳	دریخانه گشاده پذیرین است	۱۱۴	جمال نیزالی برنج است
۱۲۳	خمار با ده عشاق بر سرم باقی است	۱۱۵	ای صورتت نشان خداوند کبر است
۱۲۴	ای دل اندر صحبت دلدار میباید نشست	۱۱۵	احمدی را جمال اعیان است
۱۲۴	سر تو حید حق اندر لوح جان باید نوشت	۱۱۶	ای که بروی تو عالم مبتلاست
۱۲۵	دلی که ز درد عشقت دردمند است	۱۱۷	سر مست رسید و جام بردت
۱۲۶	مال ملک و تخت و تخت میسر و چاکر هر میت	۱۱۷	صدف نازان عالم و یک آفتابی شینت
۱۲۷	مار افتاد ما که در سر هوای عشقت	۱۱۸	آنکه میباید بر صورت عیان پیدا است گیت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۳۸	دوشم از یاد تو سیر دادند	۱۲۸	آن را که لطف غیب بر فیق و میراست
۱۳۹	دست شوقت هر زمانم حلقه برد میزند	۱۲۹	دوستان دستی که کارم مشکل است
۱۴۰	گرد و دیوار جنت نقره وز کرده اند	۱۳۰	گر کوشی در عمل این گریه و آه تو هیچ
۱۴۰	مرا تا روح در قالب بد میدند	۱۳۰	باش تا حسن بچام خیمه صحرازند
۱۴۱	هر آن کافاده ای زار بندارد	۱۳۱	دوش ما را ناگهانی لیسده المعراج بود
۱۴۲	آن طیبورانی که آینه بقیع زین گمبند	۱۳۲	حدیث من بر جانان بگویند
۱۴۲	عاشقانی که قدم بر سر پندار زنند	۱۳۳	خیزید و می آید که کار در آید
۱۴۳	عاشقانی که پذیرین هست و سیرن قه اند	۱۳۳	صبح وصال ما ز شب سحر برد مبد
۱۴۴	درزه آزادگی هر که گذرمی کند	۱۳۴	آن را که از نسیم ازل بردش وزید
۱۴۴	گر میخوایی که راه ما تو را آسان شود	۱۳۵	آن زمان که اندازل را به حق گشایر بود
۱۴۵	باش تا حاجت بچاک و ک بر نهند	۱۳۶	چون صبا خنم هر زمان بزلف لبر میزند
۱۴۶	دوش در سودای او تابانداد	۱۳۷	روشنایی بردلم سمر میزند

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۵۶	دلی که زوفی آباد باشد	۱۴۷	گربانی زهیمی رو باشد
۱۵۷	ساقی عشق دوشن دل ناگهان رسید	۱۴۸	دلی دردم به کار خویش استاد
۱۵۸	سرم سپای تو اندم دم از قدم می زد	۱۴۸	یادت کنم لیدوست تو را یاد توان کرد
۱۵۸	هر آن کس کو دلی سید را دارد	۱۴۹	وقت است که اشغال جهان بگذارند
۱۵۹	آن را که نو عشق دل او چاه کرد	۱۵۱	اندم که روح را تن خاکی قرین نبود
۱۶۰	تا دیدم داغ هجرت کار من پهنیر شد	۱۵۱	هر که رخسار تو بیند به گستان نرود
۱۶۱	اندیشه دل از همه جاسوی او شود	۱۵۲	اگر از لطف تو یک حلقه پیدا آید
۱۶۱	تا که دل اریا د تو شربت جامی چشید	۱۵۳	گر ز سیلاب بر شکم قطره ای پیدا شود
۱۶۲	هر که ریشخ میضا جونی مولا گیرد	۱۵۳	مطرب سرو گوی که آن مه تقا رسید
۱۶۳	متان جام عشق که لاف از بقا زنند	۱۵۴	دوشنستان صبحی در رخسار زدند
۱۶۳	به کوشش عاشقی راهم د باید	۱۵۵	صبح هر کس به سیل با هم آید
۱۶۴	تا ز مهرش دوشن در صحو دم پرواز کرد	۱۵۵	دل که ز مهر او خبر دارد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۷۹	یارب این قوم کیانند که بس حبیبند	۱۶۵	عاشقان بارگاهت ناله او از نند
۱۸۰	چشم خدایین ندشت آن کی می را دودید	۱۶۶	عاشقان کز نظری بر رخ زیبا بیند
۱۸۰	اندر زل نصیب من انغم نوشته اند	۱۶۸	ماه من چون پرده از رخسار زیبا افکند
۱۸۱	چشم عالم مثل تو دیگر نگیرد	۱۷۰	آنکس که سمر پرده بصحرائی عدم زد
۱۸۲	آن دلبری که از وی هرگز سلام ناید	۱۷۱	باز هر جانی نوا آواز شد
۱۸۲	دیرست آن یار سپاسی نمیرسد	۱۷۳	باز عشق دلبران آواز شد
۱۸۳	جری نامدگان بت رخساره مانگرد	۱۷۳	باز دلم عاشق جانانه شد
۱۸۴	بهر ضعیفی مرد میدان کی شود	۱۷۴	ره دیوانگان عاقل چه داند
۱۸۴	گر نسیم جان فرا بویا شود	۱۷۵	سرمادر کوی آن دلدار شد
۱۸۵	دلی کز عشق او دیوانه گردد	۱۷۷	چون بود توبی وجود گردد
۱۸۶	جانم ز سوز عشق بسود ادر او فاد	۱۷۷	هر که نظر بر رخ خوبان کند
۱۸۷	ای آنکه دین راه طلب کار شمایند	۱۷۸	یک در صورت تو جمله جهان کرده وجود

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۶۷	آنکه دمی هزار جان را تب نازمیدید	۱۸۸	گر پرده روی ما کشیند
۱۶۷	گریک نظر بسوی من مبتلا شود	۱۸۹	دلبرستانه را چشم به روی که بود
۱۶۸	ایدل از صاحب دلان امر را میباید شنید	۱۸۹	هر که او صورت شمارا دید
۲۰۰	جالت منظر ابل نظر باد	۱۹۰	چو سترای حقیقی ز غیب بد پیشد
۲۰۱	ایدل تو نظر به روی او بسند	۱۹۱	عاشقان در عشق جانبا آندند
۲۰۱	وقت آن شد که ناز خواهی کرد	۱۹۲	یار ما در پرده بازی می کند
۲۰۲	دوستان جان مرا یک نفسی باو آید	۱۹۲	دردا که درو عشق به درمان نرسد
۲۰۳	بناشد ابرو دوست هر چه بود کند	۱۹۳	هر قطره که در دیده عاشق برون زند
۲۰۴	مست جام عشق با نام و با سامان چکا	۱۹۴	راز دل در بیان نمی آید
۲۰۴	دلی کو بر دماز ناید درگ	۱۹۴	می توجسد را در جام کردند
۲۰۵	بدم در سحر وی من مدتی زار	۱۹۵	هر که از جام عاشقان خاشید
۲۰۷	عشق باز به قرانی نباشد هیچکا	۱۹۵	عشق ز فری در نهاد ما نهاد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۲۱	ششم در رسم ر دوروزم به تیمار	۲۰۸	حاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
۲۲۲	در درون خویش سوختم من کنار آن نگار	۲۰۹	بندوی بس پرگنا هم کردگار بست گیر
۲۲۲	در مدرستی عشق تبر بار	۲۱۰	وقت آن آمد که ما بر خود بگریم زار زار
۲۲۳	برخیز و کناره گیر از غیر	۲۱۱	ای دلا بگذار حرمست ترک فرو جاه گیر
۲۲۴	دل جهانم چه تماعی است کستم مش نظر	۲۱۲	ای شده مغرور در دنیای دون ابلهس وار
۲۲۵	خوشتراز جان جهانی ای سپهر	۲۱۴	بارها حفظ کن بار اتو انفس شیر
۲۲۵	جمال منظر ذلت قلند	۲۱۶	یک جرعه و صد هزار ساغ
۲۲۶	ای که عیانی تو بشکل شب	۲۱۷	ای درد تو کیمیای اسرار
۲۲۷	تجارت منگوسوی من ز زر حسیر	۲۱۸	گر ز درد عشق او داری خبر
۲۲۸	ای که عیانی تو بشکل شب	۲۱۹	زیار دلر با یار نیست تبر
۲۲۸	عشق آمد منظر حق آسنگار	۲۲۰	باز این دل دیوانه من گشت گرفتار
۲۲۹	ای در نفس خودی گرفتار	۲۲۰	حدیث با ده گلو پیش زاهد مغرور

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۴۲	ای به نادانی در آورده و ما را از کار خویش	۲۳۰	در برد و کون نیست چو مطلوب خیر بشر
۲۴۳	گرم با درد تو در مان نباشد گو مباش	۲۳۰	مثلی است مصور جمال صورت یار
۲۴۳	ای دل اگر عاشقی خاک ره باش	۲۳۲	وقت ناز آمده حسیر و ضوئی بساز
۲۴۳	عشق در آمد به جهان تن بمیان گو مباش	۲۳۲	قلند و از سر در عشق اوباز
۲۴۵	گره تو حیدر خواهی رفت از دون دور باش	۲۳۳	چو از رخ پرده و اگر دانم امروز
۲۴۶	عاشقان را شاید می نیست از بیرون خویش	۲۳۶	حجاب از این آن بردارم امروز
۲۴۷	در حلقه عاشقان مدهوش	۲۳۷	نقاب از این آن بردارم امروز
۲۴۸	در حلقه لولیای اوباش	۲۳۸	نقش رخ بی مثال قدوس
۲۴۹	چند خوبی نوشت نامه عشق	۲۳۸	ای برج تو شیفته ارواح مقدس
۲۴۹	گوی و چو گلان او فاده در خم چو گلان عشق	۲۴۰	ای سپر که مرد را بی برد در ریزه باش
۲۵۰	راز دل خود با که بگویم رخصت لایق	۲۴۰	تا که دم فراق برون کردنیش خویش
۲۵۱	ای نور زخمت مخزن اسرار مدقق	۲۴۱	بس که من بگریسم از درد و داغ کار خویش

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۶۴	در آشک آوردن نام تاریخ لومهر شکم	۲۵۱	ای جمالت پرتو نور حق
۲۶۴	بسکند آرزوی روی او بگرستم	۲۵۲	ای زلف تو در نگاه عشاق
۲۶۵	غم خور جانکه غمخوارت منم	۲۵۳	عشق تو با عاشقان دل در نهران بوی درنگ
۲۶۶	ماجره چشمم ولی خضر نشانم	۲۵۳	در مذهب عاشقان یک رنگ
۲۶۷	من آن قشاش ز ندوی پرستم	۲۵۴	ای شه دل دل سوار شاه سلام صلیک
۲۶۸	مادرین شهری مسلمان غریب افتاده ایم	۲۵۶	دوش وقت صبحم در بارگاه لایزال
۲۶۸	تا بگرد روی او بدیدم	۲۵۶	دل بمیدان تفکر شد در اندیشیدل
۲۶۹	ما جمده سوز از همه خلق خدایم	۲۵۷	عمر خود بر بادادم در فصولی وحیل
۲۷۰	ما عاشق و مستقیم و طلبکار خدایم	۲۵۸	هر که راهست نور دیده و دل
۲۷۱	دلی گریزاد مولانیت خرم	۲۵۹	ای ذات لطیف موجود کمال
۲۷۱	ما چنان در عشق بازوفیشن مردانه ایم	۲۶۰	اگر بشیار و بیداری و حائل
۲۷۲	تا زمانی ز خود دانشتم	۲۶۳	ای بسا در مان و حیلها که من اینک خستم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۸۲	سایا دانی که مادر دی کش میخاسته ایم	۲۷۳	رضیح ازل بسا که تا شام
۲۸۳	کی بود جاناکه آتش اندرین عالم ز نیم	۲۷۴	عاشق و مشوق بود هر دو یکی در قدم
۲۸۳	نقاب ز روی خود چون برگ ز شرم	۲۷۴	وقت آن آمد که بابا پاکبازان دم ز نیم
۲۸۴	محو روز وصال همه دوستان منم	۲۷۵	عمری با میدی بدر دوست دو دیدم
۲۸۴	تا جمال طلعت جان دیده ایم	۲۷۶	خستیم با در روی آنگاه درمان یاستم
۲۸۵	پرده بردار که ما عارض خوبت نگریم	۲۷۷	گفتم که بنام تو یکی خانه بر آرم
۲۸۵	تا جمال دوست پیدا دیده ایم	۲۷۸	تا ز شهر خود پریشان جدا افتاده ام
۲۸۶	منع قدسم ز آشیان پریدم	۲۷۸	چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم
۲۸۷	در آمد ناگهان حیا رستم	۲۷۹	عاشقان مستند ما دیوانه ایم
۲۸۸	دوش چون مصوود دل کوی جهانان یستم	۲۸۰	ای مسلمان ندانم چشم دل چون گنم
۲۸۹	مرح خد را آشکارا دیده ام	۲۸۰	رز و سل با چو نازم و ز سحریت چو خروشم
۲۹۰	مادان فدو اسجلا خد او ندانم	۲۸۱	ز اندود و غمان دل بنج چون ز غمرا گنم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۰۰	بردست مردم تالامی زخم	۲۹۰	مادرس عشق از خط دلدار خوانده ایم
۲۰۱	بهر آن سستی که در اسما نهادیم	۲۹۱	هر زمانه اشک چیدمانم
۲۰۲	ماگشت دکان از دلدار رسیدیم	۲۹۲	ماگر چه بسی گنا بکاریم
۲۰۲	گم شدم در خویشتن و در خویشتن پیداشدم	۲۹۳	مادار و نقاب می بینم
۲۰۳	عشق را برهنه بیاوریم	۲۹۴	دوش در دیر معان میروم
۲۰۴	آدم تا خویش پدیدانم	۲۹۴	مآیت نص کردگاریم
۲۰۵	تا جرعه ای از جام لب یاریا قتم	۲۹۵	بایم که جان باست چشم
۲۰۵	ذات حق را من هویدا دیده ام	۲۹۵	بر تخت شه و شهریاریم
۲۰۶	به برائت می روشن حال یاری می نمم	۲۹۶	ما شا به خودیم و ز لا بهوت آیدیم
۲۰۷	ساقی بده آن اده که تا توبه شکستیم	۲۹۷	و اسطخ کن گذشت روح مجروح شدیم
۲۰۷	مار به بر زدن خرابات میخامم	۲۹۹	ما بار و گر خانه خمار گرفتیم
۲۰۸	در صحبت پیران خرابات خرابم	۲۹۹	من که در زنتی صدای میبرم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۲۰	من شیفته جمال ایدم	۳۰۹	تا همه هستی خود در عشق ناب افکند و ایم
۳۲۰	صیقل ایند تا بان منم	۳۰۹	ما پای عشق بالا میسریم
۳۲۱	ماگدایان جنس سلطایم	۳۱۰	ماست درند و لولی و ادباش بریم
۳۲۲	بندار کبر از سر خود برگرفته ام	۳۱۱	آدم تا با زخیرت کنم
۳۲۳	مایم حال هم عظم	۳۱۲	آدم ماست و حیرت کنم
۳۲۴	بر جمالت مبر که را افتاد چشم	۳۱۲	باز سوی حقتالی میرویم
۳۲۴	آدم تا خفت بسیارت کنم	۳۱۳	ما مطهر ذات کبراییم
۳۲۶	بر نفس دم از شمای مصطفی باید زدن	۳۱۴	گهرگان حقیقی بخدائی مایم
۳۲۷	گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم بنان	۳۱۵	فخر کنم به بندگی تاریخی است در تنم
۳۲۸	مقصود در کعبه بختی طلب کن	۳۱۵	من نفس و گدایم الالباب لبم
۳۲۹	اهل ظاهر را نباید از معانی دم زدن	۳۱۷	تقاسم بر تقسم عیان من ملاحظه یبریم
۳۳۱	بر سربازان عشق آرا ده نتوان آمدن	۳۱۸	میل باغ سر دم بقره بقوهی زخم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۴۱	چون تو شدی نعل عشق خخ خودی زین شکن	۳۳۱	این روی با این خوبی آخر چه نخواست این
۳۴۲	یا قدیم فردیاقوم جاویدان من	۳۳۲	عشق آمد بر بنامای کف رودین
۳۴۵	ای خداوندی که ملک هر دو عالم زان تو	۳۳۳	سر عشقت ایام در بیان
۳۴۶	ساقی وقت صبحت این نامم یار کو	۳۳۴	بانگ آمد ز من جهان من
۳۴۶	جهان پر دردی نیم دو آکو	۳۳۴	طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن
۳۴۸	عالمی پر مومن است آما کلی باراه کو	۳۳۵	از جنج از دل جهان یار میساید شک
۳۴۸	نمزی بمیدویم اندر هوای تو		
۳۴۹	صبح صادق میدد اندر دمی بیدارشو	۳۳۶	دل ما بن همگیوید انا سخن انا سخن زن
۳۴۹	ای دل من یار خوبی جستجو امار کو	۳۳۸	دیوانگان عشقم در کوی دوست حیران
۳۵۲	مفتم نیم آمده در کوی تو	۳۳۸	ما هر دو یا شمع جان پروانه کن
۳۵۲	ای جهانی جسمه سرگردان تو	۳۳۹	آمده آن شه جهان باد مبارک امی جوان
۳۵۴	ای مفتح پوشش اندکار شو	۳۴۰	هرگز ندیدم ماه را چون تو بخوبی بر زمین
۳۵۴	ای صفای در دوزخ ازل جام تو	۳۴۱	چشم گشای منظر مارا بسین



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۶۴	در خوشترین سین در کسی نگاه	۳۵۵	نور خدائی همه بر روی تو
۳۶۵	ای هفتاد در سحرگاه بر خیز و گوی آمد	۳۵۶	ای بختی گلستان صورت زیبای تو
۳۶۶	هنر بسترز گنج و از گریه	۳۵۶	باغ توحید را نهالی تو
۳۶۶	ای باغ رخ دوران از نای سلام آمد	۳۵۷	بقا در خویش اگر جوی قاشق
۳۶۷	ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته	۳۵۸	چند جامی ساقی از دست تو
۳۶۸	رفتم بدر معان سحرگه	۳۵۸	مطلع مهر اصفهان شعله از لقای او
۳۶۹	غرلت قاف قرب چو عقال رفته	۳۶۰	ای تمام جان دل در مهر او در باخست
۳۷۰	بعضی نیست در صورت جدائی	۳۶۰	ماشا هزار قدس از لامکان رسیده
۳۷۱	شکلی چو خوب برنج زیبا نهاده ای	۳۶۱	شبی شرم به قرانی ز مسجد سوی میخانه
۳۷۲	در ازال بودم کلی دیوانه ای	۳۶۲	ساقیستان خوب آلوده را آورده
۳۷۳	ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای	۳۶۳	سایه جان ما قلند با شمش مردن
۳۷۴	ظاهر جمال خویش تو عهد نموده ای	۳۶۳	خلوت اهل حقیقت خانه خار به

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۸۴	بکار دل فیه در قلم زمانی	۳۷۴	ای از جمال و روی تو آدم نمونه ای
۳۸۵	ای محرم راز آشنائی	۳۷۵	بر صورت شیر بنمبه دلماز بوده ای
۳۸۶	بر عشق در گذرنداری	۳۷۶	من کیم از دست بیرون فرستی ای
۳۸۷	در خرابات ای سپر کم زین تولا ف تمیزی	۳۷۶	نقش تویی میفریاید بی شراب باد ای
۳۸۸	بیات عشق در زیم یک زمانی	۳۷۷	در صورت بشکره نمود در کرده ای
۳۸۹	مخو چندین غم دنیا که در روی مثل همانی	۳۷۸	گر بظاہر عاشقی را بخش و فرمان آمدی
۳۹۰	رسید و شوش گو شوم ندای سبحانی	۳۷۹	در خرابات آئی اگر در سرنداری داوری
۳۹۱	کاشکی ما را درین عالم خضم جان نیستی	۳۸۰	به کوی عاشقان کردم درنگی
۳۹۱	در نقد بدادم شرابی شرابی	۳۸۱	درینسای درینغاز جوانی
۳۹۲	برست از غم روی در دل نهالی	۳۸۱	باز چنین فتنه را در بر روان آمدختی
۳۹۳	از پرده برون آمده چون شیر شکاری	۳۸۳	خداوند تو را زین خندانندی و جباری
۳۹۴	چراوی نال تو بگذر می مری این تن بهر کاری	۳۸۴	و ده چه غوغا لاله در میدان عشق انگختی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۰۴	اگر بیرون زمانی از خود آبی	۳۹۴	بسیار کشیدیم غم هجر تو دانی
۴۰۵	در بحر محبت آبی	۳۹۵	ای صبح سعادت ز شب هجر برون آبی
۴۰۶	ای صورت خدائی آئینهٔ معانی	۳۹۶	دلم در مهر تو چون نوبهاری
۴۰۶	نمودارم من از نور آبی	۳۹۷	ز نغمی دوست باد آورد گردی
۴۰۲	صدر هزاران آینه شاه کی	۳۹۷	ای جان جهان شادمانی
۴۰۷	ای طایر قدسی که درین عالم خاکی	۳۹۸	اشاره بزنلف تو مرآت سروکاری
۴۰۸	تا عشق بنماید است بر این خانه اساسی	۳۹۹	ای سرو روان بیخ بازاری
۴۰۹	ای صورت تو نقاب معنی	۳۹۹	جمال آندمی سینم هر یونی برسوی
۴۰۹	ایدل ناز ظانیه بیوفا صجوی	۴۰۰	مراتب ره بنمون آند فیض فضل سجانی
۴۱۰	آخری هم نشان برین سکن نظری	۴۰۲	ای لب بر جانان کجائی
۴۱۱	ایدل بکدام کار و باری	۴۰۳	کله کج می کنی دل می کربائی
۴۱۳	ایدوست بیا که جان مانئی	۴۰۴	اگر بی یاد او باشی زمانی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۲۳	دلاگر تو رضای خدای جویانی	۴۱۵	در دمار کجاست درمانی
۴۲۵	عشقت می میفراید بی شراب با ده ای	۴۱۶	رزغایت ظهور عیانت آن کی
۴۲۶	ساقی می ده مرستانه ای	۴۱۶	باز رزخ پرده برانداختی
۴۲۷	جان زمین بر بود دلبر موشی	۴۱۷	ای گوهر کان آشنائی
۴۲۷	بحسن رحمت ای مده بر لحظه تاشائی	۴۱۸	ز شوقت رفت جان ایجان کجائی
۴۲۸	چون که ازین تنگ نفس بر پری	۴۱۸	ای آنکه سخن در ظهوری
۴۲۹	ایدل طلب محال تائی	۴۱۹	ز خاک کوی درویشان تمنای کنم گری
۴۳۰	گر تو از رخ نقاب باز کنی	۴۱۹	بر دل پرده از رخ در انتظار تائی
۴۳۰	خون ریخت یار بی گمنی	۴۲۰	آئینه جهان نماند جمال احمدی
۴۳۱	هر دم بذات جمله عیانت آن کی	۴۲۱	عیونش کنون ز عشق جامی
	ترجیح بند	۴۲۲	بر بوده دلم از تن من آفت جانی
	ترکیب بند	۴۲۲	رسید دوشم بگو شمشاد که ادعوی

صفحه	عنوان
۴۴۱	مشهورات
۴۵۳	رباعیات
۴۵۷	اضافات

بخط علی‌یرانی - تهران